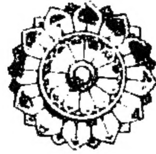
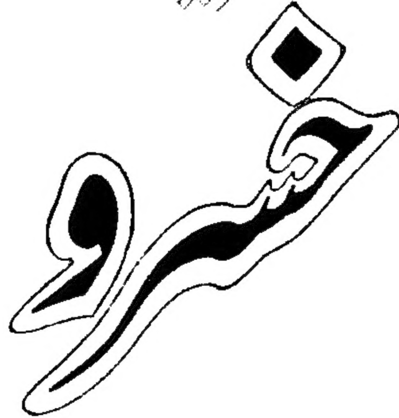
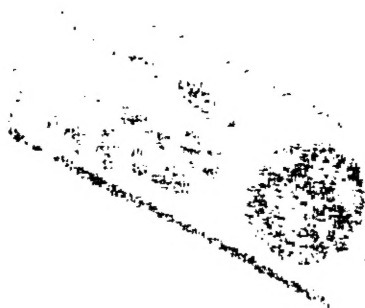


کلیات غزلیات



جلد دوم



کلّیاتِ غزلیاتِ خسرو

یمین الدّین ابوالحسن خسروؔ

۶۵۱—۷۲۵ھ

جلدِ دوم

جمع و تصحیح

اقبال صلاح الدّین

تجدید نظر

سیّد وزیر الحسن عابدی

ناشر

پیکیجز لمیٹڈ۔ لاہور P

ناشرین :

پیکیجز لمیٹڈ ،

لاهور ، پاکستان

چاپ کننده :

سید اظهارالحسن رضوی ،

مطبع عالیه ، ۱۲۰ ٹمپل روڈ ، لاهور

تعداد : ۲۰۰۰

طبعِ اوّل : ماه مه (مئی) ۱۹۷۳ م

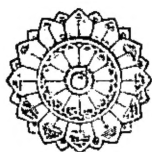
بیاد بود

مادر گرامیم مرحومہ و مغفورہ سیدہ مبارک بیگم

تا خانه بود ز دولت آباد — قدرش نشناسد آدمی زاد
آنکس شرفِ حضور داند — کز ذوقِ حضور دور ماند
ذاتِ تو که حسنِ جانِ من بود — پشتِ من و پشتبانِ من بود
نامِ تو ز نقشِ دولت انباز — هم دولتِ بنده بود و هم ناز
نے نے که ترا چو نام زنده ست — خود دولتِ من همان بسنده ست
روزے که لبِ تو در سخن بود — پندِ تو صلاحِ کارِ من بود
امروز همم به مهر و پیوند — خاموشیِ تو همی دهد پند
دانم که تو در بهشتِ جاوید — رخشنده تری ز ماه و خورشید
یاد آر به حضرتِ رفیعم — خوشنودیِ خویش کن شفیعم

(امیر خسروؒ)

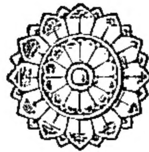
سید بابر علی

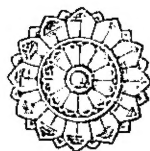


فہرستِ مندرجات

جلدِ دوم

کلّیاتِ غزلیاتِ خسروؔ





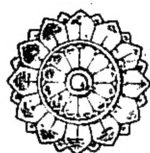
حرف آغاز

عهدها را گه آن شد که ز سر تازه کنیم
مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم
(امیر خسرو)

همهٔ بزرگان شعر و ادب فارسی جهان‌بین و بشردوست بوده اند ، مخصوصاً نوابغی مانند شیخ اجلّ حضرت سعدی شیرازی که آثار وی جزو ادبیات جهانی و شاهکارهای جاودانی است - حضرت امیر خسرو نیز که در این نیم قارهٔ ما زبان این شاعر بزرگ ایران را درک کرده است درین راه با وی همگامی داشته و بر بساط سخن ساز محبت و دوستی را برای جهان و جهانیان نواخته و با اشعار خود که شعلهٔ جاوید آسمانی است وسائل آسایش و آرامش درونی را برای بنی نوع فراهم ساخته است - اینک کلیات غزلیات شیرین و سوزناک وی به علاقمندان و سخن دوستان تقدیم میگردد -

سید بابر علی





تجدیدِ نظر

پیوست به مطالبی که بعنوان 'معرفی' در آغازِ جلدِ اولِ کلیاتِ حاضر آورده شده چند نمونه از مواردِ تصحیح و تنقیحِ متن غزلیاتِ جلد دوم که نگارنده ضمنِ تجدیدِ نظر از رویِ حدسِ قوی و طبقِ موازینِ علمی بعمل آورده ذیلاً درج میگردد :
تصحیح از روی بلاغت یعنی از روی اقتضایِ محل :

مکش بارے که میخواهد برای تیربارانت
در آن حضرت کجا یادِ دلِ درویش می آید

(۸ : ۳۱۵ : ۱۳)

در مصراعِ اولی قطعاً 'مکن نازے' بوده که بصورت 'مکش بارے' تصحیف شده است . میخواهد بگوید اے خسرو ناز مکن (افتخارنداشته باش و بر خود مبال) بفکرِ اینکه دوست ترا برای تیر بارانِ دلِ تو خواسته است که اصلاً دوست بفکر دلِ درویشان نیست .

بدامِ زلفش افگندم ز دستِ خال و خطّ او
چومن مرغے چه دانستم که صیدِ دانه خواهد شد

(۵ : ۳۲۸ : ۳۴)

'افگندم' سهو نساخ است. درینجا قطعاً کلمه' 'افتادم' بوده است .

نیز : بسوزم خویشتن از جورِ بختِ بد ، ولی ترسم
که آتش سوخته از سنگِ این خاشاک خواهد شد

(۶ : ۴۳۰ : ۴۰)

'ننگِ این خاشاک' باید باشد . 'سنگ' تصحیفی است از 'ننگ'

نیز : ببازی گوئیم گه گه که سویم باز کن چشمے
کسی را این بگو کش دیده وقتی بیش می باشد

(۲ : ۴۳۹ : ۵۵)

'بیش' تصحیفے است از 'پیش'

نیز : جگر میسوزدم جانا مشوناخوش ز بوی من
اگر در گردِ دامانِ تو بودی عود میگردد

(۷ : ۴۴۶ : ۸۶)

'بویِ عود' را نساخ بصورت 'بودی عود' در آورده اند ،

نیز : مرا بر تختِ وصلت ناخن مائی نگردد تر
اگر اطرافِ عالم سر بسر سیلابِ غم گیرد

(۶ : ۴۴۷ : ۶۹)

پائی (پائے) بوده که بصورت 'مائی' تصحیف شده

نیز : چونیکو نیست چشم مست را اعزا به خونِ من
مرا خود کشته گیر اما نباید کو همین گیرد

(۶ : ۴۴۷ : ۶۹)

باید 'اغرا' بجای 'اعزا' و 'یمین' بجای 'همین' باشد

نیز : چو در طاباک جانم دید شب گفتا مکن مسکین
چه شیرین جان کند ، چون پاشر اندر انگبین گیرد
(۸ : ۳۳۷ : ۷۰)

'مسکن' باید بجای 'مسکین'

نیز : مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت آنرا
نیارد بر زبان و سرزنش چون بر پری دارد
(۷ : ۳۳۸ : ۷۲)

'برپری' تصحیفی است از 'بربری'

نیز : اگر آن جادوی خونخواره نرگس در فسون آرد
بسا آلوده را کز دستِ بیخوابی زبون آرد
(۷۵ : ۳۵ : مطلع)

'آسوده' باید نه 'آلوده'

نیز : ز بهرِ آزمودن را عنان دیدم ، سزد آن دم
مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد
(۶ : ۳۵ : ۷۵)

کلمهٔ 'چنان' تصحیف شده بصورت 'عنان' درآمده است .

نیز : کجا در دل بماند جان ، اگر جانان برون آید
کسی کو هم سگی دیدن زمام از دست بستاند
(۵ : ۳۳۵ : ۸۸

'کسے کز هم تگے' باید باشد .

نیز : ز گردآلوده روی آن سوار من همی خواند
که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلتد

(۳ : ۳۶۶ : ۱۰۶)

'خواند' تصحیفے است از 'خواهد'

نیز : ندانم اینکه چون زیم حیات دل چسان بود
ز جادوئی که از دل خسرو به صدفسون نشد

(۶ : ۳۷ : ۱۱۲)

قطعاً مصراع ثانی اینچنین بوده : 'ز جادوئی که خسرو از دلت به صدفسون نشد' که تصرفی در آن راه یافته است .

نیز : آن دل بچه کار آید کان خانهٔ تو نبود
و آن موی چه بندد دل گر خانهٔ تو نبود

(۱۲۱ : ۳۷۶ : مقطع)

در مصراع ثانی 'شانه' باید بجای 'خانه'

نیز : جان خاک شود زین غم کز زلف تو وا ماند
گل خشک شود برجا گر باد بهار افتد

(۴ : ۳۷۸ : ۱۲۴)

درین مورد خسرو قطعاً 'یاد بهار' گفته است نه 'باد بهار' و 'باد' تصحیفی است از 'یاد' ، برای اینکه غم وا ماندن از زلف دوست یادیست از بهار که زلف مشکبوی دوست باشد و عبارت از احوال فراق است که موضوع اساسی این بیت میباشد .

ثانیاً از فعل 'افتد' معلوم است که درینجا اصطلاحِ 'بیاد افتادن' با حذفِ حرفِ اضافه بکار برده شده است و تقدیرِ کلام براین است که گل اگر بیادِ بهار افتد برجای خود خشک میشود .

نیز : یار از سر یاریها باما سخنے میگفت
امسال بدشناسے چون پار نمی پرسد

(۳ : ۳۷۹ : ۱۲۵)

کلمهٔ 'امسال' در مصراعِ ثانی ایجاب میکندکه در مصراعِ اولی کلمهٔ 'پار' باید وجود داشته باشد و همین کلمهٔ 'یار' که در آغازِ مصراعِ اولی دیده میشود تصحیفِ 'پار' است که خسرو درین مورد آورده .

تصحیح از روی دستور زبان :

مگو باری که در بندِ تو بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جانِ خویشتن بیزار می آید

(۳ : ۳۱ : مقطع)

مصراعِ اولی اینچنین باید باشد :

"مگو بارے که در بندم تو بیزارے شدی ، خسرو"

بارے مگو که اے خسرو تو در بندِ من بیزار شدی یعنی در بندِ من اسیرِ بلا مانده از عشقِ من بیزار شدی !

نیز : بیادِ پایت از مژگان همی روبد رهت خسرو
ندارد آگهی از دیده ، خود برخار می آید

(۸ : ۳۱۲ : مقطع)

در مصراعِ ثانی 'ار' باید باشد بجای 'از' و علامتِ وقف باید بعد از 'آگهی' باشد نه بعد از 'دیده'

نیز: چنانم‌سوخت هجرانت که چون گل در فروریزم

هنوز آن دودِ درد از استخوان من برون آید (۶:۳۱۹:۲)

در مصراعِ اولی بجای 'در' قطعاً 'ار' بوده که تصحیف شده است بصورت 'در'.

نیز: بدل گفتم چرائی بیوفا ، گفتا برو خسرو

گذار از من که من در خدمتِ جانا نه خواهم شد

(۵ : ۳۲۹ : ۳۹)

قطعاً 'گذر' بوده بجای 'گذار'

تصحیح ازروی مصطلحاتِ زبان :

مبین زینسو که جانم از خیالِ مهرهٔ چشمت

چو گنجشکِ گروهر کرده در تاباک خواهد شد

(۷ : ۳۳ : ۳۱)

'گروهه کرده' باید باشد بمعنی خزیده و فشرده شده .

تصحیح از روی علم بدیع وغیره

بگذار که در اجل بمیرم این لاشه که آبِ کاروان برد

(۶ : ۵۸۱ : ۲۹۲)

ظاہراً 'وحل' بوده که در نتیجه تصرف و تصحیف بصورت 'اجل' در آمده است ـ خسرو می گوید این لاشهٔ که منِ خسته و در ماندهٔ فراق باشم آبروی کاروانِ عشق را ریخته و باید در

همین خلاب غمِ فراق بمیرم و سیرِ کاروانِ رهروان جادهٔ دوست را لکه دار نکنم - گذشته ازین کلمهٔ 'آب' در مصراعِ ثانی ایهامِ تناسب دارد و معنیِ غیر مرادِ آن مناسبت دارد با'وحل' در مصراع اولی. 'که' در مصراع ثانی قید است نه ضمیرِ موصول.

نیز : تابِ رخت آفتاب ناورد
زو قالبِ تو شراب ناورد

(مطلع : ۵۸۲ : ۲۹۵)

'زو قالبِ تو' که درینجا فاقدِ معنی است و مصراع را سهمل ساخته قطعاً تصحیفی است از 'ذوقِ لبِ تو' و احتیاج به شرح و استدلال ندارد - درین مطلع که معنی آن کاملاً روشن است ردیف 'ناورد' عدمِ صاحبیت را میرساند و از 'آوردن' است بمعنی واجد بودن و دارا . بودن کلمهٔ ذوق باشراب مناسبت دارد و درینجا مراعات النظیر داریم .

نیز : لاله زچه سرخ گشت کز بزم
از لالهٔ عذارِ ما ندارد

(۶ : ۵۹۸ : ۳۲۲)

'کز بزم' تصحیفِ 'گر شرم' است که مناسباتِ بیان و سیاقِ کلام دلالتِ واضحی برآن دارد . خسرو میگوید که اگر لاله از لاله عذارِ ما شرم ندارد یعنی در برابرِ سرخیِ رخسار وی خجلت زده نیست ، چرا سرخ گشته . معلوم است که سخنِ خسرو درینجا صنعتِ حسنِ تعلیل را دارد -

تقوی فروشد پارسا تا تو نیائی در نظر
آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود (٦٣٣ : ٦١٢ : ٥)

سیاقِ کلام ایجاب میکند که در مصراعِ ثانیِ این بیت صنعتِ تضاد وجود داشته باشد و دلالت دارد برین که در موردِ بازارِ پارسائیِ زاهد عوضِ 'پیدا شدن' درست ضدِ آن باید آورده شود که همقافیه و همآهنگ با کلمه 'پیدا' باشد - در نتیجهٔ فکرِ دقیق و تأملِ بسیار دریافتم که پیدای دومی در حقیقت 'بیدا' بوده که تصحیف شده است - 'بیدا' بمعنی صحرای بی آب وگیاه و منظرهٔ ویرانی را در بر دارد و ازین لحاظ ضدِ بازار است - خسرو دربن مورد صنعتِ تجنیس خطّی را طوری بکار برده که طنز و مزاحی که زاهد درینجا هدفِ آن قرار گرفته است بر شدتِ آن افزوده مشیود .

نیز : گر پرتوِ رخت بسرِ صالحان فتد
پیشِ تو سایه گیرو شان فرشته اند
(٣ : ١٠٢٣ : ١٠٣٠)

سایه گیرو شان ، تصحیفی است از
'سایه‌گیر بسان' یعنی سایه گیر بسانِ فرشته

فرشته (جبریئل[۳]) نتوانست در موقعِ معراجِ پیغمبرِ اکرم صلی الله علیه وآله وسلم بطرفِ و فروغِ تجلی' ، پیش برود و در سدرة المنتهیٰ سایه‌گیر شد . سخنِ خسرو درینجا تلمیحی به همین مطلب دارد .

وزیرالحسن عابدی

علائم و رموز

الف : شعر کا مصراعِ اول
ب : شعر کا مصراعِ ثانی
پ ۱ : نسخۂ خطیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاہِ پنجاب ، لاہور ،
بشمارہ : Pi VI 46
پ ۲ : نسخۂ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاہِ پنجاب ، لاہور ،
بشمارہ : APi VI 31
پ ۳ : نسخۂ خطیِ بقیۂ نقیہ ،
دانشگاہِ پنجاب ، لاہور
بشمارہ : Pi VI 40A
ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ،
مطبوعۂ تہران ، ۱۳۴۲ ھ ش
ج : دیوانِ امیر خسرو ،
فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج ،
بشمارہ : 199 (P) 506
رک : رجوع کنید بہ
س : سعدی و خسرو ، تألیف وزیرالحسن عابدی
مطبوعۂ لاہور ، ۱۹۷۰ء

ع : نسخهٔ خطّیِ انتخابِ مجموعهٔ دواوین خسرو ،
کتابخانهٔ شخصی پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی،
لاهور

ق : تصحیحِ قیاسی

م ۱ : نسخهٔ خطّیِ مجموعهٔ دیوانهای چهار شاعر ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add 22, 700

م ۳ : نسخهٔ خطّیِ کلّیاتِ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add 21, 104

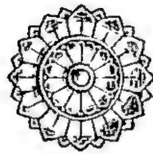
مطلع ا : مطلع کا مصراعِ اول
مطلع ب : مطلع کا مصراعِ ثانی
مقطع ا : مقطع کا مصراعِ اول
مقطع ب : مقطع کا مصراعِ ثانی

ن ۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ،
مطبوعه کانپور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوانِ امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعه لکهنئو ، ۱۹۶۷ء

* : اضافه شده غزل یا بیت

دیباچہ



بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

دیباچہ

"کلّیات غزلیات خسروؒ" کی دوسری جلد حاضر ہے۔ پہلی جلد میں کل ۴۰۹ غزلیں شامل کی گئی تھیں، جن کی ردیف وار تعداد حسب ذیل ہے:

ردیف ا	:	۱۰۸
" ب	:	۱۵
" ت	:	۲۸۲
" ج	:	۲
" چ	:	۱
" خ	:	۱
کل غزلیں	:	۴۰۹

زیر نظر جلد میں شامل غزلوں کی کل تعداد ۶۵۸ ہے، جو ہمارے "کلیات" کے مسلسل شمارے کے اعتبار سے شمارہ ۴۱۰ سے شمارہ ۱۰۶۷ تک پہنچتی ہے اور صرف ردیف "د" کی غزلیات پر مشتمل ہے۔ ان ۶۵۸ غزلوں میں نسخۂ ت یعنی ہمارے بنیادی نسخے کی ۶۰۱ غزلوں کے علاوہ ۵۷ اضافہ شدہ غزلیں بھی شامل ہیں، جب کہ جلد اول میں اضافہ

شدہ غزلوں کی تعداد ۴۴ تھی - اسی طرح اس جلد میں اضافہ شدہ ۱۱۵ ابیات کے مقابلے میں ۳۳۰ ابیات کا اضافہ ہوا ہے -

ذیل میں ہم ان اضافہ شدہ غزلیات اور ابیات کی تفصیلی فہارس درج کرتے ہیں :

اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیر نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	مآخذ
۱	۱۰۱۱	م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۲	۱۰۱۲	پ ۱ ، م۱، م۳، ن ۱ ، ن ۲
۳	۱۰۱۳	م ۱ ، م ۲ ، ن ۱ ، ن ۲
۴	۱۰۱۴	ن ۱ ، ن ۱
۵	۱۰۱۵	ن ۱ ، ن ۲
۶	۱۰۱۶	ن ۱ ، ن ۲
۷	۱۰۱۷	ن ۱ ، ن ۲
۸	۱۰۱۸	ن ۱ ، ن ۲
۹	۱۰۱۹	ن ۱ ، ن ۲
۱۰	۱۰۲۰	ن ۱ ، ن ۲
۱۱	۱۰۲۱	ن ۱ ، ن ۲
۱۲	۱۰۲۲	ن ۱ ، ن ۲
۱۳	۱۰۲۳	ن ۱ ، ن ۲
۱۴	۱۰۲۴	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲

۱۵	۱۰۲۵	پ ۱، م ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۶	۱۰۲۶	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۱۷	۱۰۲۷	پ ۱، پ ۲، ن ۱، ن ۲
۱۸	۱۰۲۸	پ ۲، ن ۱، ن ۲
۱۹	۱۰۲۹	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۲۰	۱۰۳۰	پ ۱، پ ۲، ج، م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۲۱	۱۰۳۱	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳ ن ۱، ن ۲
۲۲	۱۰۳۲	پ ۱، پ ۲، ج، م ۱، م ۲، م ۳ ن ۱، ن ۲
۲۳	۱۰۳۳	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۴	۱۰۳۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۵	۱۰۳۵	پ ۱، پ ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۶	۱۰۳۶	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۷	۱۰۳۷	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۸	۱۰۳۸	پ ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲۹	۱۰۳۹	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۳۰	۱۰۴۰	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۱	۱۰۴۱	پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۲	۱۰۴۲	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲
۳۳	۱۰۴۳	پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۴	۱۰۴۴	پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۵	۱۰۴۵	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲
۳۶	۱۰۴۶	ن ۱، ن ۲

۳۷	۱۰۴۷	پ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م۳، ن۱، ن ۲
۳۸	۱۰۴۸	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م۳، ن۱، ن ۲
۳۹	۱۰۴۹	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م۳، ن ۱ ، ن ۲
۴۰	۱۰۵۰	پ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م۳، ن ۱، ن ۲
۴۱	۱۰۵۱	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، م۳، ن ۱، ن ۲
۴۲	۱۰۵۲	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۳	۱۰۵۳	پ ۱، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۴	۱۰۵۴	، م۱، م ۲، م ۱، م۲، م۳، ن ۱، ن ۲
۴۵	۱۰۵۵	پ ۱ ، پ ۲، م ۱ ، م ۲، ن ۱ ، ن ۲
۴۶	۱۰۵۶	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۷	۱۰۵۷	پ۱، پ ۲، ج، م ۱، م۲، م۳، ن۱، ن ۲
۴۸	۱۰۵۸	پ ۱
۴۹	۱۰۵۹	پ ۱ ، م ۲
۵۰	۱۰۶۰	پ ۱ ، م ۳
۵۱	۱۰۶۱	پ ۱ ، م ۳
۵۲	۱۰۶۲	پ ۱ ، م ۳
۵۳	۱۰۶۳	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۵۴	۱۰۶۴	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲
۵۵	۱۰۶۵	پ ۲
۵۶	۱۰۶۶	پ ۲
۵۷	۱۰۶۷	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳

اضافہ شدہ ابیات کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	شمارۂ بیت	مآخذ
۱	۳۱۴	۶	پ ۱، ن ۱
۲	۳۱۵	۵	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۳	۳۱۷	۳	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۳
۴		۶	پ ۱، پ ۲، م ۳
۵		۷	پ ۱، پ ۱، م ۱، م ۲
۶	۳۱۸	۵	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲
۷	۳۱۹	۷	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۸	۳۲۰	۷	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۹		۸	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۱۰		۹	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۱۱	۳۲۱	۵	پ ۱، م ۲
۱۲	۳۲۳	۴	پ ۱، م ۱، م ۲
۱۳		۶	پ ۱، م ۱، م ۲
۱۴	۳۲۴	۴	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۵	۳۲۵	۳	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۶		۴	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۷	۳۳۰	۳	پ ۱، م ۲

۱۸	۴۳۲	۳	پ ۱، ن ۱
۱۹	۴۳۶	۲	م ۱، م ۲، ن ۱
۲۰	۴۳۷	مقطع	پ ۱، م ۲
۲۱	۴۳۹	۵	پ ۱، م ۲، ن ۱
۲۲	۴۴۱	۲	پ ۱، پ ۲
۲۳		۶	پ ۱، پ ۲
۲۴	۴۴۷	۲	پ ۱، پ ۲، ن ۲
۲۵		۶	پ ۱، پ ۲
۲۶	۴۵۱	۴	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۲۷	۴۵۲	۵	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۸		۶	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۹	۴۵۵	۳	پ ۱، ن ۱
۳۰	۴۵۷	۸	پ ۱، م ۲، ن ۱
۳۱	۴۵۸	۶	پ ۲، م ۲
۳۲	۴۶۰	۲	ن ۱
۳۳	۴۶۱	۵	پ ۱، م ۲، ن ۱
۳۴	۴۶۲	۵	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۳۵		۸	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱
۳۶	۴۶۴	۵	پ ۱، م ۲ (مسودے میں * چھپنے سے رہ گیا ہے۔)
۳۷	۴۶۶	۴	پ ۱، م ۱، م ۲

۳۸	۳۶۷	۲	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲
۳۹		۹	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲
۴۰	۳۷۱	۴	ن ۱
۴۱		۵	ن ۱
۴۲	۳۷۲	۶	م ۲، ن ۱
۴۳		۷	م ۲، ن ۱
۴۴	۳۷۴	۶	م ۲، ن ۱
۴۵	۳۷۵	۳	پ ۲
۴۶	۳۷۶	۵	پ ۱، پ ۲
۴۷		۶	پ ۱، پ ۲
۴۸	۳۸۱	۵	پ ۱
۴۹		۶	پ ۱
۵۰	۳۸۳	۳	پ ۲، ن ۱
۵۱	۳۸۶	۵	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۵۲	۳۸۸	۵	، م ۲، ن ۱
۵۳	۳۸۹	۴	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۵۴	۳۹۰	۳	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۵۵		۵	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۵۶		۶	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۵۷		۸	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۵۸	۳۹۴	۶	پ ۱
۵۹	۳۹۶	۳	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۳، ن ۱

۶۰	۴۹۶	۵	پ۱،پ۲،م۱،م۲،ن۱
۶۱	۴۹۷	۵	م۲، ن۱
۶۲		۶	ن۱
۶۳	۵۹۹	۶	پ۱، ن۱
۶۴	۵۰۰	۴	پ۱، م۲، ن۱
۶۵	۵۰۶	۶	پ۱، ن۱
۶۶	۵۰۷	۹	پ۱، م۱، م۲، ن۱
۶۷	۵۰۹	۴	پ۱، م۱، م۲، ن۱
۶۸	۵۱۲	۶	ن۱
۶۹		۷	ن۱
۷۰	۵۱۳	۵	پ۱
۷۱	۵۱۴	۲	پ۱، م۲، ن۱
۷۲		۳	ن۱
۷۳	۵۱۸	۲	م۲، ن۱
۷۴	۵۱۹	۲	پ۱، ن۱
۷۵		۳	پ۱، ن۱
۷۶	۵۲۱	۲	پ۱، م۱، م۲، ن۱
۷۷	۵۲۶	۴	پ۱، م۱، م۲
۷۸		۶	پ۱، ن۱
۷۹		۸	پ۱
۸۰	۵۳۰	۴	پ۱، م۱، م۲، ن۱
۸۱		۷	پ۱، م۱، م۲، ن۱

۸۲	۵۳۰	۹	پ ۱، م ۲، ن ۱
۸۳	۵۳۲	۳	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۸۴	۵۳۶	۶	پ ۱، م ۲، ن ۱
۸۵	۵۳۸	۷	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱
۸۶	۵۴۳	۳	پ ۱
۸۷		۶	پ ۱
۸۸	۵۴۶	۳	م ۱، م ۲، ن ۱
۸۹	۵۵۰	۴	پ ۲ م ۱، م ۲
۹۰		۵	پ ۲، م ۱، م ۲
۹۱	۵۵۹	۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱
۹۲		۶	پ ۱ پ ۲، م ۱، م ۲،
۹۳	۵۶۰	۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲
۹۴		۸	پ ۱، پ ۲، م ۲
۹۵	۵۶۳	۱۱	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۹۶		۱۲	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۹۷	۵۶۴	۷	پ ۱، ن ۱
۹۸	۵۶۵	۷	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۹۹	۵۶۷	۵	پ ۱، م ۲
۱۰۰	۵۷۲	۶	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۰۱	۵۷۷	۴	پ ۱
۱۰۲	۵۷۸	۶	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۰۳		۷	پ ۱، م ۲، ن ۱

۱۰۳	۵۷۸	۸	پ ۱، ن ۱
۱۰۵		۱۰	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۰۶	۵۸۱	۳	ن ۱
۱۰۷		۹	ن ۱
۱۰۸		۱۰	ن ۱
۱۰۹	۵۸۳	۴	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۱۰	۵۸۹	۷	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۱۱	۵۹۲	۶	م ۲، ن ۱
۱۱۲	۵۹۳	۶	پ ۱، ن ۱
۱۱۳	۵۹۵	۷	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۱۴	۵۹۷	۸	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۱۵	۵۹۹	۵	پ ۱، م ۲
۱۱۶	۶۰۷	۳	پ ۱
۱۱۷	۶۱۱	۳	پ ۱، م ۲، ن ۱
۱۱۸	۶۱۳	۴	پ ۱
۱۱۹		۶	پ ۱
۱۲۰	۶۱۷	۴	پ ۱
۱۲۱		۵	پ ۱
۱۲۲		۶	پ ۱
۱۲۳		۷	پ ۱
۱۲۴	۶۲۰	۴	پ ۱، ن ۱
۱۲۵	۶۲۳	۵	پ ۱

۱۲۶	۶۲۳	۷	پ۱، م۱، م۳
۱۲۷		۹	پ۱، م۱، م۳
۱۲۸	۶۲۷	۸	پ۱، م۱
۱۲۹	۶۲۸	۷	پ۱، م۱
۱۳۰		۸	پ۱
۱۳۱	۶۲۹	۳	پ۱، م۳، ن۱
۱۳۲	۶۳۲	۵	پ۱، م۲، م۳، ن۱
۱۳۳	۶۳۳	۳	ن۱
۱۳۴		۷	م۳، ن۱
۱۳۵	۶۳۴	۲	پ۱
۱۳۶		۶	پ۱
۱۳۷	۶۴۳	۴	م۱، م۳، ن۱
۱۳۸	۶۴۴	۸	پ۱، م۱، م۳، ن۱
۱۳۹	۶۴۵	۳	پ۱، م۱، م۳، ن۱
۱۴۰		۶	پ۱، م۳، ن۱
۱۴۱	۶۴۶	۵	پ۱، م۱، م۳، ن۱
۱۴۲		۷	پ۱، م۱، م۳، ن۱
۱۴۳	۶۵۰	۵	پ۱، م۱، ن۱
۱۴۴		۶	پ۱، ن۱
۱۴۵		۷	پ۱، م۱، ن۱
۱۴۶	۶۵۲	۳	پ۱، م۱، م۳، ن۱
۱۴۷	۶۵۹	۷	پ۱، م۳

۱۴۸	۶۶۲	۹	پ۱ ، م۱ ، م۳
۱۴۹	۶۶۴	۵	پ۲ ، م۳
۱۵۰	۶۶۶	۲	ن۱
۱۵۱		۳	ن۱
۱۵۲		۴	ن۱
۱۵۳	۶۶۸	۳	پ۱ ، م۳ ، ن۱
۱۵۴		۴	پ۱ ، م۳ ، ن۱
۱۵۵		۶	ن۱
۱۵۶		۸	پ۱ ، م۳ ، ن۱
۱۵۷	۶۶۹	۷	ن۱ (متن میں * چھپنے سے رہ گیا ہے)
۱۵۸	۶۷۰	۳	پ۱ ، م۱
۱۵۹	۶۷۲	۵	پ۱ ، م۳ ، ن۱
۱۶۰		۸	پ۱ ، م۳ ، ن۱
۱۶۱	۶۷۴	۷	م۱ ، م۳ ، ن۱
۱۶۲	۶۸۱	۳	پ۱ ، م۱ ، ن۱
۱۶۳		۴	پ۱ ، م۱ ، ن۱
۱۶۴	۶۸۴	۵	پ۱ ، ن۱
۱۶۵	۶۸۷	۲	پ۱ ، ن۱
۱۶۶		۷	پ۱ ، ن۱
۱۶۷	۶۸۹	۳	پ۱ ، م۳
۱۶۸		۵	پ۱ ، م۳

۱۶۹	۶۸۹	۸	پ۱
۱۷۰		۹	پ۱
۱۷۱	۶۹۲	۸	پ۱ ، م۱ ، م۳
۱۷۲	۶۹۳	۶	پ۱ ، ن۱
۱۷۳	۶۹۵	۷	پ۱ ، م۱ ، م۳
۱۷۴	۶۹۶	۴	پ۱
۱۷۵		۵	پ۲
۱۷۶	۷۰۰	۵	م۳ ، ن۱
۱۷۷	۷۰۲	۸	پ۱ ، م۱، م۳ ، ن۱
۱۷۸	۷۰۸	۲	پ۱ ، پ ۲، م۲، ن۱
۱۷۹		۷	پ۱، پ۲، م۱، ن ۱
۱۸۰	۷۱۰	۸	پ۱ ، م۱ ، ن ۱
۱۸۱	۷۱۴	۵	پ۱ ، م۲ ، ن ۱
۱۸۲		۶	پ۱ ، ن ۱ (متن میں* چھپنے سے رہ گیا ہے) ۔
۱۸۳	۷۱۸	۷	م۲ ، ن۱
۱۸۴	۷۲۰	۳	پ۱ ، ن۱
۱۸۵		۷	پ۱ ، ن۱
۱۸۶	۷۲۱	۵	پ۱ ، ن۱
۱۸۷		۷	پ۱ ، ن۱
۱۸۸	۷۲۵	۶	پ۱ ، م۱ ، م۲

۱۸۹	۷۲۸	۲	ن ۱
۱۹۰	۷۲۹	۲	پ ۱، م ۱، م ۲
۱۹۱		۴	پ ۲، م ۱، م ۲
۱۹۲	۷۳۰	۵	م ۲، ن ۱
۱۹۳	۷۳۳	۲	پ ۱، م ۱، ن ۱
۱۹۴		۳	پ ۱، م ۱، ن ۱
۱۹۵		۷	پ ۱، م ۱، ن ۱
۱۹۶		۸	پ ۱، م ۱، ن ۱
۱۹۷	۷۳۴	۲	م ۲، ن ۱
۱۹۸		۳	م ۱، ن ۱
۱۹۹	۷۳۶	۵	ن ۱
۲۰۰		۶	ن ۱
۲۰۱		۷	م ۲، ن ۱
۲۰۲	۷۳۸	۸	پ ۱
۲۰۳	۷۵۱	۹	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۰۴	۷۵۶	۳	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۲۰۵	۷۵۸	۵	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۰۶	۷۶۲	۵	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۲۰۷		۸	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۲۰۸	۷۶۳	۳	پ ۱
۲۰۹	۷۶۴	۶	پ ۱، م ۲، ن ۱
۲۱۰		۸	ن ۱

۲۱۱	۷۶۷	۵	پ ۱، ن ۱
۲۱۲	۷۶۸	۵	پ ۱، ن ۱
۲۱۳	۷۷۱	۵	ن ۱
۲۱۴		۶	ن ۱
۲۱۵		۷	ن ۱
۲۱۶	۷۷۳	۲	پ ۱، م ۱، ن ۱
۲۱۷		۴	پ ۱، م ۱، ن ۱
۲۱۸		۵	پ ۱، ن ۱
۲۱۹		۷	پ ۱، ن ۱
۲۲۰	۷۷۴	۷	پ ۱، م ۲
۲۲۱		۸	پ ۱، م ۲
۲۲۲	۶۸۳	۶	پ ۱
۲۲۳	۷۸۴	۶	پ ۱، پ ۲، م ۱
۲۲۴	۷۹۳	۵	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۲۵	۷۹۹	۳	پ ۱، پ ۲، م ۱
۲۲۶	۸۰۰	۵	پ ۱، م ۱، ن ۱
۲۲۷		۸	پ ۱، ن ۱
۲۲۸	۸۰۱	۳	پ ۱
۲۲۹		۹	پ ۱
۲۳۰	۸۰۱	۱۰	پ ۱
۲۳۱	۸۰۴	مقطع	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۲۳۲	۸۰۸	۳	پ ۱، پ ۲، ن ۱

۲۳۳	۸۱۶	۳	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۳۴	۸۲۰	۴	پ ۱، پ ۲، م ۲
۲۳۵	۸۳۲	۲	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۳۶		۳	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۳۷	۸۴۳	۳	پ ۱، ج، م ۲، ن ۱
۲۳۸		۴	پ ۱، ج، م ۲، ن ۱
۲۳۹		۸	پ ۱، ج، ن ۱
۲۴۰		مقطع	پ ۱، ج، م ۲، ن ۱
۲۴۱	۸۴۸	۵	پ ۱، پ ۲
۲۴۲		۱۰	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۲۴۳	۸۵۰	۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲، ن ۱
۲۴۴	۸۵۲	۳	پ ۱، م ۱، م ۲
۲۴۵		۵	پ ۱
۲۴۶	۸۶۰	مقطع	پ ۱، م ۲، ن ۱
۲۴۷	۸۶۱	۶	پ ۱، م ۱، م ۲، ن ۱
۲۴۸	۸۶۴	۷	پ ۲، م ۱، م ۲
۲۴۹	۸۶۵	۴	پ ۱، پ ۲، م ۱، ن ۱
۲۵۰		۵	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۲۵۱		۶	پ ۱، پ ۲، م ۱، ن ۱
۲۵۲	۸۷۱	۳	پ ۲
۲۵۳	۸۷۵	۲	پ ۱، م ۲، ن ۱
۲۵۴	۸۷۸	۲	پ ۱، م ۲، ن ۱

۲۵۵	۸۷۹	۵	پ۱ ، پ۲ ، م۱ ، ن۱
۲۵۶		۸	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱
۲۵۷	۸۹۸	۳	م ۲ ، ن۱
۲۵۸	۹۰۰	۵	پ ۱ ، م ۲
۲۵۹	۹۰۲	۵	پ۱، پ۲ (*بیت ۵ کی بجائے بیت ۴ کے سامنے چھپ گیا ہے) ۔
۲۶۰	۹۰۵	۸	پ۱ ، م۱ ، م۲ ، ن۱
۲۶۱		۹	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۶۲	۹۰۶	۸	پ ۱ ، پ ۲
۲۶۳	۹۰۷	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲
۲۶۴	۹۱۱	۷	پ ۱ ، م۱ ، م۲ ، ن۱
۲۶۵	۹۱۴	۳	پ ۱ ، پ ۲
۲۶۶	۹۱۶	۴	پ ۱ ، م۱ ، م۲ ، ن۱
۲۶۷		۸	م ۱ ، ن ۱
۲۶۸	۹۱۸	۵	پ ۱ ، م ۲
۲۶۹		۸	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۷۰	۹۲۰	۲	پ ۱ ، ن ۱
۲۷۱	۹۲۱	۵	پ۱ ، پ۲ ، م۲ ، ن۱
۲۷۲		۸	پ۱، پ۲، م۱، م۲، ن۱
۲۷۳	۹۲۶	۵	پ۱ ، م۱ ، م ۲، ن ۱
۲۷۴	۹۳۰	۲	پ۱ ، م۱ ، م ۲، ن ۱

۲۷۵	۹۳۰	۶	پ ۱
۲۷۶	۹۳۲	۹	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۷۷		مقطع	پ ۱ ، م ۲
۲۷۸	۹۴۰	۲	پ ۱ ، م ۱ ، ن ۱
۲۷۹		۵	ن ۱
۲۸۰	۹۴۱	۵	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۸۱	۹۳۲	۳	ن ۱
۲۸۲		۴	ن ۱
۲۸۳	۹۴۴	۲	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲
۲۸۴		۸	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲
۲۸۵	۹۴۹	۶	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، ن ۱
۲۸۶	۹۵۰	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، ن ۱
۲۸۷	۹۵۳	مقطع	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۲۸۸	۹۵۵	۵	پ ۲ ، م ۲
۲۸۹	۹۵۷	مقطع	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۹۰	۹۵۹	۷	پ ۱ ، ن ۱
۲۹۱	۹۶۲	مقطع	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۹۲	۹۶۴	۱۰	پ ۱ ، پ ۲
۲۹۳	۹۶۷	۴	پ ۲ ، ن ۱
۲۹۴	۹۶۸	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۲۹۵	۹۷۲	۷	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۲۹۶	۹۸۰	۲	پ ۱

۲۹۷	۹۸۵	۲	پ۲، م۱، م۲، ن۱
۲۹۸	۹۹۲	۵	پ۱، پ۲، م۲، ن۱
۲۹۹	۹۹۵	مقطع	ن۱
۳۰۰	۱۰۰۱	٦	پ۱
۳۰۱	۱۰۰۷	۷	پ۱، پ۲، م۱، م۲، ن۱
۳۰۲	۱۰۲۵	۳	پ۱
۳۰۳	۱۰۳۱	۲	پ۱، م۲، م۳
۳۰۴		۴	پ۱، م۲، م۳
۳۰۵		۵	پ۱ م۳
۳۰٦		مقطع	پ۱، پ۲، م۲، م۳
۳۰۷	۱۰۳۲	۲	پ۱، پ۲، ج، م۱، م۲، م۳
۳۰۸	۱۰۳۴	۵	پ۲
۳۰۹		۷	پ۱، پ۲، م۱، م۲، م۳
۳۱۰		۹	پ۱، پ۲، م۱، م۲، م۳
۳۱۱	۱۰۳۵	۷	پ۱، پ۲، م۳
۳۱۲		۸	پ۱، پ۲، م۳
۳۱۳	۱۰۳۷	۴	پ۱، پ۲، م۳
۳۱۴		۸	پ۱، پ۲، م۳
۳۱۵		۹	پ۱، پ۲، م۳
۳۱٦		۱۰	پ۱، پ۲، م۳
۳۱۷	۱۰۳۸	۵	پ۱، م۳
۳۱۸		۸	پ۱، م۳

۳۱۹	۱۰۳۸	مقطع	پ ۱ ، م ۳
۳۲۰	۱۰۴۱	۲	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۳۲۱		٦	پ ۱ ، م ۳
۳۲۲	۱۰۴۲	۷	پ ۱ ، پ۲ ، م۱، م۲، م ۳ ، ن ۱
۳۲۳	۱۰۴۵	۴	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۳۲۴		۵	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۳۲۵		۹	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۳۲٦	۱۰۵۰	۴	پ ۲ ، م ۱، م ۲، م ۳
۳۲۷		۷	پ ۲ ، م ۱ ، م ۳

جلد اول کی فہرست غزلیات میں غزل ۹۴ ، ۹۵ ، ۹٦ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۳۷۹ ، ۳۸۰ ، ۳۸۱ ، ۳۸۲ ، ۳۸۳ ، ۳۸۴ اور ۳۸۵ کے سامنے متعلقہ دیوان کا اختصاری نام درج ہونے سے رہ گیا تھا ، جو بالترتیب غ ، و ، ب ، و ، غ ، ب ، و ، ت ، غ ، ب ، غ ، و اور ت ہے ۔ یہ اندراجات کلیات عناصر دواوین خسرو ، مطبوعہ نولکشور کے مطابق ہیں ۔ قارئین کرام سے التماس ہے کہ وہ ان اضافوں کا اندراج فرمائیں ۔

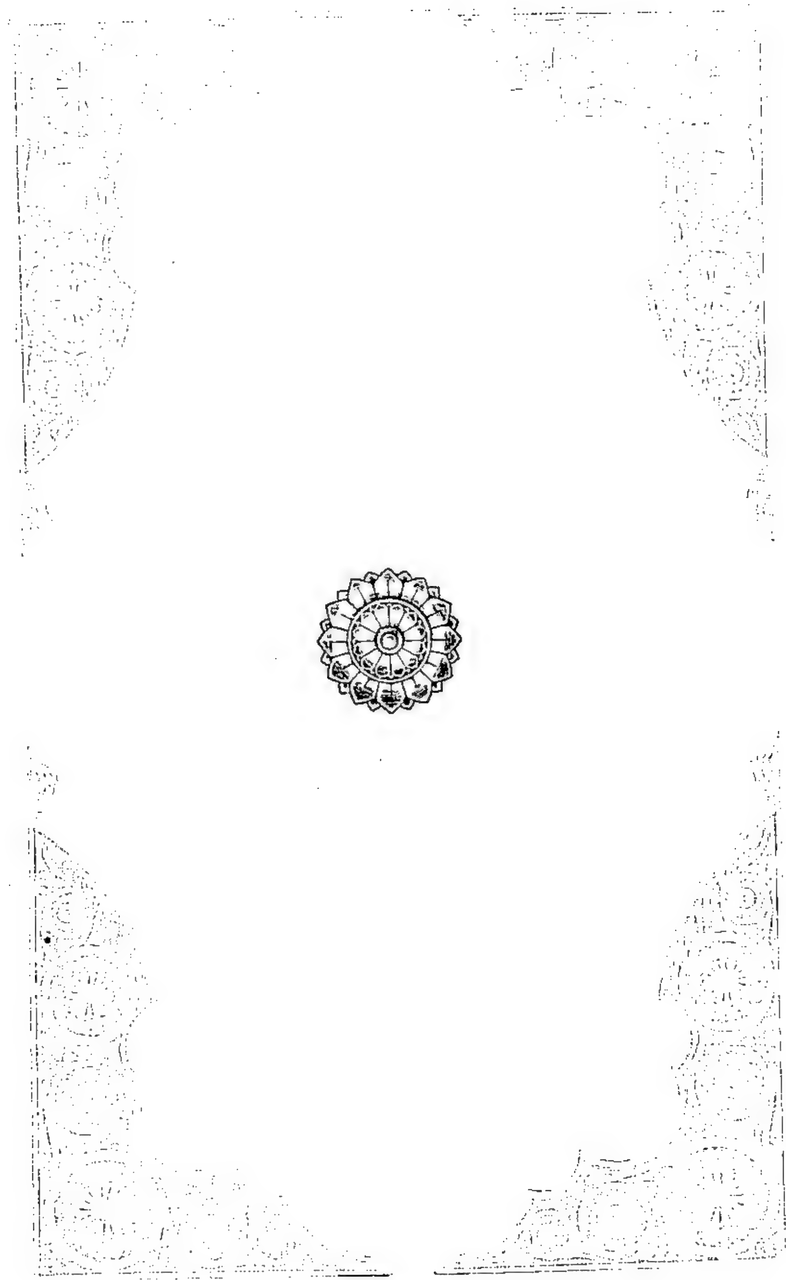
لاہور ،
۱٦ ربیع الثانی ۱۳۹۳ھ

احقر العباد
اقبال صلاح الدین

فہرستِ غزلیات

جلدِ دوم

کلّیاتِ غزلیاتِ خسروؒ



فهرستِ غزلیات

جلدِ دوم

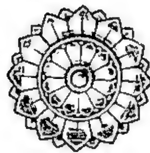
کلّیاتِ غزلیاتِ خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابرِ مصراع نوشته شده نشانهٔ اختصاریِ دیوانِ خسرو است که آن غزل ازان گرفته شده و این نشانه‌ها طبقِ مندرجاتِ دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ، چاپِ تهران و کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، چاپِ نولکشور است - 'ت' برایِ تحفة الصغر ، 'و' برایِ وسط الحیٰوة ، 'غ' برایِ غرة الکمال ، 'ب' برایِ بقیهٔ نقیه و مآخذِ سایرِ غزلها ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست ، ولی حدس زده میشود که باستثنایِ بعضی از نهایة‌الکمال است و غزلهائی بینِ اینهاست که مسلماً از نهایة‌الکمال میباشد .]

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۶۳۳	ای خوش آن‌وقتی که مارا دل به‌جایِ خویش‌بود(ت)	۳۸۱
۶۳۴	تا جهان بود ، از جهان هرگز دلم خرّم نبود	۳۸۳
۶۳۵	چشمِ یارم دوش بی هنگام خواب آورده بود	۳۸۵
۶۳۶	شب رسید ، آن شمع‌کو عمری درونِ سینه بود	۳۸۶
۶۳۷	من ز جانان گرچه صد اندوهِ جان خواهم کشید	۳۸۸
۶۳۸	باز از رندی عَلم بر آسمان خواهم کشید (و)	۳۸۹
۶۳۹	صبحگه ، یارب ، حدیثی‌زان دولب خواهم‌کشید(و)	۳۹۱
۶۴۰	از لبت گر خطِ سیگون سر برون خواهد کشید	۳۹۲
۶۴۱	خوبریان چون به سلطانی علم بالا کشند	۳۹۴
۶۴۲	باز گُل بشگفت و گُرویان سویِ بُستان شدند	۳۹۵
۶۴۳	گر نظر بر چشمِ کافر کیشِ او خواهد فتاد (ب)	۳۹۷
۶۴۴	باز گُل می آید و دل در بلا خواهد فتاد (غ)	۳۹۹
۶۴۵	دل ز دستِ من برفت و آرزویِ دل بماند	۴۰۱
۶۴۶	رفتیم از چشم و در دل حسرتِ رویت بماند	۴۰۳
۶۴۷	عاشقان نُقلِ غمت با بادهٔ احمر خورند	۴۰۵
۶۴۸	شهسوارانی که فتحِ قلعهٔ دین کرده اند	۴۰۷
۶۴۹	عاشقانِ تو ز تو تا صبح در خونابه اند	۴۰۸

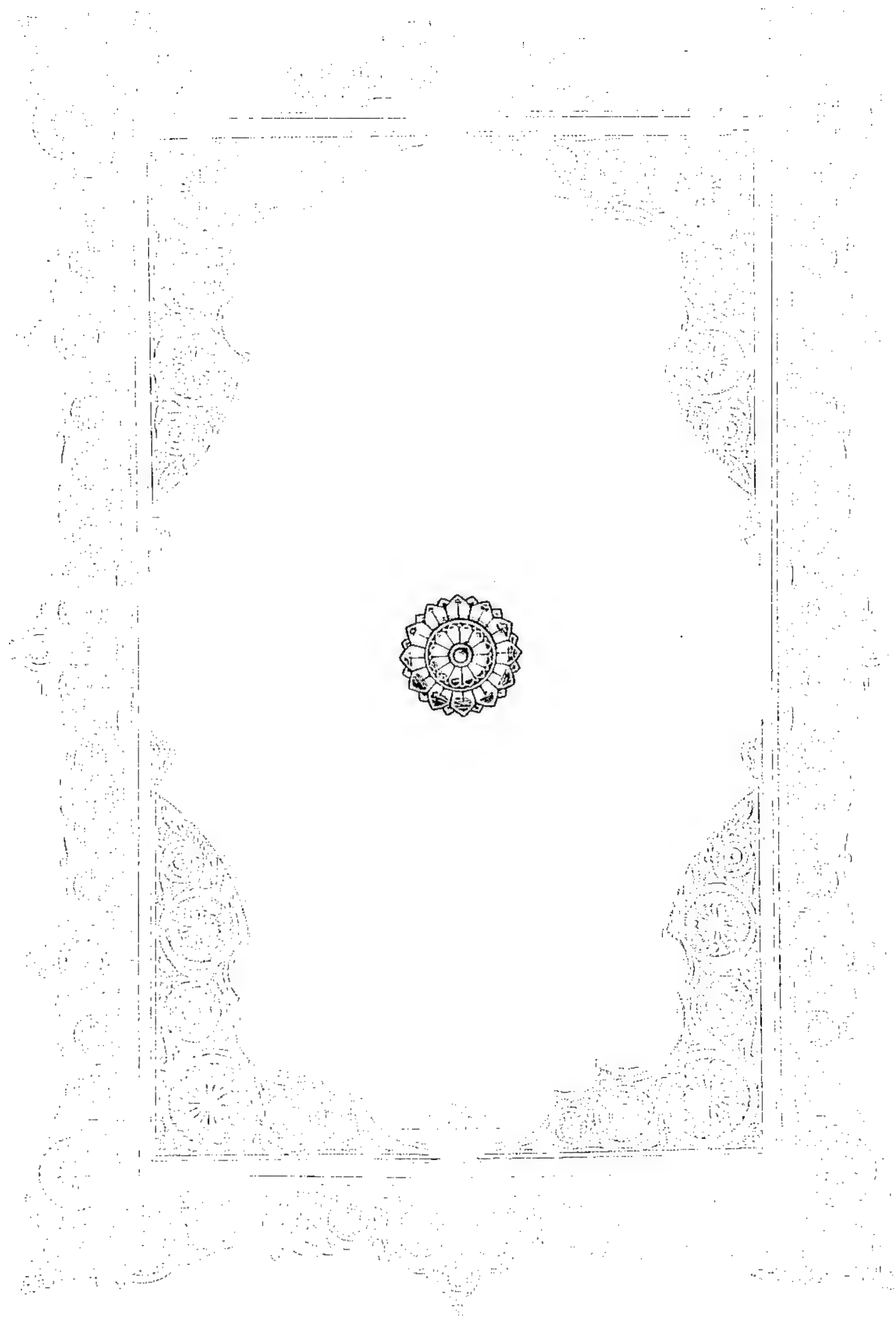
شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۶۸۴	یارِ مارا دل ز دستِ عاشقی صد پاره شد	۴۶۴
۶۸۵	گر نمی بینم دمے در رویِ او غم میکشد (ب)	۴۶۶
۶۸۶	ناز کُن ، اے گُل ، که سروِ بوستانی میکَشد	۴۶۸
۶۸۷	هرکسے را در بهاران دل به گلزارے کشد (و)	۶۶۹
۶۸۸	آن که دل بُرد و ز غمزه چون سنانش می نهد	۴۷۱
۶۸۹	باز بادِ صبح بویِ آشنائی میدهد	۴۷۲
۶۹۰	غم مخور ، اے دل که باز ایّامِ شادی هم رسد	۴۷۴
۶۹۱	تاکے آن زلفِ پریشان وقتِ ما برهم زند	۴۷۶
۶۹۲	گُلِ نو رسید ، بوئے ز بهار من نیامد	۴۷۷
۶۹۳	برهم نماند دیده ، کس از آن سوار نامد	۴۷۹
۶۹۴	خبرم شده ست کامشب سرِ یار خواهی آمد	۴۸۱
۶۹۵	گذرد سہے و یک شب به سنّت گذر نباشد	۴۸۳
۶۹۶	تو ز لب سخن کشادی ، همه خلق بے زبان شد	۴۸۵
۶۹۷	بت نو رسیدهٔ من هوسِ شکار دارد	۴۸۷
۶۹۸	سرِ من به سجده هردم بستانهٔ در آید	۴۸۹
۶۹۹	دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند	۴۹۰
۷۰۰	عاشقان خونِ جگر شربتِ مقصود کنند (ت)	۴۹۲

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۸۸۸	آن خون که گاهِ مستی ازآن مستِ ما چکد (غ)	۸۰۳
۸۸۹	شبی که دلبرم از بام همچو ماه برآید	۸۰۵
۸۹۰	به بامِ خویش چو آن ماهِ کج کلاه برآید	۸۰۶
۸۹۱	چو آن بت از سرِ کو با هزار ناز برآید (ب)	۸۰۷
۸۹۲	چو تُرکِ مستِ من آلودهٔ شراب درآید (ت)	۸۰۹
۸۹۳	دلم ز دست برفته ست و پیش باز نیاید (و)	۸۱۱
۸۹۴	سحر گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد	۸۱۳
۸۹۵	کمندِ زلفِ تو عشّاق را به کویِ تو آرد	۸۱۴
۸۹۶	مبند دل به جهان کاین جهان پشیز نیرزد	۸۱۶
۸۹۷	ازانگهی که کشادم بد رویت این نظرِ خود	۸۱۸
۸۹۸	ز حد گذشت غمِ ما و آن نگار نپرسد	۸۱۹
۸۹۹	گمان مبر که مرا هیچ کس به جایِ تو باشد	۸۲۱
۹۰۰	ز گشت مست رسید و به هوشِ خویش نبود	۸۲۳
۹۰۱	مرا به صبحِ ازل جز رُخت دلیل نبود	۸۲۴
۹۰۲	نمازِ شام که آن مه مرا جمال نمود	۸۲۶
۹۰۳	گل و شگوفه همه هست و یار نیست، چه سود؟(غ)	۸۲۸
۹۰۴	سحر برآمد و از ماهِ من خبر نرسید	۸۳۰



ردیف

د



۲۱۰

ز من در هجر او هردم فغان زار می آید
خوش آن چشمی که آن هردم بران رخسار می آید

به بازی سوی من آمد، به شوخی دل ز من بستد
بدو گفتم، چه خواهی کرد؟ گفتا، کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار، دربان گفت کاین مسکین
گرفتار است گوئی، کاین طرف بسیار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم، نیست دشواری
ولی رویش نخواهم دید، آن دشوار می آید

نشستی در دل و گوئی که دل در من نهان کردی
نمیدانی که آخر بر دلم این بار می آید؟

سحرگاهان شنید افغان من همسایه، گفت اینسو
که خواهد بود یارب، کاین فغان زار می آید

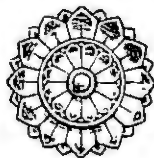
کجائی ، اے که طعنِ بیدلان کردی کنون دل را
نگهدار ، ار توانی ، کاینک آن عیّار می آید

رقیبا ، یک عنایت کن ، خراسیدن مده او را
که بر من هرچه می آید ازان رفتار می آید

صفایِ ساعدش دیدی ، کفِ دستش نگر اکنون
که گل چیده‌ست و برکف کرده از گلزار می آید

مرا می گفت دی هرکس چو رفتم از درت بیخود
که این صوفی مگر از خانهٔ خمّار می آید ؟

مگو بارے که در بندم تو بیزارے شدی خسرو
کسے آسان ز جانِ خویشتن بیزار می آید



شد از عشقت دلم خون و جگر افگار و جان برباد
کجا یارب مرا این چشمِ خونین بر رُخت افتاد

مرا گر بود روزے طاقت و صبرے ، بشد از دل
اگر میداشتم دانائی و عقلے برفت از یاد

مجو غیرِ خرابی زین دلِ ویرانِ من دیگر
که آن معمورہ ِکش وقتے تو میدیدی نماند آباد

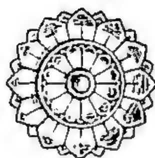
کسے تلخیِ من داند که بیند خندۂ شیرین
کسے خون خوردنم داند که بیند گریۂ فرهاد

غمت خواهد دهد برباد جانم را به رسوائی
بخواهم داد جان برباد ازین غم ، هرچه بادا باد

مرا تا کے غمِ هجرِ تو پامالِ جفا دارد
برس فریادِ مظلومے که از دستِ غمت فریاد

شب است و بزمِ عشرت ساز شد بے وهم با محرم
به مجلس باده گردان گشت و ساقی در شراب افتاد

چو شب سلطان بیدار است ، خسرو دادِ خود بستان
که فردا روز خواهد شد ، کسے دادت نخواهد داد



ندانم تا چه باد است این که از گلزار می آید
کزو بوی ِ خوش ِ گیسوی ِ آن دلدار می آید

بیا ساقی و پیش از مُردنم مے ده ، که جان از تن
به استقبال خواهد شد که بوی ِ یار می آید

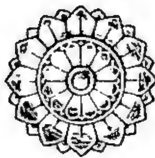
مگر بیدار شد بختم که آن روئے که در خوابم
نبود امّید ، پیش ِ دیدۂ بیدار می آید

ز باده خونبهای ِ خویش می نوشم که باز از وے
مرا در سینه غم های ِ کهن در کار می آید

بلا گر بر سرم بسیار آید ، زان نمی ترسم
بلا این است کاو اندر دلم بسیار می آید

چو تو با دیگرانی ، مردن آسان شد مرا ، زیرا
به جان ِ دیگرانم زیستن دشوار می آید

به یادِ پایت از مژگان همی روبد رهت خسرو
ندارد آگهی ء ار دیده خود بر خار می آید



۲۱۳

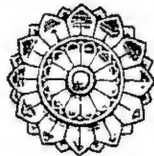
نگارم در گلستان رفت و خارم پیش می آید
ز خارا هم کنون بر من هزاران نیش می آید

رقیبت مهربانی هشت و مارا دشمن جان شد
دلم را ، اے پسر ، بنْگر ، چه محنت پیش می آید ؟

بلا و محنت هجران ، چه حال است این که پیوسته
نصیب جان مجروح من درویش می آید

ز بیگانه نمی نالم ، مرا معلوم شد ، اے مه
که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید

منال از جور و محنتها ، خموش و دم مزن خسرو
که بر بے صبر در عالم مصیبت بیش می آید



۲۱۲

صبا می جنبد و آن مستِ ما را خواب می آید
که از دم هایِ سردِ من جهان بیتاب می آید

ازان مهتابِ جان افروز کان شب بود مهمانم
جهان تیره ست بر من چون شبِ مهتاب می آید

من اینجا زار میسوزم به تاریکی و تنهائی
وه، اے همسایۀ غافل، ترا چون خواب می آید

غمِ لیلی جز از جان دست شُستن می نفرماید
نه بیهوده ست کاندر چشمِ مجنون خواب می آید

گریبانم مگیر، اے محتسب، چون مےپرستم من
کزین دامانِ تر بویِ شرابِ ناب می آید

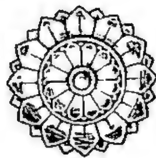
شبانگه بر سرم بگْذشت و چشمش تر شد، اے قربان
چه بخت ست این که رحمت در دلِ قصّاب می آید؟ *

نبینی دامن ، اے زاهد ، نگوئی تلخم ، اے واعظ
که آن دُردی‌کشِ دیرینه در محراب می آید

خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری
ز جویِ انگبین سیلے ست کز جلّاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن بے مهر می بیند
نگهدارید دلها را که آن قلّاب می آید

همه ناز است و شوخی و کرشمه ، خسروا ، دل نِه
که بهرِ کُشتنت با این همه اسباب می آید



۲۱۵

زمستان می رود ، ایّامِ گلها پیش می آید
ز بادِ صبح مارا بویِ آن بدکیش می آید

صبا می جنبد و بازم پریشان میکند از سر
دلِ بدبخت اگر وقتی به حالِ خویش می آید

رسید ایّامِ گل وان شوخ خواهد رفت در بُستان
ازان روزی که می ترسیدم اینک پیش می آید

سرِ دیوانگی را مژده ده ، ای سنگِ بدنامی
که باز آن فتنه بهرِ عقلِ دور اندیش می آید

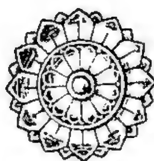
ازین خرمن نماند کاه و برگی ، مگْری ، ای دیده
که بیش است آتشم هرچند باران بیش می آید *

چه غم میداردت ، بخْرام خوش خوش ، جانِ من ، چندان
رها کن تا نمک بر سینه‌هایِ ریش می آید

به جانِ زن تیر نه بر دیده تا این یک دمِ باقی
کنم نظّارهٔ تا از کدامین کیش می آید

مکن نازے که میخواهد برایِ تیر بارانت
دران حضرت کجا یادِ دلِ درویش می آید ؟

نیارم بُرد نامِ لب ، به دزدی غمزه زن گه گه
که خسرو نه ز بهرِ نوش ، بهرِ نیش می آید



۲۱۶

مگر غنچه ز روی ِ یار ِ من شرمنده می آید ؟
که با چندان نکوروئی نقاب افگنده می آید

نگار ِ من که دی گیسو کشان رفته ست در بُستان
کنار ِ لاله را اینک به مشک آگنده می آید

مبارک روی ِ جانان دید خواهم عاقبت روزے
چه فال است اینکه ، یارب ، بر زبان ِ بنده می آید

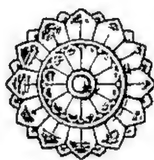
من امروز از طریق ِ اشک ِ خون آلود ِ خود دیدم
که بنیاد ِ دل ِ پُر خون ِ من بر کنده می آید

به عاقل عشق نْدهد جان ، ز مرده کس نریزد خون
همه پیکان ِ خوبان بر درون ِ زنده می آید

الا ، اے ابر ِ نوروزی ، اگر عاشق نه ای بر کس
مکن بے موجبے گریه که گل را خنده می آید

نگوئی آخر ، اے بلبل ، کہ گل با سیمِ تو بر تو
چرا در بزمِ سلطان باالباسِ ژنده می آید ؟

خجسته آفتابِ در شرف سلطان جلال الدین
کزو هردم جهان را طالعِ فرخنده می آید



۲۱۷

مرا باز از طریقِ ساقیِ خود یاد می آید
غمِ دیرینه بازم در دلِ ناشاد می آید

ازین سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کُشتن
وزان سو بختم از بهرِ مبارکباد می آید

بسوز ، اے عاشقِ خسته که آن بے سحر می آید
بنال ، اے بلبلِ مسکین که آن صیّاد می آید *

فرو خوردن نمی آرم فغانِ زارِ خود پیشش
که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید

برو ، اے خواب ، یارِ من نه ای ، زیرا که من امشب
سرِ زلفِ پریشانِ کسے أم یاد می آید

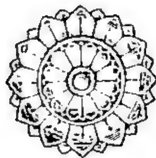
ز بویش می کُشد بادم ، رواقم باش گو ، بارے
من این روزن نمی خواهم که این سو باد می آید *

فراموشم نمی گردد سرِ زلفِ چو شمشادش*
که بوی ِ غائبِ خویشم ازان شمشاد می آید

خرابم کرده بود و رفته بود او ، اے مسلمانان
که باز آن یارِ بدخویم برآن بنیاد می آید

چنانت دوست میدارم که غیرت می بَرد جانم
ز تو بر دیگرے گر خود همه بیداد می آید

جگر سوز است مشنو ، جان ِ من ، افسانۂ خسرو
کز او بوی ِ دلِ شوریدۂ فرهاد می آید



چه شد کان سروِ سیم اندام سویِ من نمی آید
دلم پژمرده شد بوئے ازان گلشن نمی آید

کدامین کس رهِ من زد که در ره شد عنان گیرش
که آن سرمستِ جعد انداز مرد افگن نمی آید

زمانے نیست جانِ من گریبان گیرِ هجرانش
که جانِ عاشقان از جیب تا دامن نمی آید

خیالش بیدریغم میکشد گویا نمی داند
که چون جان رفت از تن باز سویِ تن نمی آید

نبینند چشمِ ظاهربین جراحتهایِ پنهانم
که بر جان میرسد این زخم بر گردن نمی آید *

مگوئید ، اے مسلمانان که منگر در رخِ خوبان
بدین معذور داریدم که این از من نمی آید

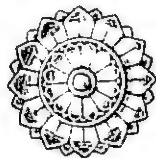
خراسان میرود در چشم و صد خارِ مژه در ره
که دامن گیرش آنها یک سرِ سوزن نمی آید

قبا پوشیده هوشم می بَرد ، چون خواهدم کُشتن
چرا یکبار با یک‌توی ِ پیراهن نمی آید ؟

ازانم روزنِ دیده ازان تاریک می باشد
که هیچ آن آفتابِ من ازین روزن نمی آید

مهِ من ، خود بگو ، تاریک نبوَد چون مرا دیده
که در چشمِ من آن رخسارهٔ روشن نمی آید

دلِ دیوانهٔ خسرو که در زنجیرِ زلفت شد
به صد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید



۲۱۹

به گلگشتِ چمن چون گلستانِ من برون آید
به همراهیِ او اشکِ روانِ من برون آید

فغانِ من برون آید چو گیرم نامِ او، ترسم
که ناگه جانِ من هم بافغانِ من برون آید

چو در محشر بهم آرند خاکِ هرکس از هرجا
مرا بس کز سرِ کویش نشانِ من برون آید

فسونِ خواب بندیِ من است این تا سحر گوئی
حدیثِ او که شبها از زبانِ من برون آید

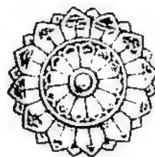
مرا گویند در دل کیست آن کت میکُشد چندین ؟
خیالت آشکارا از نهانِ من برون آید

چنانم سوخت هجرانت که چون گل ار فرو ریزم
هنوز آن دُودِ درد از استخوانِ من برون آید

مرا گویند با تو میرود عشقش ، زهے دولت
که سلطانے ز عالم همعنانِ من برون آید *

مشو دور از برم جانا وبیا نزدیکِ خویشم خوان
که نزدیک است از دوری که جانِ من برون آید

ز بهرِ فال ، اگر خسرو کتابِ عشق بکشاید
ز اوّل صفحهٔ غم داستانِ من برون آید



چه فرّخ ساعتے باشد که یار از در درون آید
به گلزار خزان دیده بهار از در درون آید

جوانی خاک کردم بر درش ، روزے بگفت آن مه
که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید

بمان ، اے گریه ، این ساعت ، همان لحظه فرو ریزی
که آن سنگین دل نا استوار از در درون آید

در خود بیش ازان می بوسم و شادم بدین سودا
که روزے عاقبت آن شهسوار از در درون آید

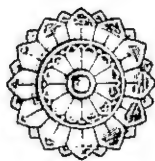
نوید کُشتنم داده ست و من خود کے زیَم آندم
که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید

ز من عذرے بخواهی ، اے رقیب ، آن ناپشیمان را
که چون من مرده بوَدم شرمسار از در درون آید

به هجران رفت عمرم ، وه که آسان چون رَود از دل
کسی کز بعدِ چندین انتظار از در درون آید *

غمِ عشق آمده ست و رختِ جانم می نهد بیرون
هنوزم نیست غم ، گر غمگسار از در درون آید *

دلا ، بیهوده میسوزی ، مپز ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید ؟ *



۳۲۱

مبادا کز شکار آن خیره کُش یکسر درون آید
کز آن رخسار گرد آلود شهرے در جنون آید

مرا کُشت آن سواریها ، پسینهٔ دمِ حسرت
برو گه گه مگر لختے غبار از در درون آید

چه لطف است آنکه بر سر میکند خاک آبِ حیوان را
به زیرِ پاش غلطان و دوان و سرنگون آید

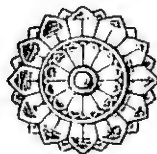
مخند ، اے درد نادیده ، ز آبِ چشمِ مشتاقان
مبادا هیچ کس را کاین بلا از در درون آید

دو روزے میهمانم ، از درم بیرون مران ، جانا
که بز در خانهٔ قصّاب نز بهرِ سکون آید *

ز من پرسی و بس گوئی که خون بهرِ چه میگریی ؟
نمیدانی که آخر هر کجا بُرّند خون آید ؟

تو خود دانی که نتوان زیست بی تو، لیک حیرانم
که ترکِ دوستانِ مهربان از دوست چون آید

کدامین سگ بوَد خسرو که تابِ زلفِ تو آرد
که گر شیر اندر آن زنجیر بر بندی، زبون آید



۲۲۲

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبرفشان آید
چو گل جامه درم کانم ز گل بوی نشان آید

نگارا ، دیده در ره مانده‌ام وین آرزو در دل
که یارب ، نازنین یارے چو تو بر من چسان آید

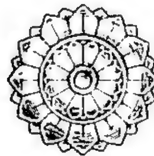
حذر کن از دم سرد گرفتاران ، مباد آن دم
کزینسان ، تند بادے بر چنان سرو روان آید

غمت هر شب رسد در کشتنم ، وانگه امان یابم
که از بهر شفاعت را خیالت درمیان آید

بدینسان چون زند عاشق که از بهر خراش آن
زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید

مکش چندین مسلمان را که جانے مانده در قالب
نه آن مرغے ست جان کو باز سوی آشیان آید

به رسمِ بندگی بپذیر خسرو را ، چه کم گردد ؟
به سلکِ بندگانت گر غلامے رایگان آید



۲۲۳

مرا هرشب ز دیده خونِ دل غلطان فرود آید
چه پنداری شرابِ عاشقی آسان فرود آید ؟

دل و عقل ، آنگهی عشق ، این کجا باشد روا آخر ؟
که مرغِ کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید

سحرگه خشک دیدی زآهِ من ، ای مرغِ بستانها
شبانگه باش تا از چشمِ من باران فرود آید

مرا گویند دل گرد آر ، من بسیار میخواهم
که از دل یکدم آن بد عهدِ بی فرمان فرود آید *

عنانگیری نکرد آن بیوفا یکره مرا روزی
که در ویرانهٔ بیچارگان مهمان فرود آید

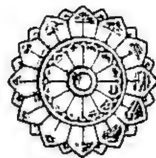
چو حدِ حسن خود بشناخت ، قانع شو ز دور ، ای دل
که آن یوسف نمانده ست آنک در زندان فرود آید *

گہے جولانِ او در جان، گہے میدانِ او در دل
غلامِ آن سوارم من که اندر جان فرود آید

نمی یابم چو خارِ پاش، بارے باشمش در ره
مگر بر فرقِ من گردے ازان جولان فرود آید

نمک بارد به هر سو کان جگرگوشه روَد، وانگه
همه بر جانِ سوزان و دلِ بریان فرود آید

بدینسان کز بلندی گفتِ خسرو رفت بر گردون
چه باشد یک سخن گر در دلِ جانان فرود آید



که می آید چنین ، یارب ، مگر مه بر زمین آمد
چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد

که میراند جنیبت را که میدان عنبر آگین شد
کدامین باد میجنبد که بوی یاسمین آمد

چنان نقّاشِ چین حیران بماند از پیچشِ زلفش
که تاریکی به پیشِ دیدهٔ نقّاشِ چین آمد

بیامد پیش ازین یکبار و دل تسلیمِ او کردم
کنون تسلیم شو ، اے جان ، که باز آن نازنین آمد *

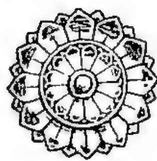
صبوری را دلم در خاک می جوید ، نمی یابد
غبارِ کیست این ، یارب ، که در جانِ حزین آمد

ز چندین آبِ چشم آخر برآن آئینهٔزنگاری
بر آ ، اے سبزهٔ رنگین ، که باران بر زمین آمد

بتّی و آفتِ تقوی و دین ، آخر نمیدانی ؟
که در شهرِ مسلمانان نباید اینچنین آمد

خیالش باز گرداگردِ دل می گرددم امشب
الا ، ای دوستان ، یاری که دشمن در کمین آمد

ز بهرِ چاک دامانی چه جایِ طعن بر خسرو ؟
که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد



۲۲۵

پس از ماهیم دوش از وعدهٔ دیدارِ خواب آمد
گهی برخاستم کاندر سرِ من آفتاب آمد

پس از بیداریِ بسیار دیدم ، لیک نی سیرش
کز اوّل دیدنش هم راحتم افزود و خواب آمد

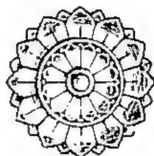
رُخش پژمرده دیدم ، پرسش از گرماش میکردم
لبش خاموش بود و گولهٔ رخ در جواب آمد *

سمش را سلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها
اگرچه آفتابِ من میانِ ماهتاب آمد *

ز شادی گریه گویند و به چشمِ خویش میدیدم
که دیدم رویِ آن خورشید و اندر دیده آب آمد

روان شد مردمِ دیده که بوسد سمِّ شبدیزش
که آن ماهِ سریع‌السیر در عینِ شتاب آمد

نه گَرد است این، که هست آن گَردِ دولت گَردِ رخسارش
که زیرِ رایتِ منصور چون جان کامیاب آمد



۴۲۶

نه از نقّاشِ چین هرگز چنین صورتگری آمد
نه این ناز و کرشمه از بُتانِ آزری آمد

مکن ناز و مکُش مارا مسلمانی ست این آخر ؟
اگر عاشق شدم جانے ، چه کردم کافری آمد

چو بیهوشِ خیالم دید ، شب می گفت همسایه
که امشب باز آن دیوانهٔ مارا پری آمد

چه شد کامروز آبِ چشمِ من بے خواست می آید
دگرگون میشود این دل ، مگر آن لشکری آمد ؟

ز خوبان داغها دارم برین دل ، وای مسکینے
که با این دشمنانِ دوست رویش داوری آمد

غلامِ عشق شو ، خسرو ، به زیرِ تیغ گردن نه
حدیثِ عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

۴۲۷

چه پنداری که من از عاشقی بیگانه خواهم شد
ز رسوائی ، اگرچه در جهان افسانه خواهم شد

رسید آن آدمی رو باز و آمد در نظر ، دانم
به پای ِ دیگران امروز من در خانه خواهم شد

ز بس زیباست لاف ِ عشقبازی خودپرستان را
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیش ِ رقیبان ِ ستمگر گریه خواهم کرد
گهی در راه ِ مرغان ِ خبر پروانه خواهم شد

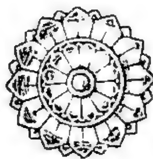
نگارا ، مست بگْذشتی بکوی ِ زاهدان روزی
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

مگر لعل ِ لبت بوسم ، چو می در شیشه جا آرم
مگر جعد ِ ترت گیرم ، چو مو در شانه خواهم شد

چو آتش میزنی در من ، سپندِ رویِ تو گردم
چو شمعِ جان شدی ، گردِ سرت پروانه خواهم شد

الا ، ای بادِ شبگیری ، به گلبرگِ بناگوشش
مجنبان زلفِ زنجیرش که من دیوانه خواهم شد

سر اندر آستین و تیغ در دست است خسرو را
گر اکنون برسرِ کویت روَم ، دیوانه خواهم شد



۴۲۸

به‌پیران سر به کوی عاشقی رندانه خواهم شد
به سودای پری روئے ز سر دیوانه خواهم شد

چنین کاندرزبان خلقے گرفتندم به بیهوده
به شهر و کو به بدنامی دگر افسانه خواهم شد

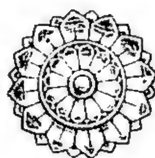
برو ، ناصح ، چه ترسانی مرا از طعنهٔ مردم ؟
صلاح از من چه می جوئی که در میخانه خواهم شد

به خاک پای او پیمان ببستم با سگ کویش
رود گر سر درین پیمان ازین پیمانه خواهم شد

به دام زلفش افتادم ز دست خال و خطّ او
چو من مرغے چه دانستم که صید دانه خواهم شد

به شهر امروز آن دلبر چو شد شهره به دلجوئی
به عشقش داده دین و دل کنون مستانه خواهم شد

به رسوائی و قلّاشی چو خسرو آشنا گشتم
ز عقل و مصلحت آخر بکُل بیگانه خواهم شد



۴۲۹

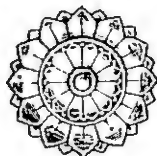
من از جور و جفایِ دلبران دیوانه خواهم شد
ز خویش و آشنا از دستِ دل بیگانه خواهم شد

ز بس کافسانهٔ خود با در و دیوار میگویم
به رسوائی میانِ مردمان افسانه خواهم شد

چو دیدم خال و خطِّ آن پری رو را به دل گفتم
گرفتار ار شوم در دامِ او ، زین دانه خواهم شد

ملامت‌گو ، به رسوائی مترسان هوشیاران را
که من بی پا و سر در کویِ او مستانه خواهم شد

به دل گفتم چرائی بیوفا ، گفتا برو ، خسرو
گذر از من که من در خدمتِ جانانه خواهم شد



مرو زینسان که هرسو جامهٔ جان چاک خواهد شد
جهانے در سرِ این غمزهٔ بیباک خواهد شد

خدارا ، زو نپرسی و مرا سوزی بجایِ او
که کُشته عالمے زان نرگسِ بیباک خواهد شد

روید ، اے دوستان ، هرجا که می باید ، من و کویش
که این تن خاکِ این جایست و اینجا خاک خواهد شد *

تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش سنانِ تو
چه غم دارد ترا ، گر سینهٔ من چاک خواهد شد

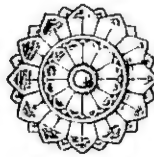
زهے شادی که او آید ، ببیند حالِ من ، لیکن
من این شادی نمی خواهم که او غمناک خواهد شد

بسوزم خویشتن از جورِ بختِ بد ، ولے ترسم
که آتش سوخته از ننگِ این خاشاک خواهد شد

ببین زینسو که جانم از خیالِ مهرهٔ چشمت
چو کنجشکِ گروبه‌کرده در تاباک خواهد شد

خیالِ خطِّ تو همراهِ جانم باشد آنروزے
که نامِ من ز لوحِ زندگانی پاک خواهد شد

ازان لب تلخ میگوئی ، مترس از خندهٔ خسرو
که هر زهرے که می آید برآن ، تریاک خواهد شد



۲۳۱

شبی ، ای باد ، سوی ِ آن رخ ِ گلگون نخواهی شد
به کوی ِ آن فریب انگیز ِ پرافسون نخواهی شد

مرا باری برآمد جان ز بیداری و تنهائی
بر آن بدگو که خواهی شد هم از اکنون نخواهی شد

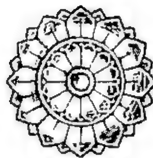
رسید آن نازنین اینک ، الا ، ای صبر ِ ترسان دل
ستادی کرده ای نیکو ، اگر بیرون نخواهی شد

من امشب فرصتی دارم که سیرش بنْگرم ، لیکن
هم اندر دیدن ِ اوّل ، دلا ، گر خون نخواهی شد

بلای ِ جانْست آن زنجیر ِ جعد ، ای عاشق ِ مسکین
چه می بینی درو ، یعنی که تو مجنون نخواهی شد ؟

نگارا ، زاب ِ چشم ِ من دلت گشته است ، میدانم
که از بخت ِ بد ِ من باز دیگرگون نخواهی شد

دل و دین بیهُده بر بویِ زلفت میکنم ضایع
ازآنِ خویش خسرو را ، تو کافر ، چون نخواهی شد؟



سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد
گرفتم ناگهان نامش حدیثم در دهان گم شد

دلِ گم‌گشته را در هر خمِ زلفش همی جُستم
که ناگه چشمِ بد خُویش سویِ جان رفت و جان گم شد

ندانم دی کے آمد، کے ز پیشم رفت، کان ساعت
هنوز او بود پیشِ من که هوشم پیش ازان گم شد*

نهادند اهلِ طاعت دست پایِ زهد را، لیکن
چو دیدند آن کرشمه، دست و پایِ همگنان گم شد

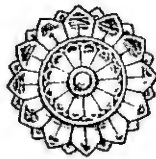
چه جایِ طعنه، گر از خانه نارم یاد در کوئے
که در هر ذرّهٔ خاکش هزاران خان و مان گم شد

من اندر عشق خواهم مُرد، کے جان می بَرد هر کس
ازان وادی که در وے صد هزاران کاروان گم شد

درِ مقصود بر عشّاقِ مسکین باز کے گردد
چو در خاکِ درِ خوبان کلیدِ بختِ شان گم شد

قدم تا کے دریغ آخر کنون از حالِ مسکینان
که عاشق خاک گشت و جانْش اندر خاکدان گم شد

مرا گویند بدگویان جهان خور، غم مخور چندین
چو خسرو گم شد اندر خود، حسابِ آن جهان گم شد



۲۳۳

ز عارض طرّه بالا کن که کارِ خلق درهم شد
علَم بر کش که بر خوبانْت سلطانی مسلّم شد

فگندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سرِ بازار و حسنِ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره ، عفاک الله چنان دیدی
مرا میخواستی رسوا ، بحمدالله که آنهم شد

که داند خاکِ من دور از سرِ کویت کجا افتد ؟
خوش آن سرها که در راهِ تو خاکِ نعلِ ادهم شد

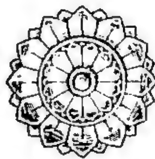
ترا دادم دل و تن خال را و جان دو چشمت را
من و عشقت کنون ، کز سویِ خویشم سینه بیغم شد

گریبان گیری ، ای زاهد ، چه فرمائی رقیبان را ؟
کزو در عهدِ حسنش دامنِ صحبت فراهم شد

برون افتاد چون نامحرمان از پردهٔ دل جان
ازانگه کاندرین پرده خیالِ دوست محرم شد

عنانش گیر و مگذار، ای رقیب، از خانه بیرونش
که از دمهای سردِ عاشقان در تاب و درهم شد

زبان گر تیشهٔ فرهاد گردد پندگویان را
چه غم، چون در دلِ خسرو بنای دوست محکم شد



۴۳۴

کسے را کاینچنین زلف و بناگوش آنچنان باشد
اگر در دیده و دل جای دارد جای آن باشد

بلائے گشت حسنت بر زمین و همچو تو ماهے
اگر بر آسمان باشد ، بلای آسمان باشد

مرا چون هر دمے سالےست اندر حسرت رویش
درین حسرت اگر صد ساله گردم ، یک زمان باشد

بسے خواهم میانت را بگیرم ، وه همی ترسم
که تنگ آئی ز من بے آنکه چیزے درمیان باشد

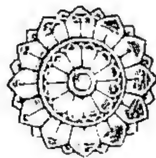
چو از غم پاره شد جانت ، رها کن از لب لعلت
به دندان برکنم چیزے که آن پیوند جان باشد

به بوسے میفروشم جان به شرط آنکه اندر وے
اگر جز مهر خود بینی ، مرا جان رایگان باشد

مرا هر بندے از تن، بستهٔ هر بندِ زلفت شد
ببندم دل بجائے، گر ازین بندم امان باشد

دلِ خود را به زلفِ چون خودے بر بند تا دانی
که جانِ چون منے اندر دلِ شب بر چسان باشد

درونم زآتشِ اندیشه بند از بند می سوزد
عفاءَ الله گو کس را که تپ در استخوان باشد



۲۳۵

ترا از وجهِ دل بردن ورایِ حسن آن باشد
که دیگر خوبرویان را ندانم آنچنان باشد

لبانت آنچنان بوسم که جانم بر لبان آید
کنارت آن زمان گیرم که عمرم درمیان باشد

تو خود کے بر سرم آئی و این دولت دهد دستم
نثارِ خاکِ پایت را کمینه تحفه جان باشد

بیفشان جرعهٔ، ساقی، که آئی بر سرم روزے
که خشتِ قالبم خاکِ سرِ کویِ مغان باشد

خیالِ قد و رویش را درونِ دیده جا کردم
که جایِ سرو و گل آن به که در آبِ روان باشد

ز حالِ زارِ بیماران و زلفِ شامِ شبگیرش
کسے داند که چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد

۲۳۶

مرا تا آشنائی با بتانِ دلربا باشد
محال است این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ، ولی من زین خوشم ، زیرا
ز جانِ خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد *

نپنداری ز بهرش رنجها دیده ست این دیده
حقش بگذارم ، ار یک شب ترا در زیرِ پا باشد

صبا گو بویت آرد تا زید بیچاره مسکینی
که او را زندگی زینگونه بربادِ هوا باشد

ز هجرش بس که در خود گم شدم ، آگاهیم نبود
که هرشب من کجا و او کجا و دل کجا باشد

گرفتاریِ من در گیسویِ جانان کسی داند
که در دامِ بلائے همچو خسرو مبتلا باشد

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

گرت بیند کسی کز زندگیِ دل خبر دارد
عجب نبْود ، اگر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را
بهشت از دور بنْمایند ، کان سوزِ دگر باشد

ندانم چون شود حالم که می میرم ز نادیدن
وگر وقتیش بینم ، آن خود از مردن بتر باشد

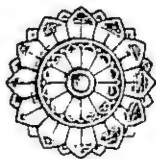
مکن عیب از پیِ تردامنی شاهد پرستی را
که از خونابه سر تا پایِ او همواره تر باشد

مرا گفتی ، بدستِ خود عقوبتها کنم با تو
به کُشتن راضیم ، گر خونبهایم اینقدر باشد

نه من آنم که برگیرم سر از خاکِ درت هرگز
مگر وقتی که زیرِ خاک، خشتم زیرِ سر باشد

مگو، ای پندگو، اندوهِ بیهوده مخور چندین
چه خار از پا کشی آن را که پیکان در جگر باشد

بدینسان کز رُخت روزی ندارد چشمِ مشتاقان
نپندارم گهی شبهایِ خسرو را سحر باشد *



۴۳۸

سخن در پرده میگوئی ، زبان دانی همین باشد
دلم از غمزه میجوئی ، فسون خوانی همین باشد

اگر فرمان دهی بر من ، طریق بندگی دارم
چو میدانی طریق بنده فرمانی همین باشد

مرا کُشتی به تیغ غم ، نمی‌گویم پشیمان شو
سری زافسوس در جنبان ، پشیمانی همین باشد

سلیمان دولتی از رخ ، چرا خط میکشی بر من
به موران میدهی خاتم ، سلیمانی همین باشد

ز هرسو بسته‌ای زنّار و میگوئی مسلمانم
بگوئید ، ای مسلمانان ، مسلمانی همین باشد ؟

در خوبان زدی ، خسرو ، همی دانم سزا دیدی
سزای آنچنان کاری ، نمیدانی ؟ همین باشد

خوشم کردی به دشنامے توقع بیش می باشد
بحقِ آنکه در ذکرت زبانم ریش می باشد

به بازی گوئیم گه گه که سویم باز کن چشمے
کسے را این بگو ِکش دیده وقتے پیش می باشد

ندانم تا چسان بیرون روی از جانِ مشتاقان
که هرچت بیش می بینم تمنّا بیش می باشد

گه از لب شربتے ندْهی ، به کُشتن هم نمی ارزم
چرا در کارهات آخر چنین فرویش می باشد ؟

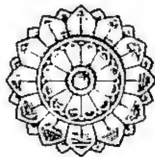
مرا گویند برجا دار دل ، تا کے پریشانی
کجا این دل که من دارم بجایِ خویش میباشد ؟ *

برو ، اے جانِ ناخشنود ، کاینها نیست جا اکنون
که بدخو پادشاهے در دلِ درویش می باشد

برهمن را بت اندر خانه باشد، من بتر زویم
که بت پوشیده در جان ِ من ِ بدکیش می باشد

کجا آن بخت دارد کارزویش در کنار آید؟
گدائے کو شبے تا روز کج اندیش می باشد

ز غیرت سوختم، اے جان، مزن بر دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد



۲۴۰

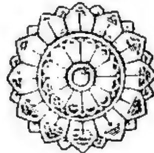
به چشمم تا خیالِ لعلِ آن قصّاب میگردد
دمادم دُرِّ اشکِ من به خونِ ناب میگردد

دمادم سجده می آرم منِ بیدل به هر ساعت
خیالِ طاقِ ابروی توام محراب میگردد

همی گردد خیالِ رویت اندر خانهٔ چشمم
مثالِ ماهیئی کاندر میانِ آب میگردد

سرِ زلفت سرش برباد خواهد داد میدانم
که رسوا میشود دزدے که در مهتاب میگردد

تو سلطان وار بنْشین و مترس از خسروے چون من
که او از گریهٔ دریای ما نایاب میگردد



۲۲۱

هنوزت ناز گردِ چشمِ خواب آلود میگردد
هنوز از تو شکیبِ عاشقان نابود میگردد

چرا دیوانگی نارد مرا در گردِ کویِ او ؟
که در هرگوشه چندین جانِ ناخشنود میگردد *

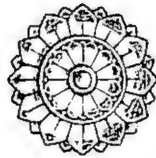
به صد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم
که مرگم گردِ آن پیکانِ زهرآلود میگردد

چه پرسی حالِ شبهایِ کسی کش چون تو غمخواری
همه شب از درونِ جانِ غم فرسود میگردد

جگر می سوزدم ، جانا ، مشو ناخوش ز بویِ من
اگر در گردِ دامانِ تو بویِ عود میگردد

مناز از رویِ چون خورشیدِ خود چندین ، چو میدانی
که روزِ حسن را سایه بغایت زود میگردد *

تو معذوری ، اگر در روی ِ خسرو چشم نگشائی
چنین کز آه ِ او هردم جهان پُر دُود میگردد



۲۴۲

همه شب در دلم آن کافرِ خونخوار میگردد
حریرِ بسترم در زیرِ پهلو خار میگردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کویِ او روزے
که دیوانه دلم گردِ بلا بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افگندن، اے ترکِ کمان ابرو
که مسکین صید هم از دیدنت مُردار میگردد

نپندارم که هرگز چون گلِ رویت بدست آرد
صبا کو روز و شب برگردِ هر گلزار میگردد

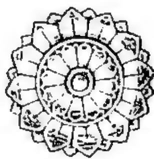
چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل؟
که آن سروِ روان در دل دمے صد بار میگردد

تو بارے باده ده، اے دل، که آنجا مدخلے داری
که مسکین کالبد گردِ در و دیوار میگردد

اسیرِ عشق را معذور دار، ای پندگو، بگذر
که چون ساقی به کار آید خرد بیکار میگردد

ز شهر افغان برآمد، در خرابیها فتم اکنون
که از فریادِ من دلهایِ خلق افگار میگردد

چه غم او را که در هر شهر رسوا می شود خسرو
ببین تا چند سگ چون او به هر بازار میگردد



۲۲۳

کسی کِش چون توئی در دل همه شب تا سحر گردد
تعالی الله چگونه خونْش اندر چشمِ تر گردد

که گوید حالِ من پیشت ، کجا یاد آورَد سلطان ؟
ز سرگشته گدائی کو بخواری در به در گردد

بیابان گیرم از غم هردم و مهمانیِ زاغان
که از خون هایِ چشمم رویِ صحرا پُر جگر گردد

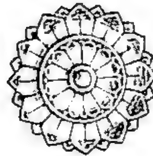
خیالت گر در آب آید کند آبِ حیات آنرا
بدانگونه که هم در وی خیالت جان ور گردد

گُلِ رویت نزارم کرد زانگونه که این تن را
اگر آسیبِ بویِ گُل رسد ، زیر و زبر گردد

اگر نازم به وصل ، آخر نگاهی سوی مسکینی
نظر بازی رها کن تا مقابل باز برگردد

سیه روزے چو من کے روشنی بیند چنین ، کاینک
شبم تاریک و از دودِ دلم تاریک تر گردد

سرت گردیده خسرو بر سرِ کویِ تو سرگردان
بدین حیلت مگر با عاشقانت سر به سر گردد



۲۴۴

سپهرِ هفتمین کانجا بسے برجِ رَوان گردد
به هر برجے خیالے ده که خورشیدِ رَوان گردد

چه شکل است آن ز بهرِ کُشتنِ خلقے بناسیزد
گه از دزدیده بنْماید گه از شوخی نهان گردد

ز حسنِ خود چه در سر سیکنی باد ، اے درختِ گل
نهالِ نیم خیزش باش تا سروِ روان گردد

که گرد آرد ز شادی جانِ گمره را دران ساعت
که جان گردِ خیالِ او ، خیالش گردِ جان گردد

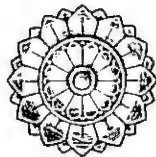
نیاید کوهِ جور از وے گران ، لیک این گران جورے
که در پیشش نیارد دم زدن کش دل گران گردد

سگو کز دیدنم مگْری که رسوا سیکنی سارا
چه بندم حیله چون بےخواست چشمِ سن روان گردد

رخے سویم ِنه و در ما نگاهِ حیرتے افگن
ازان پیشم که زیرِ خاک مهره رایگان گردد

کجا گردد به کامِ من فلک کان مه رسد زین سو
وگر گردد هم از فرمانِ شاهِ کامران گردد

وصالِ اهلِ هوس جویند ، خسرو را بس این دولت
که او در کویِ او بدنام و خلقے بدگمان گردد



۲۲۵

دلم را گاهِ آن آمد که کام از عیش بر گیرد
ز دستِ ساقیِ دوران چو گردون جامِ زر گیرد

ملامت میکند ما را خرد در عشق ورزیدن
دلِ عاشق کجا قولِ خرد را معتبر گیرد ؟

به عیّاری کسے آرد شبے معشوقِ خود در بر
که جان بر کف نهد تا روز ترکِ خواب و خور گیرد

ز رازِ خلوتِ ما شمع چون روشن کند رمزے
بگو پروانه تا خادم زبانِ شمع بر گیرد

اگر لشکر کَشد سلطان به ویرانی ، چه غم باشد ؟
گدائے را که صد کشور به یک آهِ سحر گیرد

گر از دستِ غمت خسرو شود فانی ، ندارد غم
به پایت گر دهد جان را ، حیاتِ نو ز سر گیرد

۲۳۶

پسند است آنکه زلف اندر بناگوشت علم گیرد
مفرما عارضِ چون سیم را کز خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خطّ ِ تو خوانَد جایِ آن دارد
که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد

پس از ماهیّت می بینم ، مهِ من کج مکن ابرو
گره مفْکن به پیشانی که مه در غرّه کم گیرد

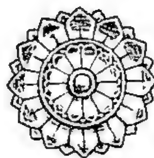
دلم سویِ دهانت میرود ، چون در تو می بینم
مگر میخواهد از بیمِ فنا راهِ عدم گیرد ؟

خیالت بیشتر می بینم اندر دیدهٔ پُرنم
اگرچه روی در آئینه ننْماید چو دم گیرد

ستم در عهدِ تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
اجل بهرِ شفاعت آید و دستِ ستم گیرد

مرا بر تختِ وصلت ناخنِ پائ نگردد تر
اگر اطرافِ عالم سر به سر سیلابِ غم گیرد

حدیثِ دیده و دل چون نویسد سویِ تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه، آتش در قلم گیرد



خوشم کاب ِ دو چشم ِ من همه روی ِ زمین گیرد
مبادا گرد ِ غیرے داسن ِ آن نازنین گیرد

ز تیر ِ غمزه اش خود را نگه داری ، چو آن کافر
کمان را زه کند ، زابرو ره ِ مردان ِ دین گیرد *

ازان افسانه‌های ِ خوش که دل میگوید از عشقش
من ِ بد بخت را ترسم که روز ِ واپسین گیرد

چو بر مالی به خونم آستین ، جانا ، که من بارے
ز خون ِ خویش بیزارم ، ترا گو آستین گیرد

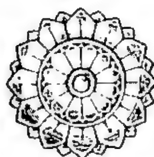
نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم ، آنگهت گفتم
که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چو نیکو نیست چشم ِ مست را اغرا به خون ِ من
مرا خود کشته گیر ، امّا نباید کو یمین گیرد *

چه باشد حالِ من جائی که همسایه شود بیهش
چو آئی مست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد

چو در تاباک جانم دید، شب، گفتا مکُن مسکن
چه شیرین جان کَند، چون پاش اندر انگبین گیرد

میا در پیشِ چشمِ کس سپندِ رویِ تو خسرو!
روا داری که آتش در منِ اندوهگین گیرد



سوارِ چابکِ من باز عزمِ لشکری دارد
دلِ من پار برد، امسال با جانِ داوری دارد

من اندر خاکِ میدانش لگدکوبِ ستم گشتم
هنوز آن شهسوارِ من سرِ جولانگری دارد

به هر لشکر که می آید ز من جان می بَرد، بارے
که میگوید که این شیوه ز بهرِ دلبری دارد

مسلمانان، نگه دارید بے چاره دلِ خود را
که تیراندازِ من مست است و کیشِ کافری دارد

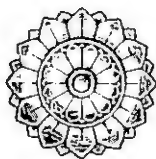
ندارم آنچنان بختے که خوانَد بندهٔ خویشم
غلامِ دولتِ آنم که با او چاکری دارد

توئی دیوانه‌اش، جانا، که داری سایهٔ گیسو
دلم دیوانه تر از تو که آسیبِ پری دارد

مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت آنرا
نیارد بر زبان و سرزنش چون بربری دارد

مرا چون میکُشی ، جانا ، شفاعت میکند جانم
نمی گوید ، مکُش ، امّا سخن در لاغری دارد

به بدنامی برآمد نامِ خسرو از پیِ دیده
نه یک تر دامنی دارد که صد دامن‌تری دارد



۴۴۹

مهِ روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد

به دندانِ روزه را رخنه کند، پس از لبِ شیرین
لبالب رخنه‌هایِ روزه زانِ شکّر به بار آرد

دهانش را که بویِ مشک می آید گهِ روزه
ازانِ خط است کز پیراهنِ لب مشک میکارد

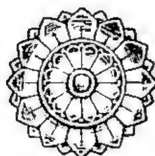
به شب هم فرض شد بر عاشقانِ کویِ او روزه
که هر کان رویِ چونِ مه دید شب را روز پندارد

نگارا، روزهٔ چندم قضا شد در رهِ هجرت
مپوشانِ روی تا جانم قضایِ روزه بگْذارد

هلالی گشتم از روزه کمندِ زلف را بفْگن
که تا خورشید بر بندد، ازانِ بالا فرود آرد

مرا صوم وصال است از تو و کافر کنند خلقم
که ابرویت نمازے در دو محرابم فرود آرد

به روزه مؤمنان رغبت کنند حلوا به شیرینی
به کویت زان رسد خسرو که آنجا شهد می بارد



۴۵۰

اگر آن جادوی خونخواره نرگس در فسون آرد
بسا آسوده را کز دست بیخوابی زبون آرد

مرا بارے برآمد جان ازین جان درون مانده
کسے باشد که دل بشگافد و او را برون آرد

گله از باد میکردم که نارد زو بجز گردے
بدیده آرزومندم که آن دولت کنون آرد

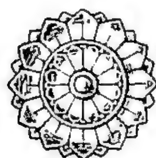
ز بس دلها که ماند آویخته در زلف مشکینش
گہے زو بوی مشک آرد صبا ، گه بوی خون آرد

مرا گویند سودا و جنون آرد رخ نیکو
به جان درمانده ام ، اے کاش ، سودا و جنون آرد

ز بهر آزمودن را چنان دیدم ، سزد آن دم
مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد

نمودی سیرم و کُشتی، ولی از تشنگی مرده
بیکبار آنچنان به شربتی را تاب چون آرد

بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید
چو فرهاد ار ز خانه رو به کوه بیستون آرد



سیا غمزه زنان بیرون که هوئے در جهان افتد
دلے بے خانمان را آتش اندر خانمان افتد

اگر من از سجودِ آستانت کُشتنی گشتم
هم آنجا کُش که تا بارے سرم بر آستان افتد

پس از مردن به زاغان ده تنِ اندوه پروردم
نخواهم تا سگِ کویِ ترا این استخوان افتد

چنین کو مست و غلطان میرود وه کاے رقیب او را
مده رخصت که میترسم خرابی در جهان افتد *

دلم پُر خون و می نازم به رویش ، گرچه میدانم
کزین سیلاب روزے رخنه بر بنیادِ جان افتد

همه کس در دریغِ من که چون می میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چنان افتد

ز بدمهری نمی افتد نظر بر رویم آن مه را
مبادا در جهان کس را مهِ نامهربان افتد

به کویش گرچه می نالم به درد ، امّا بدین شادم
که وقتے ناله ام در گوشِ آن نامهربان افتد

اگر بادامِ تر گوید که با چشمِ تو می مانم
چنان سنگش زنم بر سر که مغزش در دهان افتد

اگر بیند جمالش را به روزِ جنگ اسپاهی
چنان بیخود شود ناگه که از دستش کمان افتد

همه کس دوست پیشِ رو ، ولیکن دوست آنرا دان
که یاد آرد ز تو ، چون روزگارے درمیان افتد

مترس از بیمِ جان ، خسرو ، اگر در عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را ، اگر جانے زیان افتد

به روی ِ چون گلت هرگه که این چشم ِ ترم افتد
همه شب تا سحر خار و خسک در بسترم افتد

مرا هم چشم ِ من ُکشته است و هست اینها همه از من
که لعلی دم به دم زین دیدهٔ پُر گوهرم افتد

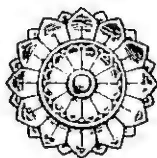
ز گریه زیر ِ دیوار ِ تو هم غمناک و هم شادم
غم ِ آن کافتد و شادی ِ آن کان برسرم افتد

چه سوزی هردمم ، یکباره سوز و هم به بادم ده
که ترسم شعله افتد هر کجا خاکسترم افتد

چو نیلوفر کبودم شد رخ از کرب و محالست این
که روزی تاب ِ آن خورشید بر نیلوفرم افتد *

نگشتی نالش ِ کس باورم واکنون که غم دیدم
به تزویر ار کسی نالش کند هم باورم افتد *

بدینسان ، خسروا ، چون زنده مانم ، وه که گر روزے
نبینم تاگهش ، سودای روز دیگرم افتد



۲۵۳

چو زلفش فتنه شد بر جان، دلم آباد کے ماند
غمِ هجران ز حد بیرون، درونم شاد کے ماند

مکن عیب، ار بنالد جان چو نقدِ تن همه بردی
کسے کش خانه غارت گشت بے فریاد کے ماند

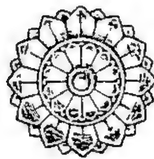
ملامت بیهده ست آزادگان را بر سرِ کویت
کسے کان روی بیند از بلا آزاد کے ماند

دلے داری که دردے نازموده ست از بلا هرگز
من ارچه دردِ خود گویم، بران دل یاد کے ماند

خرابی‌هاست بر جانِ من از دستِ خیالِ تو
چو سلطان تیغِ کین برداشت، ملک آباد کے ماند

در آندم کز کرشمه ناز در سر میکند شیرین
صبوری در دلِ شوریدهٔ فرهاد کے ماند

به قلّاشی و رسوائی چه جای طعن بر خسرو؟
چو عشق افتاد در سر، عقل را بنیاد کے ماند



۲۵۲

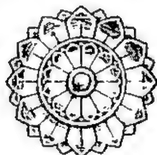
سهش گویم ، ولیکن سه سخن گفتن نمیداند
گلش گویم ، ولیکن گل گهر سفتن نمیداند

ز شب بیداری من تا سحر چشمش کجا داند ؟
که او شب تا سحر کارے به جز خفتن نمیداند

اگر گویم که حال من کسے آنجا نمی گوید
صبا دانم که میداند ، ولے گفتن نمیداند

به پاش افتاد زلف و یافت دستے بر لبش ، لیکن
زمین رُفته ست پیوسته ، شکر گفتن نمیداند

همه آشفتگی خواهد سر زلف پریشانش
ز خسرو ، گو ، بیاسوزد ، گر آشفتن نمیداند



۲۵۵

چه پوشی پرده بر روئے که آن پنهان نمی ماند
وگر در پرده میداری ، کسے را جان نمی ماند

منِ درویش رسوای جهان گشتم ، بحمدالله
چه شبهه ، عشق و درویشی بسے پنهان نمی ماند

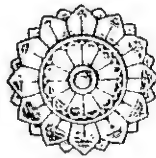
به یادِ روی تو چندان که سوی ماه می بینم
همی ماند به تو چیزے ، ولے چندان نمی ماند *

مگو کاے دیده در روی منِ حیران چه ماندستی ؟
کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند

ز چشمِ کافرت کز غمزه لشکر میکشد هرسو
به هفت اقلیمِ تن یک منزل آبادان نمی ماند

نه ای بابنده چون اوّل ، بدین خوش میکنم دل را
که پیوسته مزاجِ آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حقِ خسرو که جاویدان همی ماند
چو سیدانی کسے در دهر جاویدان نمی ماند



۲۵۶

زهی از دردِ خود یک چشم را بینم نمی بیند
که هیچ آن سهل گیرِ بیوفا را غم نمی بیند

چنین کز خوابِ او هرشب پریشانست چندین دل
خدایا ، هرگز او خوابِ پریشان کم نمی بیند

نمی خواهد رهی روی تو بیند از جفا ، جانا
ولی دیوانه میگردد ، گرت یک دم نمی بیند

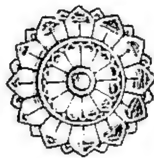
بگویش تا بپرهیزد ز آهِ سردِ مشتاقان
رقیب آن زلف را کز خود پریشان هم نمی بیند

سخنهایِ تو در دل ماند مارا ، پاسِ آنست این
که شبها رفت و کس را چشم برهم هم نمی بیند

منِ مسکین غلامِ عشقم ، ای عقل ، از سرم بگْذر
که این سلطان ترا در کارِ خود محرم نمی بیند

ز بے سنگی به خشتِ گور شد کارم، هنوز اے دل
بنا و عهد و پیمانِ ترا محکم نمی بیند

اگر بینی که خسرو نیم کُشته گشت از چشمت
ز بیمِ جان دران گیسویِ خم در خم نمی بیند



۴۵۷

بتِ محمل نشینِ من مگر حالم نمیداند
که می بندد برین دل بار و محمل تند میراند

جهازه در ره و آویخته دل چون جرس با او
نفیر و نالهٔ دل هم به آوازِ جرس ماند

سگی دنبالِ آن محمل ، طفیلِ او دوان من هم
منش لبیک میگویم ، چو او سگ را همی خواند

شتربانا ، فرود آور زمانی محملش ورنه
ز آبِ چشمِ من ترسم شتر در گِل فروماند

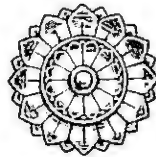
کجا در دل بماند جان ، اگر جانان برون آید
کسی کز هم تکی دیدن زمام از دست بستاند

چومن مردم درین وادی ، رو ، ای سیلابِ چشمِ من
زمین را گرد بنشانی ، شتر جائی که بنشاند

دمِ سردِ مرا ، اے باد ، لطفے کن ، ببر هرسو
هم آن سو بر ، مگر گردے ازان رخسار بنْشاند

درین ویرانه خواهم داد جان ، او برسرم ناید
بگو ، اے ساربان ، بارے سرِ ناقه بگرداند *

خروشِ اشترِ او هست از بارِ گرانِ خسرو
که ریزد کاروانِ دل ، گر او محمل بجنباند



۴۵۸

چو جانِ عاشقان آن ماه را سلطان و خان سازد
جهانے پیشِ او خود را غلامِ رایگان سازد

خراسان میرود آن شوخ و در وے عالمے حیران
بزرگ آن صانعے کز آب آن سروِ روان سازد

بر ابرو خال دارد آن بت و جانم فدای او
دران دم کو بسے دل طعمهٔ زاغ و کمان سازد

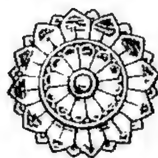
سرِ آن چشم گردم ، چون به ناز و شیوه و شوخی
گہے مستی نماید ، گاه خود را ناتوان سازد

هزاران را ببین چون خاک در کویش پراگنده
که آن بازنده شطرنجِ هوس زین استخوان سازد

بوَد معشوق چون شمعے ، خوش آن پروانهٔ عاشق
که مہمانش رسد وز شعله نقلِ میہمان سازد*

امان هرگز نباشد عاشقِ بیچاره را از غم
مگر آنگه که کویِ خویش را دارالامان سازد

به بیماریِ غم خسرو برایِ زیستن هردم
نوایِ خویش را از خونِ دل تعویذِ جان سازد



۲۵۹

دمے نبْود که آن غمزه جهانے خون نمی سازد
ولے دعویِ خونِ اشکم به رخ گلگون نمی سازد

نمیگردد به چشمِ او خیالِ من به پیراهن
یقینم شد که او جامه دگر گلگون نمی سازد

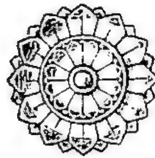
نم یک قطره خونِ دل ، ولے این چشم از آهم
دمے در عشقِ تو نبْود که چون جیحون نمی سازد

مباش از لالهٔ خونین کم ، اے عشّاقِ خون افشان
نگردد سرخ تا او از جگرها خون نمی سازد

خیالِ تیرِ قدّش را که او از دل گذر دارد
دلم همچون الف هرگز ز جان بیرون نمی سازد

مرا گفتے ، به تو سازم ولے وقتے که سوزی دل
ازان وقتے است دل سوزم ، ولے اکنون نمی سازد

نگه بیدار چشمت را ز گریه بر درش ، خسرو
که گر دریا شود روزے بدان در چون نمی سازد



زمانے نیست کز دستِ تو جانِ من نمی سوزد
کدامین سینه را کان غمزۀ پُرفن نمی سوزد

مگر ترکیبِ فانوس است ، جانا ، استخوانِ من
درون می سوزدم ، چون شمع پیراهن نمی سوزد*

ز هجرم بر جگر داغے ، ز عشقم هر نفَس دردے
من از غم سوختم ، جانا ، دلت بر من نمی سوزد

مگو چندین ، کز این سوزاکِ بیهوده بکش دامن
که دل میسوزم و جانِ کسے دامن نمی سوزد

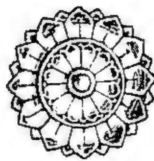
بدینسان کز تپِ هجران تنم در زیرِ پیراهن
همی سوزد ، عجب دانم که پیراهن نمی سوزد

همه شب زار می سوزم به تاریکی و تنهائی
که با من هیچ دلسوزے درین مسکن نمی سوزد

چراغِ من نمی سوزد شب از دمهای سردِ من
چراغِ خانهٔ همسایه هم روشن نمی سوزد

چو تو در باغ می آئی ، هم از لطف و رخِ خود دان
که پیشت زاتشِ خجلت گُل و سوسن نمی سوزد

غمِ خسرو همی دانی و نادان میکنی خود را
مرا این سوخت ، ورنه طعنهٔ دشمن نمی سوزد



۳۶۱

همه مستیِ خلق از ساغر و پیمانه میخیزد
مرا دیوانگی زان نرگسِ مستانه میخیزد

خوشم با آهِ گرم امشب ، مده تشویشم ، اے گریه
که خوش میسوزدم این آتشے کز خانه میخیزد

همه شب با خیال ، افسانه‌هایِ دردِ خود گویم
مرا از جمله بیخوابی ازان افسانه میخیزد

خیالش در دلم میگشت ، پرسیدم ، چه میجوئی ؟
گیاهِ دوستی ، گفتا ، ازین ویرانه میخیزد

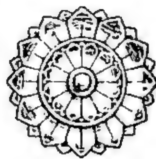
عسس کز ناله ام دیوانه شد میگفت با یاران
که باز آمد شب و افغانِ آن دیوانه میخیزد*

من از خود سوختم ، نه از تو ، اے شمعِ نکورویان
هلاکِ جانِ پروانه هم از پروانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهکارم بیک بوسه
چه کردم کان خطت از گرد لب خصمانه میخیزد

مپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه میخیزد



۲۶۲

هوائے میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد
کلاهِ عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد

بر آن گلرخ چو راهم نیست، سویِ باغ خواهم شد
به یادش پیشِ هر سروے گریبان چاک خواهم زد

مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزے
گذشته ست آنکه من دست اندر آن فتراک خواهم زد

به تلخیِ فراق، اے پندگو، بگذار جان بدهم
گذشته ست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

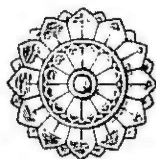
همی گفت از تو شویم دست ازین غم، گر رسم روزے
بسا گریه که پیشش زین دلِ غمناک خواهم زد *

به جانِ تو که جان تاپاک باشد در دمِ آخر
دمِ مهر و وفایت هم در آن تاپاک خواهم زد

ز خونم ، گرچه ناپاک است آن ، در شُوی هم کاشب
من آیے بر درش زین دیدهٔ نمناک خواهم زد

به شبهای ِ غمم بے تو چه جای ِ عقل و جان و دل
بیا ، اے شمع ِ جان ، کاتش درین خاشاک خواهم زد*

ازین پس ، خسروا ، دیوانگی ، زیرا نماند آن دل
که لاف ِ شیر پیش ِ آن بت ِ چالاک خواهم زد



۲۶۳

دلت هرلحظه میگردد کجا روی وفا روید ؟
غلط خود میکنم ، در سنگ غلطان کے گیا روید ؟

ز بس دلها که در کویت فروشد ، هر زمان آنجا
همه باران خون بارد ، همه مردم‌گیا روید

دلت سنگ است و من از تو زبان گندمین خواهم
چگونه خوشهٔ گندم ز روی آسیا روید

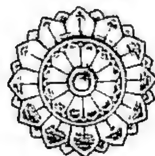
بناگوش بنفشه سرکش است از نالش سبزه
که تا آن سبزه در زیر بناگوشش چرا روید ؟

بسے دیدم که گُل‌های معیّن روید از بُستان
ندیدم بوستانے کاندران مشک ختا روید

خطے باشد به خون زِ اقرار دل از بندگی او
هر آن سبزه که بر خاک درت از خون ما روید

بوَد از غصّه‌های دل بهم پیوسته تو بر تو
گلی کز آبِ چشمِ ما به کویت جا به جا روید

دلِ خسرو که از بادِ حوادث دانهٔ غم شد
بُمیدالله که در کشتِ وفاداری کجا روید ؟



۴۶۴

مشو پنهان برون آ، عالمے را جان بیاساید
زهے آسایشِ جانے که از جانان بیاساید

مکن منعم چو سیرے نیست از رویت، چه کم گردد؟
اگر بے توشهٔ از نعمتِ سلطان بیاساید

نگه کن تا چه لذّت باشد ار بنوازیم، جانا
که گر پیکان زنی بر سینهٔ من جان بیاساید

مرا دردے ست کاسایش نیابد، جز بیک تیرت
عجب دردے که جانِ خسته از پیکان بیاساید

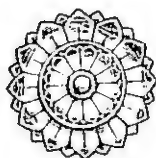
چو من زین دردِ بے درمان نخواهم گشت آسوده
طبیب آن به بوَد کز کردنِ درمان بیاساید

از آن بدخو کرشمه بارد و غم بر دهد جانم
همین بار آورَد کشتے کز آن باران بیاساید

به راهِ عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه
زهی بختِ خضر[4] کز چشمهٔ حیوان بیاساید

تنِ نازک کجا تابِ خرابیهایِ عشق آرد ؟
چگونه مرغِ خانه در دهِ ویران بیاساید ؟

دل و جانم که ناساید بجز از دیدنِ خوبان
نپنداری که خسرو تا زَید زیشان بیاساید



۲٦۵

رُخی داری که وصفِ آن به خاطر در نمی گنجد
شرابِ لذّتِ دیدار در ساغر نمی گنجد

کسی را در دهانِ تنگِ خود چندین شکر گنجد
که تو میخندی و اندر جهان شکّر نمی گنجد

کجا چیده بوَد آن مو همه کز لب برون آری
ز تنگی در دهانِ تو چو موئے در نمی گنجد

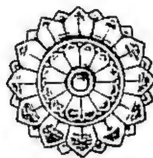
خیالت چون به چشم آمد ، برون شد مردمِ چشمم
که در یک دیدهٔ مردم دو مردم در نمی گنجد

مرا سودایِ آن خط همچو دفتر ساخت تو بر تو
بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی گنجد

در آ در چشم و بیرون کن خیالاتِ دگر کانجا
نگنجد مو که دو سلطان بیک کشور نمی گنجد

مرا گوئی که دل بر یارِ دیگر نه ، نهم ، لیکن
همین در دل تو می گُنجی ، کسِ دیگر نمی گنجد

ز هجرت موی شد خسرو ، ولے از شادیِ وصلت
ببین آن موی را بارے که در کشور نمی گنجد



۳٦٦

چو تُرکِ مستِ من هر لحظهٔ سویِ دگر غلتد
شود نظّارگی دیوانه و زو مست تر غلتد

به چوگان بازی آن ساعت که توسن را دهد جولان
به میدان در خمِ چوگانْش از هرسوی سر غلتد

ز گرد آلوده روی آن سوارِ من همی خواهد
که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلتد

هزاران گوهرِ جان قسمت است آن دُرّ غلتان را
که هنگامِ خَوی از رخسارِ آن زیبا پسر غلتد *

شبش خوش باد، روز از دیدهٔ بیخوابِ پُر خونم
چو او بر فرشِ عیشِ خویش مست و بیخبر غلتد

نغلتد کس چو من در شیوه‌های عاشقی در خون
مگر مجنون دگر زنده شود زینسان که در غلتد

بسی غلتید خسرو بهرِ خواب و نامدش، اکنون
تو بنْما چشمِ غلتانش که در خوابِ دگر غلتد

۲۶۷

چه خوش صبحے دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

بحمدالله که کشت بخت بر داد و نشد ضایع
هر آنچ از دیده باران ریختم بر روزگار خود*

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت خود بر من
در فردوس دیدم باز از روی نگار خود

شمار غم نمی دانم که پیش دوستان گویم
که من چیزے نمی دانم ز درد بیشمار خود

دل و جان کز پی من رنجها دیدند در هجران
نمودم هر دو را آن روی، کردم شرمسار خود

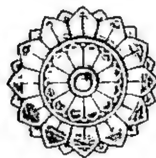
مرا آسوده بارے دیده، گرچه رنجه شد پایش
که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود

چوسن بے دولتے، آنگه نظر در چون تو دلدارے
چه بخت است این و چه اقبال، حیرانم به‌کارِ خود

دو بوسم لطف کردی و شدم هم در یکے بیهُش
رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمارِ خود

سن اینک رفتم، آن پا بر سرم رنجه کنی گه گه
که در کویِ تو خاکے سیگذارم یادگارِ خود*

بخواب ست اینکه سیگوئی به پیشِ مردمان، خسرو
ترا کو خواب تا بینی ازینها در کنارِ خود



۳۶۸

دروغ و راستی کان غمزۂ غمّاز پیوندد
درِد صد پردۂ عاشق ز لب وان باز پیوندد

بلا را نوکند رسم و طریقِ فتنه نو سازد
چو او اوّل کرشمه با طریقِ ناز پیوندد

به سینه نارسیده بگذرد وندر جگر شیند
خدنگے باکمان کان ترکِ تیرانداز پیوندد

به خونِ گرم دل پیوست با او گر بری دل را
چو خون گرم است هر صد بار دیگر باز پیوندد

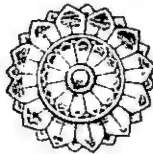
مرا چه حدِ وصلست ، این قدر بس قربِ او باشد
سخن با یکدگر کاواز با آواز پیوندد

چه باشد حالِ من جائے که هرشب بهرِ تاراجم
خیالش ساخته با این دلِ ناساز پیوندد





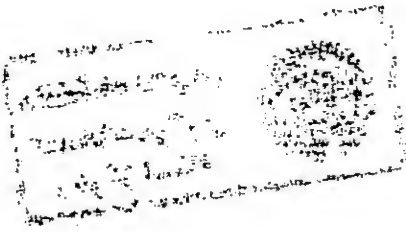
همی گویند جان خواهی، مجو پیوند ازو، خسرو
ز بهرِ زیستن کنجشک با شهباز پیوندد؟



۲۶۹

بتی کو هردمم دشنامهای شکّرین بخشد
به از دشنام نبْود، گر نبات و انگبین بخشد

به غیری گر جفا گوید برنجم، کانْست حقِ من
بتر رنجم اگر جایِ جفایم آفرین بخشد



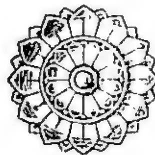
خوش آن دزدیده خندیدن بر این دیوانهٔ مسکین
که موری را همه ملک سلیمان[1] زان نگین بخشد

قدش خون میخورد در دل من ، از وی در جگر خوردن
نهالی کاین خورش یابد ، ضرورت بر همین بخشد

چو سنگ نازنینان گُل بوَد بر روی مشتاقان
من از دیده بریزم هر گلی کان نازنین بخشد

چه باشد ، گر چو می مُهر مسلمانی بوَد در وی
خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد

عجب بخشندهٔ شد چشم خسرو بر سر کویش
که خاک در کند دریوزه و دُرّ ثمین بخشد



۲۷۰

دلم برون شد از غمت ، غمت ز دل برون نشد
زبون شدم که بود کو ز دستِ غم زبون نشد

به جلوه گاهِ نیکوان که هست جلوهٔ بلا
کسی درونِ پرده شد که از بلا برون نشد

ز آبِ چشمِ عاشقان کجا ز دیده تر کند
ز شوخیِ شکرلبان دلِ کسی که خون نشد

چه ناله ها که کرد دل که یار ازآنِ خود کند
رخِ نکوئیِ مرا چه حیلت است چون نشد ؟

چو مردنی شدم ز غم ، چه جویم از کسی دعا ؟
که از دعایِ مردمان حیاتِ کس فزون نشد

ندانم این که چون زیَم ، حیاتِ دل چسان بوَد ؟
ز جادوئے که خسرو ، از دلت به صد فسون نشد

۴۷۱

دل باز به جوش آمد ، جانانِ که می آید
بیمار به هوش آمد ، درمانِ که می آید

وه جانِ کسان هر سو ، صد قلب روان از پس
خوانْیش چنین لشکر ، سلطانِ که می آید

ای دل ، تو نمی گفتی کاینک ز پیِ مردن
اسباب مهیّا کن آن جانِ که می آید

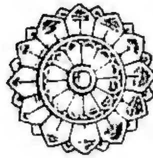
زان خال و خطِ مشکین با جمله بلا دیدم
این آیت رحمت بین در شانِ که می آید*

ای تُرک ، مگو آخر بهرِ دلِ مسکینی
کز سویِ تو بر جانم پیکانِ که می آید*

خود نامهٔ خویش آورد از بهرِ قصاصِ من
سر خاکِ رهِ قاصد فرمانِ که می آید

سیلِ مژه را رخنه انباشته شد ، یارب
کاین آب به چشمِ من تازان که می آید

خسرو به رهش باری قربان شد و بریان هم
تا باز ببین کان مه مهمانِ که می آید



۴۷۲

ما را تو صنم باشی ، دیگر به چه کار آید
با لعلِ جگر سوزت ، شکّر به چه کار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینهٔ من ، چون من
بے تیغ شدم کُشته ، خنجر به چه کار آید

کافر خطِ هندویت جائے که کُشد ما را
یارب که به هندُستان کافر به چه کار آید

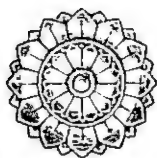
دل از پیِ آن خواهم تا خون شود از عشقت
گر کار بدین ناید ، دیگر به چه کار آید

از گوهرِ عشقِ خود زیور کنمت ، بنگر
خوبی چو فزون باشد ، زیور به چه کار آید

شد خسته درونِ من از بیمِ جفا کیشان
چون می ندهد دادم ، داور به چه کار آید*

اختر شمرم هرشب در طالعِ خود ، لیکن
چون کار قضا دارد ، اختر به چه کار آید*

بر جان و دلِ خسرو هر لحظه نهد بارے
کاین عاشقِ مسکین هم دیگر به چه کار آید



۴۷۳

شمعِ من اگر یک شب از خانه برون آید
از هر طرفے صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد از هر طرفے ، چون او
کژکرده کلاه از سر مستانه برون آید

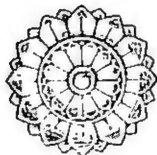
من بی‌خبر و طفلان سنگی به کف از هرسو
شسته به کمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری به جفا باشم
چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید

هر روز بری جویم از بخت، محال است این
خوشه ز پی شش ماه از دانه برون آید

گر وجه قرار من هست از رُخ تو مردن
وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

در کُشتن خود یارم، من از تو چه غم دارم؟
گر جان ز پی خسرو خصمانه برون آید



۴۷۴

از شیفتگان چون من، سر باز برون ناید
از سیمبران چون تو، طنّاز برون ناید

یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد
از دیده مشو یک سو، تا باز برون ناید

تو حال دلم پرسی، من در رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم، آواز برون ناید

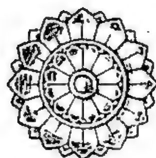
گفتی که شدی رسوا، سهل است، به یک بوسه
بر بند دهانم را تا راز برون ناید

خود کیست، نمیدانی آن شوخ که پیوسته
در سینه درون باشد، از ناز برون ناید

خطّ تو معاذ الله حقّا که عجب دارم
کز جان من مسکین زاغاز برون ناید *

دیوانهٔ خوبان را عیّار نگیرد کس
تا در قدمِ اوّل جانباز برون ناید

از بس که فراوان زد دستانِ غمش خسرو
ناله هم ازو زین پس ناساز برون ناید



۴۷۵

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید
گفتا که پیِ گنجم ویرانه نمی باید

گفتم که بسوزم جان بر آتشِ رویِ تو
گفتا که چراغم را پروانه نمی باید

گفتم که به چشمم شین، یک گوشه دگر مردم
گفتا منِ تنها را همخانه نمی باید*

گفتم که شوم محرم در مجلسِ خاصِ تو
گفتا که حریفِ ما دیوانه نمی باید

گفتم که به دامِ غم هرلحظه مرا مفگن
گفتا که چنین مرغی بے دانه نمی باید

گفتم که ز عشقم ده پروانهٔ آزادی
گفتا خطِ عارض بس، پروانه نمی باید

گفتم که بوَد مونس در هجرِ تو خسرو را
گفتا که خیالِ ما بیگانه نمی باید

۲۷۶

آن دل به چه کار آید کان خانهٔ تو نبوَد
وان سوی چه بندد دل، گر شانهٔ تو نبوَد

آنکو سرِ تو دارد، پس از سرِ خود ترسد
دیوانهٔ خود باشد، دیوانهٔ تو نبوَد

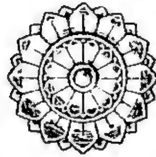
خوابِ اجلم گیرد از غایتِ بیخوابی
گر مونسِ من هرشب افسانهٔ تو نبوَد

محروم‌ترینِ مُرغم، خالِ لبِ خود بنْما
حسرت نخورم بارے، گر دانهٔ تو نبوَد

از سینه برون کردم آتش زده جانِ خود
تا سوختهٔ دردے همخانهٔ تو نبوَد *

از شعله چه ترسانی، اے شمعِ دل، ار جانم
دوزخ نکند لقمه، پروانهٔ تو نبوَد *

دیوانه بقا ندهد ده روزه برات جان
گر خسرو مسکین را پروانهٔ تو نبوَد



۴۷۷

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد
وین دل ز خراش او بی خار نخواهد شد

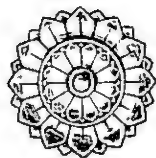
گر تیغ زنی بر تن، ور نیش زنی بر جان
ناگاه روَد جانش، بیمار نخواهد شد

عشقت ز پیِ کُشتنِ مردانه به کار آمد
شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد

بر ما فتد ار تابی زان رخ، چه شوی رنجه؟
مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

بیهوده چه گریم خون اصلاحِ دلِ خود را؟
تقویم چو از جدول طومار نخواهد شد

خونخوار بوَد، خسرو، عاشق ز چنین باده
مست است که تا محشر هشیار نخواهد شد



۴۷۸

آن را که سر و کاری با چون تو نگار افتد
سر پیش تو در بازد چون کار به کار افتد

سنگ است نه دل کو را با زلف تو افتد خوش
بس طرفه بوَد سنگی کو بر سر مار افتد

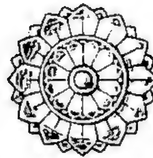
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق
زین جمله چه برخیزد، با آنکه هزار افتد

جان خاک شود زین غم کز زلف تو وامانده
گُل خشک شود برجا گر یاد بهار افتد

صد گریه کند مردم تا تو به کنار آیی
صد موج زند دریا تا دُر به کنار افتد

از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز
گه گه گذر بلبل هم بر سر خار افتد

القصّه بر آوردی گردے ز دلِ خسرو
هم دیده نمی خواهد کِش با تو غبار افتد



۴۷۹

دردا که دگر مارا آن یار نمی پرسد
احوالِ دلِ پُرخون دلدار نمی پرسد

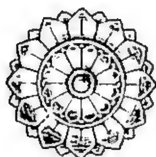
می پرسم و می جویم در هرنفَسے صد بار
او در همه عمرِ خود یک بار نمی پرسد

٥

یار از سرِ یاریها با ما سخنے می گفت
امسال به دشنا سے چون یار نمی پرسد

بیمارِ تبِ هجرم آن ماه طبیبِ من
دردا که طبیبِ من بیمار نمی پرسد

گر یار نمی پرسد خسرو چه کند آن را ؟
شاه است و گدایان را از عار نمی پرسد



۲۸۰

ماهی که به سوی خود صد دل نگران بیند
از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند

گوید که نخواهم من ، می میرم ازین حسرت
کس را نبوَد خوابی ، او خواب چسان بیند ؟

بیش است غم یعقوب[۱۴] از دیدن پیراهن
کز حسرت آئینه در آینه دان بیند

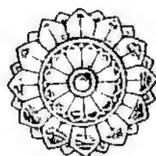
یاری که هوس دارد ، تنها رخ مردم کُش
بگْذار که بیچاره یک چند جهان بیند

از حسن بُتان وعده خونریز جفا باشد
بر تو چو کند رحمت قصّاب زیان بیند

در جوی روَد هر کس ، چشم من و خون دل
کان کو دل خوش دارد در آب روان بیند

عذرش به چسان خواهم کاندر دلش آید غم
از خون دو چشم من هرجا که نشان بیند

تو باز جوان خواهی ، فریاد که این خسرو
شد پیر کنون ، خود را کی باز جوان بیند



۳۸۱

چون بهر خرامیدن یارم ز زمین خیزد
بس دشنه که یاران را اندر دل و دین خیزد

سروِ قدِ نوخیزش بنْشست مرا در دل
نه دل که به جان شیند سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یادِ قدش، از من
قامت شنود مؤذن چون بانگِ پسین خیزد

گویی که صبا دل را برداشت ز جایِ خود
چون در تگِ اسپِ خود آن ماه ز زین خیزد

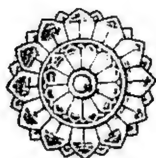
بس کز حسدِ چشمش بیمار شود نرگس
از شاخ عصا سازد، آنگه ز زمین خیزد *

گر تیغ کشد بر من، من سر نکشم از وی
کز من همه مهر آید، وز وی همه کین خیزد*

ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشمِ او
با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ عشقم ، تو دم دیم ، ای دل
این سوخته را آتش آخر هم ازین خیزد

گر لعل لبش یابد زانگونه گزد خسرو
کز کار بر آن خاتم صد نقش نگین خیزد



۲۸۲

دولت نه به زور است و به زاری چه توان کرد
با بنده نداری سر یاری چه توان کرد

من بر سرِ آنم که کنم جان به فدایت
آری سرِ وصلم چو نداری، چه توان کرد

صبر است دوایِ دلِ بیچارهٔ محزون
ای دل، چو تو بی صبر و قراری، چه توان کرد

ای مردمکِ دیده، اگر تیغِ فراقش
خونِ جگرت ریخت به زاری چه توان کرد

بی یادِ تو یک لحظه نفس می نزنم من
ای دوست، گرم یاد نداری چه توان کرد

گر بندهٔ بیچاره نوازند، توانند
ور نیز برانند به زاری چه توان کرد

جان در سر و کارِ تو کند خسروِ بیدل
لیکن تو به آن سر چو نداری، چه توان کرد

۲۸۳

حاصل اگر از زلفِ تو یک بار توان کرد
صد زاهدِ دین ، بستهٔ زنّار توان کرد

دیوانه شود زنده ، ولی خَلق بمیرند
گر نقشِ جمالِ تو به دیوار توان کرد

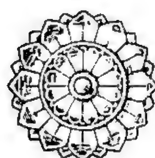
آن تیز نگه کردنِ تو جانبِ عشّاق
نیشی ست کز آن صد جگر افگار توان کرد

داری چو هوس بُردنِ دل ، پیشِ درِ تو
دلها بتوان بردن وَ اَنبار توان کرد

عشقِ چو توئے ، گرچه که سوزنده بلائے ست
کارے ست که جان در سرِ این کار توان کرد

آندم که بگریم ز هجرانِ تو باخویش
ماتم زدهٔ چند درآن یار توان کرد

بر خسروِ بیچاره ز اندوهِ دلِ خویش
بر سورچه گر کوهِ گرانی بار توان کرد



۲۸۴

تا غمزهٔ خونریزِ تو قصدِ دلِ ما کرد
بیچاره دلم را هدفِ تیرِ بلا کرد

در خواب نبینند رخِ آرام دگر بار
هر دل که طمع در طلبِ وصلِ شما کرد

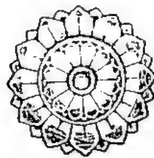
چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی
دل مصلحت خویش به روی تو رها کرد*

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین ؟
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد ؟

هرگز به جهان نیک ندیده ست و نبیند
آنکس که مرا دور چنین از تو جدا کرد

دیروز چو من شُکر وصال تو نگفتم
امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

با جان و دل خسرو بیچاره و مسکین
هجران تو ، ای دوست ، چه گویم که چها کرد



۲۸۵

زلفینِ تو سرگشته چو بادِ سحرم کرد
خاکِ سرِ کویت چو صبا دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم
زنجیرِ سرِ زلفِ تو دیوانه‌ترم کرد

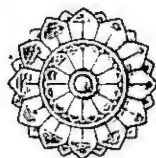
گفتم به من افکن نظرے، چشم ببستی
تا چشمِ خوشت بستهٔ آن یک نظرم کرد

اندر نظرم داشت خیالِ تو و اشکم
سر تا قدم آلودهٔ خونِ جگرم کرد

بفْروخت مرا بر کفِ اندیشه خیالت
من اینقدر ارزم که خیالِ تو کرم کرد

آسوده دلے داشتم و بیخبر از عشق
ناگاه درآمد غمِ تو بیخبرم کرد

خسرو طلبِ وصلِ تو می کرد که هجرت
زین جای حوالت به سرایِ دگرم کرد



۲۸۶

یک دل به سرِ کویِ تو آباد نیابند
یک جان ز خمِ زلفِ تو آزاد نیابند

از بس که گرفتارِ غمت شد همه دلها
آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

روزے که روی مست و خراسان سوی بازار
در شهر یکے صومعه آباد نیابند

سی کُش که به تسلیم نهادم سر خود ، زانک
در کُشتنِ خوبان ز کسے داد نیابند

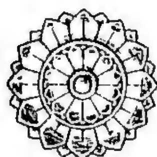
گفتی خبرت گه گہے از باد بپرسم
از خاک طلب ، کین خبر از باد نیابند*

جان میکَن و از بهرِ وفا دم مزن ، اے دل
کاین مزد ز خوبانِ پریزاد نیابند

ناخورده خراشے ز سرِ تیشهٔ هجران
سنگے به سرِ تربتِ فرهاد نیابند

با بخت چه کارم ز پیِ وصل ، که هرگز
مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو، ز برایِ دلِ گم‌گشته چه نالی ؟
دانی که دلِ رفته به فریاد نیابند



۲۸۷

عشّاق حیات از لبِ خندانِ تو یابند
خوبان عملِ فتنه ز دیوانِ تو یابند

بینیم مه از جیبِ سپهر و نکَشد دل
کانِ مه که برَد دل ز گریبانِ تو یابند

شاید که به شکرانه دهندت سرِ دیگر
آنانکه سرِ خویش به چوگانِ تو یابند

ای بختِ کسانی که به رغمِ منِ محروم
بوسیدنِ پایِ سگِ دربانِ تو یابند

گر خاکِ وجودم، ز پسِ مرگ ببیزند
زنگار گرفته همه پیکانِ تو یابند

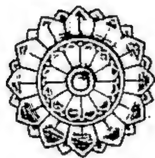
فردایِ قیامت که به انصاف رسد خلق
بس دستِ تظلّم که به دامانِ تو یابند

هرجا که گریزد دلِ سودا زدهٔ من
بازش به سرِ زلفِ پریشانِ تو یابند

عشق ار کُشدَم، منّتِ هجرانِ تو برمن
کاین مرتبه از دولتِ هجرانِ تو یابند

بر سوختگان کم ز یکے خنده که بارے
دادِ جگرِ خود ز نمکدانِ تو یابند

دریوزهٔ جان میکند از لعلِ تو خسرو
کاین چاشنی از چشمهٔ حیوانِ تو یابند



۴۸۸

شب دلشدگان دیدهٔ بیدار نبندند
الّا که به خونِ چشمِ گهربار نبندند

چون من ز دلِ خویش شوم سوخته ، زنهار
این تهمتِ بیهوده دران یار نبندند

من عاشق و مستم ، رهِ زهدم منمائید
کابریشمِ طنبور به طوسار نبندند

برمن که درِ توبه ببستند ، غمی نیست
باید که روم تا درِ خمّار نبندند

آنانکه حقِ خدمتِ تو باز شناسند
نا کرده وضو رشتهٔ زنّار نبندند*

پرپیچ و شکسته دلِ عاشق نبود ، زانک
دل کان به تو بندند به گلزار نبندند

خسرو نکند نسبتِ عشقِ تو به خود ، زانک
شاهی و به فتراکِ تو مردار نبندند

۲۸۹

صد جان به یکی دانگ به بازار فروشند
خوبان به دل و جان ز چه رخسار فروشند؟

جان میکشدش سوی خود و دل به سوی خویش
بر دست گر این هر دو خریدار فروشند

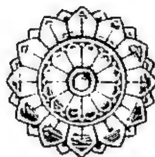
با آنکه ستانیم به صد جان سکن آخر
نی اشکنه، ای دوست، به خروار فروشند

با غمزه بگو کز دگران بیشترش کُش
یاران به محلّی که بوَد یار فروشند*

این دل چو ز سوادی تو افتاد به بازار
آنجا طلب این جیفه که مردار فروشند

نایند به بازار بتان اهلِ سلامت
کانجا همه جان و دلِ افگار فروشند

بارے سخنِ عاشقی از بهرِ چه گویند ؟
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند



۷۹۰

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند
دیوانهٔ زلفے که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور
شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم ، از بیم و ازنے
اے دوست ، چه وقت است که دیدن نگذارند ؟*

صد دیده و دل منتظر تیر تو ، فریاد
کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

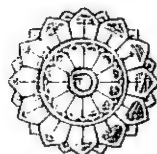
یارب ، چه عذابے ست برین مرغ گرفتار ؟
بسمل نپسندند و پریدن نگذارند*

گفتم سخنے بشنوم و جان دهم اکنون
محروم بمیرم ، چو شنیدن نگذارند ؟*

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل
این بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوئے گرفته ست
زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند*

صد خارِ جفا خورد ز هجرانِ تو خسرو
آه، ار گُلے از روی تو چیدن نگذارند



۲۹۱

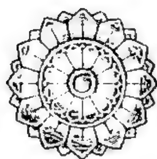
مائیم درون سوخته، بیرون شدهٔ چند
در سلسلهٔ لیلی و مجنون شدهٔ چند

خوردیم بسے خونِ دل از تو، تو هم آخر
یک سے بخور از دستِ جگر خون شدهٔ چند

چون حال دگرگون شده زاندوهِ تو ما را
تو روی بگردان ز دگرگون شدهٔ چند

ای مرغ ، چه خوانی سویِ باغ ، از خسکِ هجر ؟
بگذار درین بادیه بیرون شدهٔ چند

در عشق فدا شد دل و جان و تنِ خسرو
اینک نگر از بختِ همایون شدهٔ چند



۲۹۲

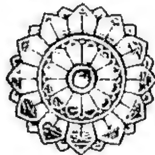
اے کز رخِ تو دیده همه جان و جهان دید
در حیرتِ آنم که ترا چون بتوان دید

با قدّ تو بلبل سخنِ سرو همی گفت
آن دید گُلِ سوری و در سروِ روان دید

بیچاره دلم در شکنِ زلفِ تو خون شد
آرے ، چه کند ، مصلحتِ وقت درآن دید

جان از شکرِ وصلِ تو بے بهره نمانده ست
زیرا که درآن خوردنِ زهرے به گمان دید

مارا به دهانت نرسد دست ، خوش آنکس
کز چاشنیِ لعلِ تو دستے به دهان دید



۲۹۳

هندوی مرا کُشتنِ تُرکانه ببینید
زو سینهٔ من چون بت و بتخانه ببینید

گه خشم و گهی عشوه و گه شوخی و گه ناز
بدمستیِ آن نرگسِ مستانه ببینید

آباد بر آن بت، نکنم زو گله، لیکن
لب تا جگرم زو همه پروانه ببینید

خونهاست گره بسته به چشمِ من ازان خاک
این خوشه برم میدهد، آن دانه ببینید

ای سیمبرانی که شمارید گدایم
از قطبِ زمان بخششِ شاهانه ببینید

خسرو نکند جز سخنِ آن لبِ شیرین
شیرینیِ این گفته و افسانه ببینید

۲۹۴

باد آمد و بوئے ز نگارم نرسانید
پنهان سخنے از لبِ یارم نرسانید

فریادِ منِ خسته رسانید به کویش
فریاد که در گوشِ نگارم نرسانید

افسوس که بگذشت همه عمر به افسوس
بخت آرزویِ دل به کنارم نرسانید

ایّامِ جوانی به سرِ زلفِ بتان شد
اقبال به سر رشتهٔ کارم نرسانید

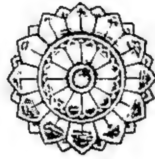
چون بلبلِ دمے با نفسِ سرد بمردم
ایّام به گلهایِ بهارم نرسانید

چه سود ازین لافِ عیارے که سیاست
سر بر شرفِ کنگرِ دارم نرسانید*

گفتم که خورم تیرے و ایمن شوم ، آن نیز
آن کافرِ دیوانه سوارم نرسانید

مشتاقِ سلک خاک شدم بر درِ دهلیز
دولت به سراپردۀ یارم نرسانید

صد شربتِ خون داد به خسرو ز غمِ عشق
یک جرعۀ مے وقتِ خمارم نرسانید



۲۹۵

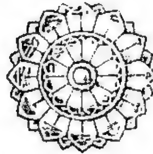
بوئے ز سرِ زلفِ نگارین به من آرید
یک تار ازان طرّهٔ مشکین به من آرید

مخمورم و جانم به سویِ مے نگران است
آن باده که در داد نخستین به من آرید

خواهید که از خاک برآیم پسِ صد سال
از میکده بویِ میِ رنگین به من آرید

هرگه که غمے گشت پدید از دل ، گفتم
غم را نخورد جز دلِ غمگین به من آرید

جان می سپرد از غمِ هجرانِ تو خسرو
روزے خبرِ عاشقِ مسکین به من آرید



۲۹۶

باد آمد و زان سروِ خراسان خبر آورد
در کالبدِ سوخته ، جانے دگر آورد

امروز هم از اوّلِ صبحم سرِ مستی ست
این بوے که بوده ست که بادِ سحر آورد ؟

صد منّتِ باد است برین دیده کزان راه
من سرمه طلب کردم و او خاکِ در آورد *

هرگز نرود از دلِ من گریهٔ آن شب
کش در تهِ پهلو شد و از خواب در آورد

اے دیده ، فرو ریز هر آن آب که داری
کین آتشِ اندوه ز من دُود بر آورد *

من آب طلب کردم ازین دیده درین سوز
او خود همه پرکالهٔ خونِ جگر آورد

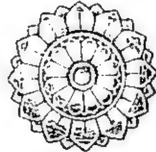
هان ، اے دلِ عاصی ، چه شود حالِ تو کاینک
سلطان به غزا آمده بر جان حشر آورد

یارب ، چه شد او ، در تنِ نالانِ که جا کرد ؟
آن جانِ برون رفته که در جان سقر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد ، بپرسید
جائے گلِ خندانِ مرا در نظر آورد

خونِ منِ دلسوخته در گردنِ قاصد
کان نامه که آورد از او دیر تر آورد

خسرو نگہش دار که اکسیرِ حیات است
گردے که صبا دوش ازان رهگذر آورد



۲۹۷

یک خنده بزن، زان لبِ لعلِ شکر آلود
بر عاشقِ مسکین که رخ از خونِ تر آلود

یک شب ز برای دلِ من محرمِ من باش
بشْنو ز دلم چند حدیثِ جگر آلود

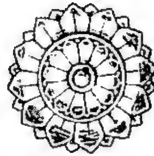
ساناکه بپرسی ز دلِ من که چه کردی؟
در کویِ تو کز خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتارِ لبت گشت چه دانی؟
پرواز مجو از مگسانِ شکر آلود

عاشق که بمیرد ز رخِ زرد چه خیزد؟
عشق است دروغش که مسی را به زر آلود*

نزلِ غمِ تو باد حرامم به فراقت
گر چشمِ دلم هیچ گه از خواب و خور آلود*

آسوده به خاکِ درت ، اینک سرِ خسرو
زان صندلِ راحت که برین دردِ سر آلود



۲۹۸

ای همنفسان ، یک نفَسم باز گذارید
دست از منِ دیوانۀ سرگشته بدارید

بی نام و نشانم به خرابات ببخشید
بیگانه ز خویشم ، برِ خویشم بگذارید

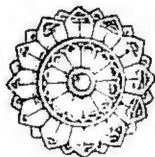
یا معتکفم بر سرِ سجاده نشانید
یا مست و خرابم به درِ میکده آرید

گر زانکه صلاح از منِ آشفته بجویند
در خانه کنید و درِ خمّار بر آرید

دستِ من و دامانِ شما جمله رقیبان
گر دامنِ معشوق به دستم بسپارید

در عشق عَلَم گردم و در مذهبِ عشّاق
منصور شوم ، گر به سرِ دار بر آرید

وقت است ، اگر خسروِ مسکینِ گدا را
از خیلِ گدایانِ درِ خویش شمارید



۲۹۹

دل رفت به سوی تو ، همان سوی که شد ماند
جان کرد به ره حمله و آن نیز برون ماند

از کوی تو باز آمد و بر آتش دل سوخت
هرنامهٔ صبری که ازین پیش دلم خواند

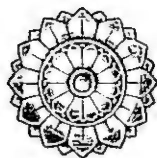
اندر دلم این بود که بگْذشت همه عمر
وین دیده نثاری به ته پای تو افشاند

آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد
بالات نهالی که در آب و گل ما شاند

پرسند عزیزان و نخوانم بر خود ، زانک
کس بر جگر سوخته سهان نتوان ماند

آن یار به دل در شد و تن خدمت او کرد
بستند در دل ، خرد و هوش برون ماند *

کردیم بحل نرگسِ بازندهٔ او را
خسرو همه هستی که به یک دادِ لبش خواند



۵۰۰

اے زلفِ تو دامِ دلِ دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد درین بند

اندر دلِ من بود نهالے ز صبوری
بادے بوزید از تو و از بیخ برافگند

بودیم خردمند، که زد عشقِ تو بر ما
دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

شیرینست دروغِ تو، زهم ارچه زنی لاغ
حلوا نتوان خورد ازینسان که تو سوگند *

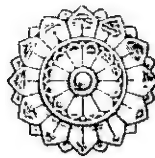
ای باد، به جنبان سرِ آن زلف و ببخشای
بر حالِ پریشانِ پریشان شدهٔ چند

در آرزویِ یک سخنِ تلخ بمردم
روزی نشد از دولتِ آن لعل شکرخند

اصحابِ هوس چاشنیِ عشق، چه دانند ؟
لذّت ندهد تشنهٔ می را شکر و قند

بگذار که بیرون رَود از پردهٔ دل راز
کاین پرده نمانده ست کنون قابلِ پیوند

هرگز نرود نقشِ رُخت از دلِ خسرو
زانگونه که از رانِ سگان داغِ خداوند



۵۰۱

عاقل ندهد عاشقِ دلسوخته را پند
سلطان ننهد بندهٔ محنت زده را بند

ای یارِ عزیز، اندهِ دُوری تو چه دانی ؟
من دانم و یعقوب، فراقِ رخِ فرزند

عیبم مکن ، اے خواجه که در عالمِ معنی
جهل است خردمندی و دیوانه خردمند

تا جان بوَد ، از مهرِ رُخش بر نکَنم دل
گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدام است که بنیادِ جهانے
چون پرده ز رخسار برافگند ، برافگند

برمن مفشان دستِ تعنّت که به شمشیر
از لعلِ تو دل بر نکَنم ، چون مگس از قند

در دیدهٔ من حسرتِ رخسارِ تو تاکے
در سینهٔ من آتشِ هجرانِ تو تاچند

ناچار چو شد بندهٔ فرمانِ تو خسرو
چون گردنِ طاعت ننهد پیشِ خداوند ؟

۵۰۲

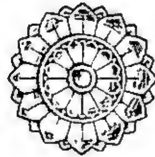
روزے مگر این بسته درِ ما بکشایند
وز لطف من گم شده را راه نمایند

گر خلقِ جهان حالِ منِ خسته بدانند
از عینِ تحیّر سرِ انگشت بخایند

عمرے ست که از جورِ فلک با غم و دردم
زین بیش مگر درد به دردم بفزایند

تا کے درِ بختِ منِ بیچاره ببندند
وقتے ست که از رویِ ترحّم بکشایند

زنهار که دل در فلک و دهر نبندی
کایشان ز جهان یکسره بے مهر و وفایند



۵۰۳

آن سرو خرامنده که جُستم، ببر آمد
وان بخت که پیش آمده بُد، پیش تر آمد

شادی همه غم بود ز بر نامدن کار
آن غم همه شادی شد و آن کار بر آمد

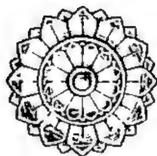
بر لالهٔ گلبرگ دماغم رسد امروز
کز زلف توام بوی نسیم سحر آمد

آئینهٔ جان روی بما می گشمت پیش
کائینهٔ رخسار توام در نظر آمد

شیرینی لعلت نرود از بُن دندان
کز لعل توام در بُن دندان شکر آمد

در مردم من مردمک دیده نگنجد
اکنون که مرا روی تو در چشم تر آمد

درپایِ تو خسرو چه کُند ، گر نکَند جان
اکنون که مرا رویِ تو در چشمِ تر آمد



۵۰۴

هر سر که به سودایِ تو از پای در آمد
از خاکِ کفِ پایِ تواش تاجِ سر آمد

دست از همه خوبانِ جهان شُست به پاکی
چشمم که خیالِ تواش از دیده در آمد

همچون نفسِ بادِ صبا غالیه‌بر شد
هردم که به سودایِ تو از سینه بر آمد

سیلابِ سرشک از غمِ هجرانِ توام دوش
تا دوش بُد ، امروز به بالایِ سر آمد

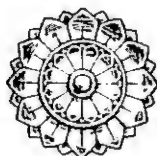
گفتم که غمِ عشقِ تو بیرون رَوَد از دل
دردا که نرفت آن غم و بارِ دگر آمد

یارب ، چه توان کرد که بی خواری و رندی
پیشِ همه عیب است و مرا این هنر آمد

گر عادتِ بختِ من و خویِ تو چنین است
مشکل بوَد از کلبهٔ احزان به در آمد

سنگ است و سبو عشقِ تو و قلبِ سلیمم
بشْکست چو زلفِ تو که بریکدگر آمد

خسرو ز دمِ بادِ سحر می طلبد جان
کز بویِ تو جان در دمِ بادِ سحر آمد



۵۰۵

ترسم که از اطرافِ جهان دُود بر آید
گر آهِ من از جانِ غم اندود بر آید

بر بویِ تو آتش زده ام مجمرهٔ دل
از وی چه عجب ، گر نفسِ عود بر آید

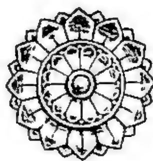
آتشکدهٔ دل برِ ما ، چند بپوشم
شک نیست که از آتشِ ما دُود بر آید

دل خود چه متاع است که از ما طلبد دوست ؟
حقّا که اگر جان طلبد زود بر آید

هر دل که ندارد خبر از حسنِ ایازی
شرط است که گردِ دلِ محمود بر آید

بعدِ من اگر گوش نهی بر سرِ خاکم
از خاک همه نغمهٔ داؤد بر آید

خسرو نتواند که کُند فکرِ وصالت
کارے ست که با طالعِ مسعود بر آید



۵۰۶

گر بارِ دگر ماهِ من از بام بر آید
بس فتنه که از گردشِ ایّام بر آید

فریادِ اسیران همه شب پیشِ درِ او
چون بانگِ گدایان که گهِ شام بر آید

زنهار که آن بندِ قبا چُست نبندی
کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید

او کرده تُرُش گوشهٔ ابرو ز سرِ خشم
من منتظرِ لب که چه دشنام بر آید ؟

اے ساقیِ بدمست ، مزن تیغ ، که در تن
خون آنقدرم نیست که در جام بر آید

اے رندِ خرابات ، سبو بر سرِ من نه
تا در همه شهرم به بدی نام بر آید *

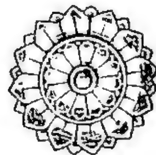
آن را که بهشتی صفتے داغ نکرده ست
گر از تهِ دوزخ کششِ خام بر آید

بر ناید ، اگر جان ِ ست ، اے هجر ، سکن جهد
گر یار همین است به ناکام بر آید

در کنگرهٔ عشق ، گر افتد کله از سر
صاحب قدسے کو که به یک گام بر آید

جانا ، چه به افسانه گذاری غم ِ عشّاق
این نیست سهمے که به پیغام بر آید

خسرو ، اگرت نیست مرادے ، مخور افسوس
زیرا که همه کار به هنگام بر آید



۵۰۷

سروے چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
این نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی، اے دوست، به ویرانیِ دلها
آبادتر آن سینه که آباد نباشد

غمها خورم و ناله به گوشت نرسانم
کاسوده دلان را سرِ فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سرِ این کو
اے خاک برآن سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش
هر چند که روزیت ز من یاد نباشد

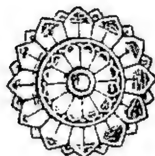
معذور همی دارمت، ار جور کنی، زانک
در مذهبِ خوبان روشِ داد نباشد

مگریز ز درماندگیِ جانِ اسیران
کانجا که تو باشی، دلی آباد نباشد

طعنه مزن، ای زاهد، اگر توبه شکستم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم که ازان سوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد *

هرچند که خسرو به سخن می نبرد دل
چون نرگسِ جادویِ تو استاد نباشد



۵۰۸

یک روز به عمرے ز منت یاد نیاید
یک شب رہے از کوی غمت شاد نیاید

از بوی توام سوخته شد ، وه دلم آخر
کمتر شود این شعله ، اگر باد نیاید

یارب که می خوشدلیت باد گوارا
هر چند که از مات گہے یاد نیاید

فرداش مخوانید به بالینگه من ، زانک
شیرین به سر تربت فرهاد نیاید

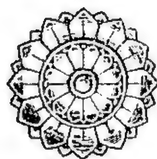
جانم که به ویرانهٔ غم ماند مخوانید
کاین باغ خرابه ست ، ورا باد نیاید

دشوار نباشد دگرم بندگی دل
آزاد کس از جان خود آزاد نیاید

نوروز در آید ز برای همه مرغان
بلبل ز پیِ رفتنِ صیّاد نیاید

دیوانه بگردم من ازین کوی به آن کوی
دیوانه وش آن تُرکِ پریزاد نیاید

خسرو چو کند ناله چو فرهاد، شبی نیست
کز نالهٔ او کوه به فریاد نیاید



۵۰۹

بر آبِ رُخت یک گُلِ سیراب نیاید
آنچ از لبت آید ز میِ ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز است ، ولیکن
آن به که مگس بر سرِ جلّاب نیاید

معذوری ، اگر نیست دلت را اثرِ مهر
کاین معجزِ عیسی ست ، ز قصّاب نیاید

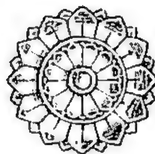
ناآمدنت را گله از بخت کنم ، زانک
در کلبۀ درویشِ تو مهتاب نیاید *

شبها منِ دیوانه و یار و دو سه همدم
من نالم و یارانِ مرا خواب نیاید

از دل نکشاید گرهِ گریه ام ، آرے
ماتم چو بوَد سخت به چشم آب نیاید

ما بهرِ صلاحِ رخِ ساقی نگذاریم
کانرا که بُتے هست به محراب نیاید

چه عیش بوَد آنکه کنی بر دلِ خسرو
از چشمِ تو یک ناوکِ پرًتاب نیاید



۵۱۰

روزے اگر آن ماه به سهمانِ من آید
دورانِ فلک در تهِ فرمانِ من آید

دیوانه دلے داشتم، آواره شد از من
کے باز درین سینهٔ ویرانِ من آید

هر صبحدم از گریه شود خونِ دلم آب
کز باد نسیمِ گُلِ خندانِ من آید

من دانم و من، چاشنیِ دردِ تو، جانا
حاشا که طبیب از پیِ درمانِ من آید

جانم تو ستان، باز تنم خاک ستانَد
آندم که اجل در طلبِ جانِ من آید

در کویِ تو نایم که پریشان شودَت دل
گر چشمِ تو بر حالِ پریشانِ من آید

دانی که چها میگذرد بر دلِ خسرو
در گوشِ تو گر ناله و افغانِ من آید

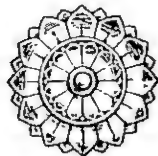
۵۱۱

گر چشمِ من از صورتِ تو دور نباشد
دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد

مهجور شوم از تو و جز آهِ سحرگاه
سوزنده کسی بر منِ مهجور نباشد

آن دیده چه آید که بروی تو نیاید ؟
آن چشم چه بیند که در او نور نباشد ؟

صد رنگ برانگیخت ز خونِ دلِ خسرو
نقشِ تو که در خامهٔ شاپور نباشد



۵۱۲

سروے چو تو در اُچه و در تتّه نباشد
گُل مثلِ رخِ خوبِ تو البتّه نباشد

دوزیم قبا بهرِ قدت از گُلِ سوری
تا خلعتِ زیبایِ تو از لتّه نباشد

این شکل و شمایل که تو کافر بچه داری
در چین و ختا و ختن و ختّه نباشد

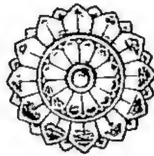
بدخواهِ ترا در دو جهان رویِ سیه باد
در دیدهٔ خصمِ تو به جز متّه نباشد

در جنّت و فردوس کسے را نگذارند
تا داغِ غلامیِ تواش پتّه نباشد

سلطانیِ مسکین نکند میل به جنّت
در صحنِ بهشت ار طبقِ بتّه نباشد *

از پشتِ رقیبِ تو کَشم تسمهٔ چندین
تا گنجفهٔ اسپِ تو از پتّه نباشد *

چون موی شد از فکرِ میانت تنِ خسرو
تا همچو رقیبت خنک و کتّه نباشد



۵۱۳

بے نرگسِ تو خواب ندانم که چه باشد
زلفت کَشم و تاب ندانم که چه باشد

آن شب که بتا، چشمِ تو در خواب ببینم
در دیدهٔ خود خواب ندانم که چه باشد

تا طاقِ دو ابروی تو محرابِ بتان شد
بت جویم و محراب ندانم که چه باشد

چون چاهِ زنخدانِ تو از دُور ببینم
تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد

از زلفِ تو چون نیست مرا سوی رُخت ره
شب گردم و مهتاب ندانم که چه باشد *

گویند که دریاب درین واقعه خود را
میگریم و دریاب ندانم که چه باشد

باغیست عجب وصلِ تو، می پرس ز خسرو
من بنده درآن باب ندانم که چه باشد

۵۱۴

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد
باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد؟

دل خون شد و اندر سر آن غمزه شود نیز
جانی که به صد حیله ازان طرّه جدا شد *

یاران موافق همه فارغ ز غم و درد
هرجا که غمی بود نصیب دل ما شد *

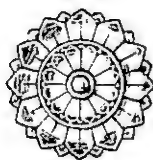
دی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بُود
دردی که چنین کش بهره افتاد دوتا شد

نی روز قرار و نه شبم، هیچ ندانم
کان صبر که وقتی به دلم بود، کجا شد؟

پامال شد آن دل که ز ما بُرد به رفتار
خود بین که چنین چند دلش در ته پا شد

سیرفت سوار او و به نظّاره ز هر سوی
شد جامه قبا، جامهٔ جان نیز قبا شد

بر بادِ هوا داد بسے چون دلِ خسرو
هر ذرّه که از گردِ رهِ او به هوا شد



۵۱۵

تا جانِ مرا از لبِ لعلِ تو خبر شد
قوّتِ دلِ ریشم همگی خونِ جگر شد

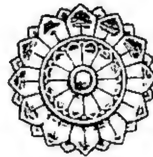
گلگون شده بُد روی ِ من از اشک ِ عقیقی
از خاک ِ درت کاه ِ رخَم باز چو زر شد

صاحب نظرے هست مسلّم به من ، اے جان
کز خاک ِ کف ِ پای ِ توام کحل ِ بصر شد

هر سر که نشد خاک ِ در ِ دوست ، به معنی
در راه ِ یقین سرمهٔ ارباب ِ نظر شد

تا گشت پریشان سر ِ زلفت چو دل ِ من
دیوانگیَم در همهٔ شهر سمر شد

خسرو ، اگر آن لعل ِ تو خواهد ، مکُنش عیب
چون قسمت ِ طوطی سخنم گوی ِ شکر شد



۵۱۶

آباد نشد دل که خرابِ پسران شد
حسنِ پسران آفتِ صاحب نظران شد

بس دانهٔ دلها که ز تن بُرد به تاراج
آن سور که بر گردِ لبِ ساده دلان شد

افسرده جمالِ خطِ خوبان چه شناسد ؟
کین سرمه نه شایستهٔ ناقص بصران شد

دلهایِ عزیزان شمر آن جمله نگینها
کاندر کمر آرایشِ زرّین کمران شد

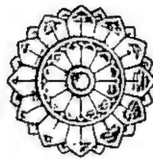
آن خواجه که می گفت که دارم خبر از عقل
در عشق درآمد ، یکی از بیخبران شد

جز حسرت و مردن نبوَد چارهٔ عشّاق
فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد

ای صبر، دلم ده قدری، بو که توان زیست
کان دل که مرا بوُد از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن
کز کردهٔ دل سوختهٔ خوش پسران شد

خسرو ز رخ خوب و ز می توبه نمی کرد
ناگاه بدید آن رخ زیبا، نگران شد



۵۱۷

آن کودکِ نو رُسته که سیمین بدنے شد
چون شُست لب از شیر ، چه شیرین دهنے شد ؟

بس غنچهٔ دل را که کُند چاک به هرسو
آن گُل که به نوروزِ جوانی چمنے شد

آن یوسفِ جان بسکه درین سینه درآمد
گویم که تنم گردِ تنش پیرهنے شد

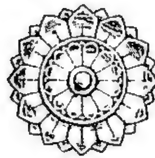
سلطانِ مرا عمر فزون باد به دولت
کز دولتِ او خلعتِ عاشق کفنے شد

بس مردِ خدائے که چو در عشق درآمد
گلگونهٔ خون کرد به رخسار و زنے شد

وقتے که میِ لعل بدان روی کشیدم
اینک همه خونابهٔ حالے چو منے شد

چون جان دهم از خاکِ من ، ای میرِ ولایت
بتخانه بر آری که دلم برهمنی شد

خسرو ز مزاجِ دلِ من خشم گرفته ست
کز کردهٔ تو با دلِ خویشش سخنی شد



۵۱۸

مارا غمِ آن شوخ ، اگر بنده نسازد
این غمزده با حالِ پراگنده نسازد

شیرینِ دهنش نازدهِ صنعِ خدایست
ورنه لبِ مردم ز شکرخنده نسازد *

سر تا به قدم جمله هنر دارد و خوبی
عیبش همه آن است که با بنده نسازد

اکنون که مرا کُشت، بگویند که بارے
خود را به ستم غمکش و شرمنده نسازد

جانا، ز غمت مُردم و از جور برَستم
گر بارِ دگر لعلِ توام بنده نسازد

گفتی که به افتادگیِ خویش دلت سوخت
خود را که بوَد پیشِ تو کافگنده نسازد ؟

آخر ز دلِ خسروِ بیچاره برون شو
کاین خانه درین آتشِ سوزنده نسازد

۵۱۹

جانا ، اگرم دردِ تو دیوانه نسازد
خلقے همه از حالِ من افسانه نسازد

از خونِ منِ خسته نشانی تو همی زلف
کان سوی پریشانِ ترا شانه نسازد *

چیزے ست درین دل که چنین می شوم از نے
عاقل به ستم خود را دیوانه نسازد *

خونِ منی ، اے دل ، ز جگر هم بده آبے
کاین سوخته را شربتِ بیگانه نسازد

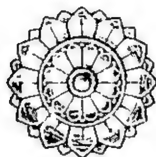
باده به سفال آر که ما دُرد کَشانیم
کس از پیِ ما ساغر و پیمانه نسازد

خاکِ رهِ عشّاق نیرزد سرم ، آرے
دولت به سرِ هیچکسان خانه نسازد

چون عاشقِ صادق شدی، ایمن منشین، زانک
شمشیرِ بلا بر سرِ مردانه نسازد

آن را که بوَد سوختگیِ چشم و چراغش
چون سرمه ز خاکسترِ پروانه نسازد؟

سودایِ بتان از سرِ خسرو شدنی نیست
کاین مرغ وطن جز که به ویرانه نسازد



۵۲۰

جانِ تشنگی از شربتِ عنّابِ تو دارد
دلبستگی از سنبلِ پُرتابِ تو دارد

شبها همه بیدار بود مردمِ چشمم
تا چشم بر آن نرگسِ پُر خوابِ تو دارد

چون دفترِ گُل باز کُند مرغِ سحرخوان
شرحِ شکنِ طرّهٔ پُرتابِ تو دارد

مسکین چه کند بر گُلِ صد برگ نیازے؟
گر دستِ دگر نے همه از تابِ تو دارد

در عشق نماز آنکه درو نیست نیازے
سر بر خطِ ابروی چو محرابِ تو دارد

خورشیدِ جهانتابی و من ذرّهٔ خاکے
هر ذرّهٔ سرگشته کجا تابِ تو دارد؟

۵۲۱

دیوانه دلم زلفِ پریشانِ که دارد
جانم شکنِ طرّهٔ پیچانِ که دارد

شبهاست که رفته ست زمن خواب و ندانم
کان خوابِ مرا غمزهٔ فتّانِ که دارد *

خالی ست به کنجِ لبِ خونخوارهٔ او، وای
کان داغ برایِ دلِ بریانِ که دارد

خلقی به سرِ کویِ وی، از شوق بمردند
آن مستِ شبانه خبر از جانِ که دارد

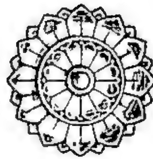
هر صبح رَود هوشِ منِ خسته و یارب
این باد گذر برسرِ بُستانِ که دارد

در خانهٔ دل آمد و بیرون نرْود هیچ
زین تُرک بپرسید که فرمانِ که دارد

یک شهر پُر از فتنه و تو بیخبر ، آرے
کافر صفتان را غمِ ایمان ِ که دارد

بے چاره دلم این جگرِ سوخته کز تست
نزدِ که برد ، پیشِ نمکدانِ که دارد

این سر که لکد کوبِ تو شد ، گر تو نخواهی
خسرو چه کند در رهِ جولانِ که دارد



۵۲۲

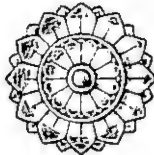
روئے که تو داری گُلِ سیراب ندارد
شیرینیِ لعلت شکرِ ناب ندارد

قدّے که تو داری نبوَد سروِ روان را
چون زلفِ تو چین سنبلِ پُر تاب ندارد

در خواب توان دید خیالِ رخِ خوبت
امّا چه کنم، دیدهٔ من خواب ندارد

زان لحظه که زاهد خمِ ابرویِ ترا دید
پروایِ نماز و سرِ محراب ندارد

خسرو به خیالِ خط و لعلِ تو شب و روز
جز فکرِ لبِ کشت و میِ ناب ندارد



۵۲۳

دل نیست که در وی غمِ دلدار نگنجد
سندان بُوَد آن دل که در او یار نگنجد

در دل چو بُوَد عشق، نگنجد خرد و عقل
در مجلسِ خاصِ ملک اغیار نگنجد

آن را سخنِ عشق رسد کو به دل از دوست
صد تیرِ بلا گنجد و آزار نگنجد

جانا، به دلِ تنگِ من اندوهِ تو بسیار
در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد

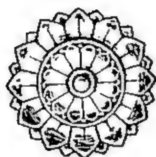
گفتی که غمِ دیده و دل خور، سگِری زار
خویشیِ دل و دیده درین کار نگنجد

گر حسن‌فروشی به دگر جلوه برون آی
تا در همه بازار خریدار نگنجد

خواهیم که نقلی ز دهانِ تو بخواهیم
بیهوده چه گوئیم، چو گفتار نگنجد

دیوار و درت در دلِ من خانه گرفتند
هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

کوشد که رهد خسروِ بیدل ز غمت، لیک
با حکمِ قضا حیله و هنجار نگنجد



۵۲۴

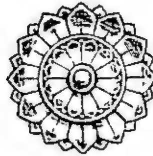
چون مرغِ سحر از غمِ گلزار بنالد
از غم دلِ دیوانهٔ من زار بنالد

هرگه که به گوشش برسد نالهٔ زارم
بر دردِ منِ سوخته دل زار بنالد

بر سوزشِ من جانِ زن و مرد بسوزد
وز نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

ای آنکه ز دردت خبری نیست، مکن عیب
گر سوختهٔ از دلِ افگار بنالد

خسرو، اگر از درد بنالد، چه توان گفت؟
عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد



۵۲۵

یارم چو به خنده شکرِ بسته کشاید
وای آنکه به سویش نظرِ بسته کشاید

مُردیم به کویش، گهی آن نرگسِ پُر خواب
بر ما چه شود، گر بصرِ بسته کشاید

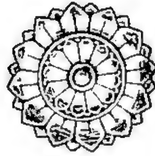
آنکس که کمر بسته به خونِ همه شهریست
در کلبهٔ ما کی کمرِ بسته کشاید

گر من به چمن ناله کنم، غنچه ازان درد
هرگز نتواند که سرِ بسته کشاید

بندی درِ خود بر من و حلقه نزنم، زانک
آن بخت ندارم که درِ بسته کشاید

از خار ببندد گذرِ چشم و ندانم
جز تو دگری کاین گذرِ بسته کشاید

از گریه جگر بست دلم ، اهلِ دلے کو ؟
کز چهرهٔ خسرو جگرِ بسته کشاید



۵۲۶

جائے گذرت ، اے بتِ چالاک ، نیفتد
کز هر طرفے در جگرے چاک نیفتد

در عرصهٔ بستانِ جهان ، سروِ قباپوش
خیزد بسے ، امّا چو تو چالاک نیفتد

گر در تهِ پایِ تو نخواهد که کُند فرش
نورِ مه و خورشید بر افلاک نیفتد

خون ریز ز عشّاق و فگن لعل‌بساطی
تا سایهٔ بالایِ تو برخاک نیفتد *

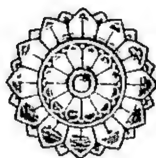
هر بار میا پیشِ منِ خستهٔ بیدل
تا این دلِ بدبخت به تاپاک نیفتد

خواهم که ز سر خیزم و در پایِ تو افتم
جان باز چو من عاشقِ بیباک نیفتد *

ای شوخ ، مکن لاغ که خوش کرد ترا عشق
شعله ز پیِ لاغ به خاشاک نیفتد

رحمت مکن ، ار گریه کند عاشقِ بد چشم
کز دیدهٔ ناپاک دُرِ پاک نیفتد *

خوش میگذری بیخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آهِ دلِ غمناک نیفتد



۵۲۷

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند
شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصّهٔ ما ، ورنه چه حاصل ؟
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

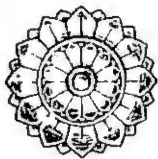
بے بوی وصالت نکشاید دلِ تنگم
بے بادِ صبا غنچه شگفتن نتواند

از اشک زدم آب همه کویِ تو تا باد
خاشاکِ سرِ کویِ تو رفتن نتواند

شوریده تواند که کُند ترکِ سرِ خویش
ترکِ سرِ کویِ تو گرفتن نتواند

اندر دلِ ما عکسِ رخِ خوبِ تو پیداست
ز آئینه کسے چهره نهفتن نتواند

جوینده چه سهل است که بر خود نکند سهل
فرهاد چو خسرو رهِ رفتن نتواند



۵۲۸

من سرو ندیدم که به بالای تو ماند
بالای تو سروی ست که گل می شگفاند

بگذار که این عاشق دلسوخته بی تو
یک لحظه نماند که به یک جای نماند

ترسم که به کام دل دشمن بنشینم
با آنکه فلک با تو به کامم بنشاند

فریاد که از تشنگیم جان به لب آمد
کس نیست که آبی به لب تشنه رساند

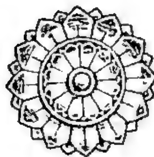
فریاد که بیداد ز حد بردی و از تو
فریاد رسی نیست که دادم بستاند

دیوانهٔ در سلسله، گر بوی تو یابد
دیوانه شود، سلسله درهم گسلاند

وقت است که بیدار شود دیدهٔ بختم
وز چنگِ غم و درد و عذابم برهاند

آسان شود این مشکلِ درویشِ تو امشب
کاحوالِ جهان جمله به یک حال نماند

ما بندهٔ خسرو که به سختی بنهد دل
هم عاقبتش بخت به مقصود رساند



۵۲۹

هرکس که تقرّب ز وصالِ تو نجوید
واندر رهِ ادراکِ جمالِ تو نپوید

فردا که شبِ وعدهٔ دیدار سر آید
رهبر نبوَد سویِ تو چندانکه نجوید

فردا که تو در گلشنِ فردوس خرامی
طوبیٰ ، ادب آلست ، که در راه نروید

شک نیست که چرخ از پیِ صد دور بیاید
مهرِ تو ز هر ذرهٔ خاکم که ببوید

فریاد ز غوغایِ رقیبان که نمانند
تا با تو کسی دردِ دلِ خویش بگوید

دیدار حرام است کسی را که چو خسرو
از دیده به خونِ دلِ خود دست بشوید

۵۳۰

کجا بودی ، بگو ، اے سرو آزاد ؟
که رویت دیدم و اقبال رو داد

به هر جانب همی رفتم ز مستی
که ناگه چشمِ مستت بر من افتاد

لبت همشیره شد با جانِ شیرین
بدانگونه که عشق و فتنه همزاد

مگردان روی ، گرچه من خرابم
که بوده ست این خرابه وقتے آباد *

بگردان روی از من ، گر توانی
که من پا بستم و تو مرغِ آزاد

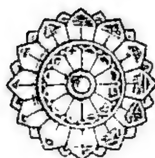
تو نازک چون ز افغانم نرنجی
که از فریاد کوه آید به فریاد

نصیحت گو ، تو دردِ من ندانی
که من در بسملم ، تو مرغِ آزاد *

بدم چندین ، چو خاکستر شد این دل
که گرماخوردگان را خوش بوَد باد

چو با جان خواست رفتن یادش ، ای دل
رها کن تا بمیرم هم درین یاد *

به کویش خاک شد بیچاره خسرو
فدای خاکِ پایِ آن صنم باد



۵۳۱

ندانم تا ترا در دل چه افتاد ؟
که دادی صحبتِ دیرینه از یاد

بمردم ، ای ز رویت چشمِ بد دور
کجا این دیده بر رویِ تو افتاد ؟

تغافل کردنت بی فتنهٔ نیست
فریبِ صید باشد خوابِ صیاد

مرا گردِ سرِ آن چشمِ بیمار
بگردان ، لیک قربان کن ، نه آزاد

چو یادِ عاشقان در دل غم آرد
نمیدارم روا کز من کُنی یاد

چو ذوقِ عشق بازی می شناسم
من از تو جور خواهم ، دیگران داد

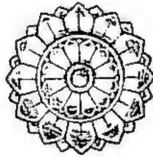
مسلمانان ، به سلطان باز گوئید
که ره می افتد اندر شهرِ آباد

تو از من کی بری ، گر مهربانی
بناسیزد دلی داری چو فولاد

اگر من شاد خواهم بی تو دل را
مبادا هیچگه یارب دلم شاد

دلا ، وقتِ جفا فریاد کم کُن
که هنگامِ وفا خوش نیست فریاد

مکن خسرو حدیثِ عشقِ شیرین
اگر با خود نداری سنگِ فرهاد



۵۳۲

برفت آن دل که با صبر آشنا بود
چه میگویم ، نمیدانم کجا بود ؟

همه شب دیده ام خفتن نداده ست
که بوی ِ گلرخ ِ من با صبا بود

ازان برگل زند فریاد بلبل
که او سالے تمام از گُل جدا بود *

منال ، اے بلبل ، از بدعهدی ِ گُل
که تا بوده ست خوبی ، بے وفا بود

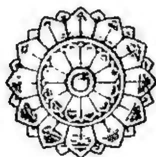
ز ما یادش دهی گه گاه ، اے باد
گذشت آنوقت کاورا یاد ِ ما بود

غنیمت دان وصال ، اے همنشینش
خوش آن وقتے که آن دولت مرا بود

تو ، ای زاهد که اندر کوی ِ اوئی
چگونه سیتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم
که این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بُود ، بد گفتن چه حاجت ؟
ترا گر کُشتن ِ خسرو رضا بود



۵۳۳

مرا با تو که شب بیدارئے بود
ز تو نازے و از من زارئے بود

نبُد جایِ دلیری در غمِ عشق
که بختِ خفته را بیدارئے بود

صبوری گرچه بس دیوانگی کرد
شبش با آشنایان یارئے بود

به شغلِ دیدنت خوش بود جانم
اگرچه خلق را بیکارئے بود

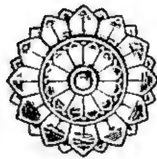
نظر بازی مرادے داشت ، با آنک
دلِ درمانده را دشوارئے بود

جهالت آشتی داد ، آنکه یک چند
میانِ جان و تن بیزارئے بود

جز از خونِ دلم شربت نمی خورد
که چشمت را عجب بیمارئے بود

فراوان گرم پرسی کرد ، آن هم
ز آبِ دیده ام دلدارئے بود

غنیمت داشت خسرو عزّتِ خویش
که بختِ خفته را بیدارئے بود



۵۳۴

شکر پیشِ لبت شیرین نگویند
رُخت را لاله و نسرین نگویند

ز دیده میکُنم شُکرِ خیالت
اگرچه ظلم را تحسین نگویند

من از تو کُشته گشتم وای و صد وای
گرت حالِ منِ مسکین نگویند

دلِ گم گشته ، گر یابم نشانش
دران گیسویِ چین در چین نگویند

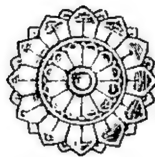
دلا ، گر جان ستد ، خواهش مکن ، زانک
به تأخیرے سخن چندین نگویند

چنانش لطف ها کرده ست زنهار
که با آن کافرِ بے دین نگویند

کُنند خلقی دعای صبر و عاشق
ز کینِ عاشقان آیین نگویند

بر او من عاشقم ، ور پرسد آن ماه
همه چیزش بگویند ، این نگویند

کسان کاین قصّهٔ خسرو شنیدند
حدیثِ خسرو و شیرین نگویند



۵۳۵

سخن پیشِ رُخش زیبا مگوئید
حدیثِ لاله خود آنجا مگوئید

همی گویند کان یکتا چه نیکوست ؟
در او شرحے ست کان یکتا مگوئید

من از غم گر بمیرم ، خود کسان را
بگوئید این خبر ، او را مگوئید

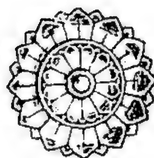
پیاسے بشْنوید از من ، ولیکن
نباشد یار تا تنها ، مگوئید

من از تیغِ کرشمه کُشته گشتم
کشنده حاضر است ، امّا مگوئید

دهن نزدیکِ رخسارش میارید
سخن در گوشِ آن از ما مگوئید

بگوئیدش غم و رنج من و دل
ولیکن از زبان ما مگوئید

چه باشد ابر پیش چشم خسرو
به بازی قطره را دریا مگوئید



۵۳۶

رخ آن شوخ پنهانی ببینید
کمال صنع یزدانی ببینید

در آن شکل و در آن چشم و در آن رو
همه عالم به حیرانی ببینید

دلم برد و چو گفتم ، کافری کرد
مسلمانان مسلمانی ببینید

زنخ را تا بپوشیده ست از خط
درآن چه حالِ زندانی ببینید

منِ بیچاره را کُشته ست خوش خوش
همی خندد پشیمانی ببینید

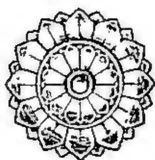
ببینند آشکارا رویش ، آن ماه
دلم را داغِ پنهانی ببینید *

چه داریدم ز عشق ، ای دوستان ، باز
رخِ آن دشمنِ جانی ببینید

مرا از ناله وز آهِ دمِ سرد
ز دل تا سینه ویرانی ببینید

همی جوید وفا از خوبرویان
دلم را حدِّ نادانی ببینید

رخِ خسرو غبار آلوده می دید
برآن در نقشِ پیشانی ببینید



۵۳۷

لب از تو وز شکر پیمانهٔ چند
رخ از تو وز ختن بتخانهٔ چند

چو در پیمودن آری خرمن حسن
روان کُن سوی ما پیمانهٔ چند

درازی هست در سوی تو چندان
که سی باید به هرسو شانهٔ چند

بیازارد گرت زان شانه موئے
به پیشت بشْکنم دندانهٔ چند

سر آن روی آتشناک گردم
بباید شمع را پروانهٔ چند

به زلف و عارضت دلهای سوزان
شب است و آتش و دیوانهٔ چند

مخسپ امشب که از بیخوابیِ خویش
بگویم پیشِ تو افسانهٔ چند

ز چشمم دانه دانه میچکد آب
چو مرغان قانعم با دانهٔ چند

خوشم با عشقِ تو بے عقل و بے جان
نگنجد درمیان بیگانهٔ چند

برآ گردِ دلم کز جستجویت
مرا هم کشته شد ویرانهٔ چند

براتم کُن ز لب بوسی و بنْویس
هم از خونِ دلم پروانهٔ چند

وگر نیشے زند از غمزهٔ مست
ز خسرو بشْنود افسانهٔ چند

۵۳۸

ز اهلِ عقل نپسندد خردمند
که دارد رفتنی را پای در بند

نصیب امروز برگیر از متاعی
که فردا گردش غیری خداوند

لباسِ زندگی بر خود مکُن تنگ
که چون شد پاره، نتوان کرد پیوند

به صورت خوش مشو، از رویِ معنی
نیِ خامه نکوتر از نیِ قند

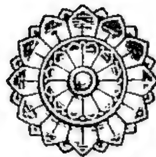
نصیحت گوهری دان کان نزیبد
مگر در گوشِ دانا و خردمند

مخور غم بهرِ فرزندی و مالی
که مالت دین بس است و صبر فرزند

اگر خواهی نبینی رنجِ بسیار
به اندک مایه راحت باش خورسند *

به رعنائی منه بر خاکیان پای
که ایشان همچو تو بودند یک چند

شنو ، ای دوست ، پند ، امّا چو خسرو
مشو کو گوید و خود نشْنود پند



۵۳۹

مرا تا با تو افتاده ست پیوند
نه در گوشم نصیحت رفت و نه پند

دلِ من می جهد هرلحظه از جای
به دیدارت چنانم آرزومند

ندارم صبر ، اگر باور نداری
بگیر ، اینک بیا ، دستم به سوگند

که نے رسمِ محبت من نهادم
که رفته ست اوّل این حکم از خداوند

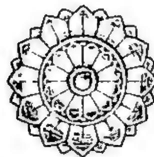
ز بامِ آسمان فرّاشِ فطرت
بر آمد ، زیرِ پا این طشت افگند

دلم خون است از شوقِ وصالت
چو مادر در فراقِ کُشته فرزند

هزاران چشمه از چشمم روان است
که سنگین تر غمی دارم ز الوند

نباشد جان مشتاقان بیدل
ز جانان بیش ازین مهجور و خرسند

برو ای خسرو بیجان دل زار
تن بیچاره بیجان بیش مپسند



۵۴۰

از آن اهلِ نظر در غم اسیرند
که منظوران به غایت بے نظیرند

دیت از خوبرویان جُست باید
به هر جائے که مشتاقان بمیرند

نیابند اهلِ دل در چشمِ خوبان
که ایشان تنگ چشم ، آنان حقیرند

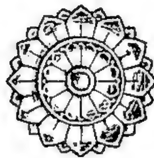
کسان کز دستِ دل خونے نخوردند
اگر پیرند هم طفلِ به شیرند

زهے عمرِ درازِ عاشقان ، گر
شبِ هجران حسابِ عمر گیرند

به دیدارے که بنْمایندم از دور
پذیرفتم به جان ، گر جان پذیرند

درونِ دیده شانم نیکوان را
اگرچه راست در بالا چو تیرند

به دردت مردمانِ چشمِ خسرو
در آبِ دیده مرغِ آبگیرند



۵۲۱

لبت را جان توان خواندن ، ولیکن
نمیدانم که آن خط را چه خوانند ؟

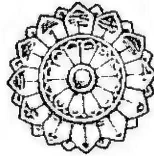
مرنج ، ای پاک دامن ، عاشقانت
اگر بر چشمِ تر دامن نشانند

نخواهم زیست ، زخمِ عشق کاریست
رقیبان را بگو ، تیغم نرانند

مکن بر ما نصیحت ضایع ، ای شیخ
که مستان لذّتِ تقویٰ ندانند

بگو پیشش ، صبا ، گه گه پس از ما
که اهلِ خاک خدمت میرسانند

به جائے کز گُلِ رویت چکد خوَے
دو چشمِ خسرو آنجا خون فشانند



۵۴۲

چو نقشِ صورتش در آب و گل ماند
دلم در بندِ خوبانِ چگل ماند

بدانِ سیمِ دهانِ زد غنچه لافے
به صدرو پیشِ آن رو منفعل ماند

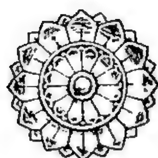
گُلِ سیرابِ من در باغ بشْگفت
گلِ صد برگ از رویش خجل ماند

خدنگِ غمزهٔ ترکانِ شکارے
گذشت از دل ، ولے پیکان به دل ماند

چو دید آن قد و آن قامت صنوبر
ز حیرت در چمن پایش به گلِ ماند

به شهرِ عشق هرکو رفت ، روزے
گرفتارِ هوایِ معتدل ماند

به قربانِ خونِ خسرو ریز، سندیش
که قتلِ او مباح و خونِ بحل ماند



۵۴۳

به هر درد و غمی دل مبتلا شد
چرا یکباره یار از ما جدا شد؟

برید از دوستانِ خود به یکبار
دریغا، حاجتِ دشمن روا شد

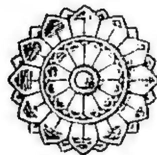
بگفتم عاشقان را نا سزائے
کنون عاشق شدم ، اینم سزا شد *

به رندی و به شوخی و به صد ناز
دل از من بُرد و آنگه پارسا شد

شبے از همسایه ها فریاد برخاست
مرا نالیدنِ شبها بلا شد

گرفتارش شدم با یک نگاهے
ز یک دیدن مرا چندین بلا شد *

وفا و مهربانی کرد با خَلق
چو دورِ خسرو آمد ، بیوفا شد



۵۴۴

دلم زینسانکه زار و مبتلا شد
ازان نامهربانِ بیوفا شد

مباد از آهِ کس آن روی را خَوے
اگرچه جانِ مسکینان فنا شد

بیا بر دوستان ، اے جان ، رہا کن
هر آن تیرت که بر دشمن قضا شد

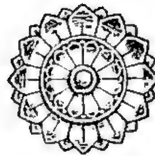
مرادت ، گر هلاکِ چون منے بود
بحمدالله که آن حاجت روا شد

مرا وقتے خوشی بوده ست در دل
مسلمانان ندانم تا کجا شد ؟

دمِ سردم خزان را سکّه نو زد
چمن بے برگ و بلبل بے نوا شد

چرا می نالد این مرغِ چمن زار ؟
مگر او نیز از یاران جدا شد ؟

مکن بر خسروِ دلخسته جورے
اگر او لطف ناکرده رها شد



۵۴۵

چو ماهِ روزه از اوجِ سما شد
ز نورِ روزه دوران بے ضیا شد

بر ابروی هلالِ عید بنْگر
هلالِ ابروم از من جدا شد

ازان آبے که بگْذشت از سرِ خم
پیاله با صراحی آشنا شد

مرا کابِ دو چشم از سر گذشته ست
عجب بنْگر که گُل بادِ صبا شد

گلش را سبزه نا رُسته گیا رست
چنان مَردم مگر مَردم‌گیا شد

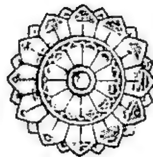
ازان محرابِ ابرو یاد کردم
نمازے چند نیز از من قضا شد

مگر مجنون شناسد، حالِ من چیست؟
که در هجرانِ لیلی مبتلا شد

همه گُل سیدمد از دیده در چشم
خیالِ رویِ او مارا بلا شد

در آبِ دیده سرگردان چه مانده ست ؟
مگر سنگین دلِ من آشنا شد

دو چشمِ خسرو از باریدنِ دُر
کفِ شاهنشهِ باران‌عطا شد



۵۴۶

به سلک فتنه تا زلفش علم شد
ز جانها عارض او را حشم شد

فرشته گر گناهی می نوشتی
رخت چون دید مرفوع القلم شد

ز خاموشی بخواهی کُشت ما را
دو لعلت بهر جان ما بهم شد *

نشین یکدم که یابد نیم عمری
گرفتاری که عمر او دو دم شد

ندیدیدی به من، از ننگ دیدی
مرنج ار زین قدر قدر تو کم شد

کسی بدروزی خسرو شناسد
که او درماندهٔ شبهای غم شد

۵۴۷

دلِ عاشق چرا شیدا نباشد
به عشق اندر جهان رسوا نباشد

نگوئی تا به کے، اے شوخ دلبر
ترا پروایِ حالِ ما نباشد

به بستانِ لطافت سرو باشد
ولے چون قدِّ او رعنا نباشد

کدامین دیده در وے نیست حیران؟
مگر چشمے که او بینا نباشد

نه دل باشد که غافل باشد از یار
نه سر باشد که پُر سودا نباشد

به نوعے دل ز خسرو در تو بستم
که با غیرِ توام پروا نباشد

۵۴۸

دلِ ما را شکیب از جان نباشد
ور از جان باشد، از جانان نباشد

مرا دشوار ازو باشد صبوری
ز جانان دل صبور آسان نباشد

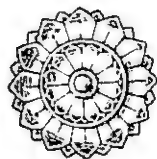
نباشد ناله عیب از دردمندی
که دردش باشد و درمان نباشد

مرا چون عشق سهمان است حاکم
فضولی تر ازین سهمان نباشد

غمت شد در دلِ شوریده ساکن
که جایِ گنج جز ویران نباشد

ندارد مه جمالِ رویِ خوبت
وگر این باشد، امّا آن نباشد

خیالت ، گر به مهمان ِ من آید
دلم را جز جگر مهمان نباشد



۵۴۹

وفا در نیکوان چندان نباشد
ترا خود هیچ بوی ِ آن نباشد

مرا گوئید سنگر در جوانان
که خوبی جز بلای ِ جان نباشد

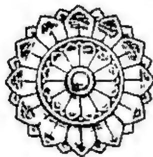
نظر در رویِ تو خود کرده ام من
بلی ، خود کرده را درمان نباشد

دلم بر بُت پرستی خو گرفته ست
مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بهرِ تو کافر میکنند خَلق
خود اهلِ عشق را ایمان نباشد

سرو از سینه بیرون ، گرچه دانم
که یوسف را سرِ زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو ، وه که در عشق
چه نیکو باشد ، ار هجران نباشد



۵۵۰

کسے کز عاشقی بیزار باشد
اگر طاعت کند بیکار باشد

مفرّح خاطرے کازار بیند
مبارک سینۂ کافگار باشد

دلے کز نیکوان دردے ندارد
چو سنگے دان که در دیوار باشد

وگر عاشق هوایِ نفس جوید
سگے اندر پیِ مُردار باشد *

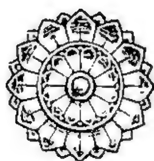
قلندر گر شرابِ تلخ نوشد
به از صوفی که حلوا خوار باشد *

جگر خواری کن آنجا ، گر توانی
که مهمانِ شکر بسیار باشد

تو خفته ، حالِ بیداران چه دانی ؟
کسے داند که او بیدار باشد

غلط کردم ، ستم سیکن که خوبی
ترا از داد کردن عار باشد

نوازش کن که خسرو عاشقِ تست
که آسانش کُشی ، دشوار باشد



۵۵۱

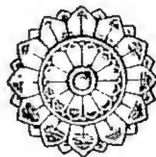
بُتا ، مانندِ تو مهوش نباشد
وگر باشد چو تو سرکش نباشد

توئی طرفه سوارے زانکه خورشید
بَود بر ابر و بر ابرش نباشد

ز آهم تیر بِستان ، هم مرا کُش
ترا گر تیر در ترکش نباشد

خوشم من ، گر کُشی زارم ، اگرچه
کسے در کُشتنِ خود خوش نباشد

ندانم زیستن در خونِ خسرو
اگر آن چشمِ کافروش نباشد



۵۵۲

چمن را رنگ و بو چندین نباشد
چمن را جعدِ مشک آگین نباشد

لبت را جان نخواهم حاش لله
که جان هرگز چنین شیرین نباشد

به زیبائی رُخت را مه نگویم
که مه را مشتری چندین نباشد

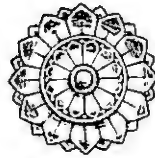
جمالِ خوب کے باشد پری را ؟
که شب با روز هم‌بالین نباشد

ترا هرگز خود ، اے بد عهد و بد مهر
غمِ حالِ منِ مسکین نباشد

مسلمانان من آن بُت می پرستم
که در بتخانه‌هایِ چین نباشد

شما دین از منِ بیدل مجوئید
که هرگز بیدلان را دین نباشد

مرا گوئید در هجران ، مخور غم
کسے بے دوست چون غمگین نباشد ؟



۵۵۳

دلے دارم که جز جانان نخواهد
همین معشوقه خواهد ، جان نخواهد

اگر جان خواهد از وی خوبروئی
روان بدهد، ز من فرمان نخواهد

مرا گویند، سامانی نداری ؟
کسی از عاشقان سامان نخواهد

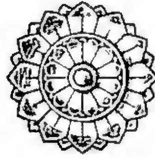
گذر در کوی ما آن دوزخی راست
که جا در روضهٔ رضوان نخواهد

سر من زین پس و شمشیر خوبان
کسی تا خون من ز ایشان نخواهد

مفرما صبر کان را هرکه دیده ست
صبوری از من حیران نخواهد

غم آمد در دل تنگم، ندانست
که در تنگی کسی مهمان نخواهد

برنجم ، گر تو خسرو را نخواهی
تو خواهی ، لیک این حرمان نخواهد



۵۵۴

دلم بی وصلِ جانان جان نخواهد
که عاشق جانِ بی جانان نخواهد

دلِ دیوانگان عاقل نگردد
سرِ شوریدگان سامان نخواهد

طبیبِ عاشقان درمان نسازد
مریضِ عاشقی درمان نخواهد

اگر صد روضه بر آدم کُنی عرض
برون از گلشنِ رضوان نخواهد

ورش صد ابنِ یامین هست یعقوب
بغیر از یوسفِ کنعان نخواهد

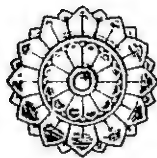
اگر گویم ، خلافِ عقل باشد
که مفلس سلکتِ خوبان نخواهد

کجا خسرو لبِ شیرین نجوید
چرا بلبل گُلِ خندان نخواهد ؟

دلم جز روی و سویِ گلعذاران
تماشایِ گُل و ریحان نخواهد

ز رویش میگریزد زلفِ مشکین
که پند و صحبتِ خاقان نخواهد

از آن خسرو ز دهلی رفت بیرون
که ملکِ هندوئی سلطان نخواهد



۵۵۵

از آن سنبل که گُل سر بار دارد
گُلِ طبعِ مرا پُرخار دارد

سرِ من ندارد گوئیا قطعاً
سرِ زلفش که سر بسیار دارد

خطِ شیرین به زیرِ لب چو طوطی ست
که شکّر پاره در منقار دارد

تو خورشیدی و جانم ذرّه آسا
هوای عشقت ، ای دلدار ، دارد

خطا باشد که زلفت مشک خوانم
که در هر چین دو صد تاتار دارد

نیم بلبل ، چرا آن زاغِ زلفت ؟
نشیمن گاه در گلزار دارد

ز بارِ هجر خسرو بر نگردد
که با روی وصالش کار دارد

۵۵۶

سوارِ من که ره در سینه دارد
زبان پُر مهر و دل پُر کینه دارد

خیالِ اسپِ او، شطرنج بازی
همه با استخوانِ سینه دارد

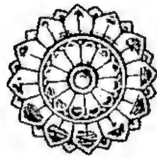
ز سُم بوسیدنِ شکّر دهانان
سمندِ او به پا شیرینه دارد

ازین پس ما و درویشی، چو درویش
هوس پوشیدنِ پشمینه دارد

کُند بر ما جفاها و نداند
که حقِّ صحبتِ دیرینه دارد

ازین به نیست امروزینه این جور
که دل بر دوستان پُر کینه دارد

دلِ خسرو به پا ماند نترسد
مگر پا بر سرِ گنجینه دارد



۵۵۷

فلک با کس دلِ یکتا ندارد
ز صد دیده یکے بینا ندارد

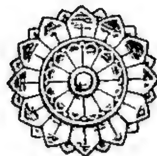
درختِ دهر سر تا پای خار است
تو گُل جوئی و او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مردمان را
نویدی میدهد ، امّا ندارد

کسی از هفت بامِ چرخ بگْذشت
که باغِ هشت در مأوا ندارد

کسی کاین جا مربع می نشیند
در ایوانِ دشمن جا ندارد

چرا خسرو ، نیندیشی تو امروز ؟
ازآن فردا که پس فردا ندارد



۵۵۸

بتی کز دیدنش جان مست گردد
درون جان من پیوست گردد

مگو کز دیدن من، چیست حالت؟
چو دیوانه که از می مست گردد

چو در گیسو گره بندی، بسا دل
که اقطاع ترا دربست گردد

دلی کز سنگ صد بار آهنین تر
ز یک پیکان چشمت پست گردد

ببین در جان من، مخرام، جانا
که دیده زیر پایت پست گردد

اگر خامه کند وصف جمالت
که خسرو را قلم در دست گردد

۵۵۹

جفا کن بو که این دل باز گردد
دمی با جانِ من دمساز گردد

به رعنایی چنین مخرام و مستیز
که شهری نیم کشتِ ناز گردد

چو نامت گویم و ناله بر آرم
دل و جان همرهِ آواز گردد

نگویم حالِ خود با کس نخواهم
که کس با دردِ من انباز گردد *

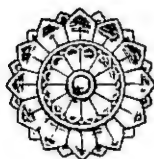
چو ما مُردیم بگشا روی و بگذار
که درهای قیامت باز گردد

چه حدِ هر خسیسی لافِ عشقت
مگس نبوَد که صیدِ باز گردد *

چه جایِ عافیت باشد دلے را ؟
که گـِردِ غمزۀ غمّاز گردد

گر آهو چند تگ دارد ، نشاید
که گـِردِ تُرکِ تیرانداز گردد

کند افسانهٔ روزِ بدِ خویش
شبے گر خسروت همراز گردد



۵۶۰

ز هر تن چشمِ او جان را بدزدد
ز هر دل زلفش ایمان را بدزدد

هزاران عمر باید سزدِ دُزدیش
چو آن عیّارِ ما جان را بدزدد

بُتِ محمل نشین زان ره که رفته ست
رهی خواهد بیابان را بدزدد

گرَم ناوک زند خواهد دلِ من
که از بس شوق پیکان را بدزدد *

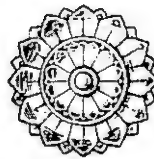
خوش آن ساعت که از وی بوسه خواهم
وی آن لب هایِ خندان را بدزدد

چو دزدانم کُشد آن دُرّ و گوهر
چو گاهِ خنده دندان را بدزدد

غمت دزدیده عقلم را که دیده ست
که دزد آید نگهبان را بدزدد

ز شرم مردمان تا چند چشمم
به دیده اشک غلطان را بدزدد *

نخسپد کس شب از افغان خسرو
اگرچه در دل افغان را بدزدد



۵۶۱

زمانه چون تو دلجوئے ندارد
فلک مثلِ تو مهروئے ندارد

بناسیزد نسیمے کان تو داری
گُلِ سوری ازان بوئے ندارد

چو بدخوبی کُند چشمِ تو با من
دلم گوید که بدخوئے ندارد

تنِ من موی شد بهرِ میانت
چو بهره از میان موئے ندارد

سرِ من بر سرِ زانوست از تو
سرِ من هیچ زانوئے ندارد

سخن بشْنو مگر از بنده خسرو
جهان چون او سخنگوئے ندارد

۵۶۲

لبی کو چون تو دلدارے ندارد
بر اهلِ عشق مقدارے ندارد

ز سر تا پایِ زلفت یک شکن نیست
که در هر سو گرفتارے ندارد

ندانم زاهدے کز کفرِ زلفت
به زیرِ خرقه زنّارے ندارد

کدا مین گُل به بُستان سرخ روید
که از تو در جگر خارے ندارد

دهانِ پسته ماند با دهانت
ولیکن نغز گفتارے ندارد

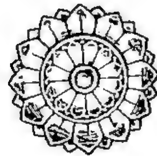
کسے کو رویِ تو دیده ست ، هرگز
نظر بر پندِ غمخوارے ندارد

من از خمخانهٔ دُردی کَشیدم
که آنجا محتسب کارے ندارد

که آبِ خوش خورَد از عقلِ آنکس
که ره در کویِ خمّارے ندارد

بیا و دست گیر افتادهٔ را
که جز تو در جهان یارے ندارد

مگو کز هجرِ من چون است خسرو
امیدِ زیستن بارے ندارد



۵۶۳

دلِ من خون شد و جانان نداند
وگر گویم قدرِ آن نداند

مسلمانان، کرا گویم غمِ عشق؟
که کس کارِ مرا سامان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن
ولی دردِ مرا درمان نداند

چه سود این رنج دیدن چون منی را؟
که اندوهِ من این نادان نداند

دلِ دیوانهٔ خودکام دارم
که فرمانِ مرا فرمان نداند

کسی کاشفتهٔ او گشت، زنهار
که کارِ عیش را سامان نداند

مسلمان نیست کاو در مذهب ما
که کفرِ عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را سرِ عقل
که دردِ عاشقی چندان نداند

یکے سروِ روان همسایهٔ ماست
که رفتن جز میانِ جان نداند

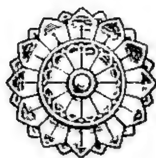
گہے باشد که در مستی لبش را
ببوسم کاین خبر دندان نداند

تو چشم و غمزه را کُشتن میاموز
که کس این شیوه به زیشان نداند *

خیالت بین به چشمم تا نگوئی
که گُل رستن به شورستان نداند *

نگارینا ، دلِ سنگینْت هرگز
حقِ آزردهٔ هجران نداند

نداند رفت خسرو جز به کویت
که بلبل جز رهِ بُستان نداند



۵۶۴

دلم جز کویِ تو مسکن نداند
تماشایِ گُل و گلشن نداند

هر آن نظّارگی کان روی بیند
به پای خود رهِ مسکن نداند

به هر چشمی دریغ است آنچنان روی
که نامحرم در او دیدن نداند

چو جرعه ریخت هجران خونِ من، وای
که آن ساقیِ مردافگن نداند

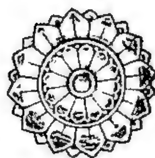
گر آن بدخشم را دریابی، ای باد
بگوئی آنچنان کز من نداند

فروخور آه را، ای جان و میسوز
که دُودِ ما رهِ روزن نداند

برو، ای سر، تو هم باعقل دلگیر
که ما مستیم و عقل این فن نداند *

حدیثِ درد با افسردگان نیست
که این ره دل شناسد ، تن نداند

خدایا ، دوست کامش دار ، هرچند
که دردِ خسرو آن دشمن نداند



۵٦۵

اگر چشمِ تو روزے بر مه افتد
مه ار خورشید باشد ، در ته افتد

وگر شکلِ زنخدانت ببیند
روانی آبِ حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید باغِ رویت
گُل اندر دیدهٔ سهر و مه افتد

کُند پیوندِ عمر از صبحِ رویت
چو روزِ عمر گُل را کوته افتد

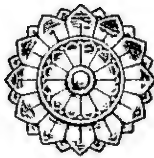
نخواهم بعد ازین مه را ببینم
گذر گر بر منَت بعد از مه افتد

به رویت خواهم، الحمدے بخوانم
غلط، ترسم که، در بسم‌الله افتد

دلم را در سرِ زلفت ره افتاد
غریبان را به هندستان ره افتد *

چو خواهد عارضت عشّاق را عَرض
نظر بر من پس از چندین گه افتد

فغان ، اے جان که در خسرو فراقت
چنان افتاد کاتش در که افتد



۵٦٦

سہی چون او به دستِ من نیفتد
وگر افتد ، چنین روشن نیفتد

نمیدانم چه سر دارد، که تیغش
مرا خود هرگز از گردن نیفتد

ز بخت خود پریشانم که یک شب
سر زلفش به دست من نیفتد

نبیند کس دگر گل را شگفته
اگر بوی تو در گلشن نیفتد

تو ناوک میزنی از غمزه و من
برو لرزان که بر دشمن نیفتد

مرو دامن کشان تا گرد غیرے
ز خاک ره بر آن دامن نیفتد

چو خسرو از توام، اے چشم روشن
نظر بر هیچ سیمین تن نیفتد

۵٦۷

گر او بے یادِ ما در سے نیفتد
فراموشیش بے در بے نیفتد

نصیحت میکنم دل را که باز آی
ولیکن دل ازینہا بے نیفتد

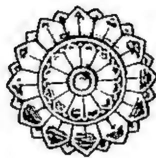
بریزم خونِ خود بر آستانت
اگرچه از رُخت ہر بے نیفتد

کبھے بر من نیفتد چشمِ مستت
نگوئی با منت تا کے نیفتد

درآمد عشق و تقوی خانه بگذاشت
که زهد و توبه را با سے نیفتد *

چه پُرسی با تن و جانے پُر از درد ؟
ہمان دان آتش اندر نے نیفتد

اگرچه‌فتاد خسرو زو به صد رنج
خدایا ، رنج من بر وے نیفتد



۵۶۸

خطے از لعلِ جانان می برآید
که دُود از روزنِ جان می برآید

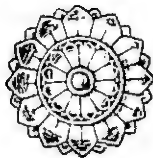
سرِ زلفش بنفشه دسته بسته
ز اطرافِ گلستان می بر آید

برآمد ماهِ تابان در شب اینجا
شبی از ماهِ تابان می بر آید

ز کافورِ تو سنبل میزند سر
ز یاقوتِ تو ریحان می بر آید

مسلمانان ، نگهدارید خود را
که کفرِ کج ز ایمان می بر آید

دلِ خسرو درآن زلف است دائم
ازآن خاطر پریشان می بر آید



۵٦۹

به سانے کے چنین ساھے بر آید ؟
وگر آید ، ز چه گاھے بر آید

ز رخسارش ز حسنِ جعدِ مشکین
کجا از تیره شب ساھے بر آید ؟

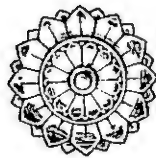
اگر آئینهٔ حسن است روشن
بگیرد زنگ ، اگر آھے بر آید

بسا خرمن که در یکدم بسوزد
ازآن آتش که ناگاھے بر آید

همه شب تا سحر بیدار باشم
بوَد کان مه سحرگاھے بر آید

گدائے گر به کوئے دل فروشد
که از جان بگذرد ، شاھے بر آید

عجب نبوَد درآن سیخانه خسرو
گر از پیکار گمراهے بر آید



۵۷۰

مه او چون به ماهے بر نیاید
شہے زینسان به گاهے بر نیاید

چو زلف کافرِ هندونژادت
ز هندّستان سپاهے بر نیاید

به اورنگِ ملاحت تا به محشر
چو او گلچهره شاهے بر نیاید

دل افروزے چو او خورشیدِ تابان
ز طرفِ بارگاهے بر نیاید

گر او را سرو گویم راست ناید
که با قدّش گیاهے بر نیاید

زمانے نگذرد کز خاکِ کویش
نفیرِ داد خواهے بر نیاید

گنه گارم چرا کانِ آتشم نیست؟
کزو دُودِ گناهے بر نیاید

برو خسرو که آهنگِ درائے
درین کشور ز راهے بر نیاید

۵۷۱

سرِ زلفِ تو یاری را نشاید
که دشمن دوست‌داری را نشاید

اگرچه زلفت آرد تابِ بازی
ولی بادِ بهاری را نشاید

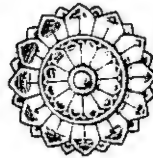
دلا، خود را به چشمِ او مده، زانک
مقامِ استواری را نشاید

حریفش بوده ام شب مُگری، ای چشم
که این شربت خماری را نشاید

به جان کندن رها کُن نیم کُشته
که این تن زخمِ کاری را نشاید

خرابم کرد چشمت، راست گفتند
که ترکِ مست یاری را نشاید

مران از در که خسرو بندهٔ تست
عزیزش کُن که خواری را نشاید



۵۶۲

گہے از آشنایان یاد ناید
چنین بیگانه بودن هم نشاید

که داد آن بختِ خوش روزے که مارا
ز در همچون تو خورشیدے در آید

شبم کابستن است از قید اندوه
نپندارم کزو صبحے بر آید

مخوان در بوستان و باغم ، اے دوست
که آنجا هم دلم کم میکشاید

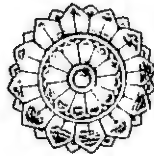
زبانے میدهم دل را ، ولیکن
نهد بر جان ز دیده چند باید

مرا گفتی که جان میباید از تو
من بیچاره را دیگر چه باید *

سر آن ناز بازی کردم ، اے باد
که مرگ من ترا بازی نماید

رہے بنما که نتوان زیست بے تو
ولیکن خویش را می آزماید

نگیرد جز گرفتارانِ دل را
غزلهائے که خسرو می سراید



۵۷۳

ببین تا دیده چند افسون نماید
که خود را چون توئے بیرون نماید

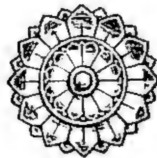
چو طالع شد رخِ میمونْت مارا
زمانه طالعِ میمون نماید

چو خورشیدِ رُخش بینم، مرا چشم
به هردم نقشِ دیگرگون نماید

به خرمنها سخن سنجد ترازو
لبت چون خندهٔ موزون نماید

اگر در رویِ زردِ من نبینی
زهی این رو کسی را چون نماید

ببین در چشمِ من چندین که بسیار
چو اندر شیر بینی خون نماید



۵۷۴

صبا آمد ، ولے دل باز نامد
غریبِ ما به منزل باز نامد

به دریا غرقه شد رَختِ صبوری
که کشتی سویِ ساحل باز نامد

دلِ ما رفت با محمل نشینے
رَود جان هم که محمل باز نامد

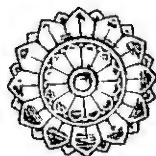
گرفتار است دل ، اے پند گو ، بس
کزین افسانه ها دل باز نامد

به عشقم مست بگْذارید ، زیراک
کس از میخانه عاقل باز نامد

خلاصِ غیر کُن ، اے زلفِ لیلی
که مجنون را ازان دل باز نامد

نصیحت زندگان را کرد باید
کز افسون مرغِ بسمل باز ناىد

به وادیِ غمش گم گشت خسرو
که کس از راهِ مشکل باز ناىد



۵۷۵

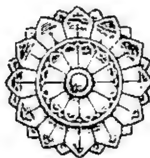
نگارا ، از منِ مسکین چه خیزد ؟
چرا هجرِ تو با ما می ستیزد ؟

همی خیزد ز زلفت نالهٔ دل
چو آن آواز کز زنجیر خیزد

مپوشان روی را بگذار، کز شرم
شود گُل آب و در پیشت بریزد

منم خاکِ تو چندینم چه بیزی؟
کسی خود خاک را چندین نبییزد

چو جا در سینهٔ خسرو گرفتی
درونِ او ز جان بیرون گریزد



۵۷۶

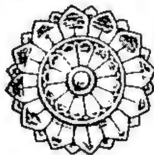
غمِ من شادیِ کس را نپرسد
نمد گر نرخِ اطلس را نپرسد

چه می پرسی؟ مپرس از آتشِ من
به وقتِ سوختن خس را نپرسد

به صد جان پیشِ او میرم، اگر او
فراموشانِ واپس را نپرسد

رقیبت گفت، کے آیم برِ تو؟
بلا در آمدن کس را نپرسد

مپرس از خسروان، خسرو، دمِ عشق
که بلبل نامِ کرگس را نپرسد



۵۷۷

از یادِ تو دل جدا نخواهد شد
وز بندِ تو جان رها نخواهد شد

دل را به تو دادم و نمیدانی
چون میدانم مرا نخواهد شد

پیوندِ تو از تو نگسلم هرگز
تا جامهٔ جان قبا نخواهد شد

تیرِ مژه میزنی که کس پیشت
چون من هدفِ بلا نخواهد شد *

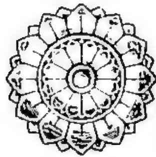
در بوسه دمی شمار، گو میکن
من می شمرم، دغا نخواهد شد

یارب، به کجا گریزم از تیرت ؟
هرجا که روم خطا نخواهد شد

میگو سخنی، مترس از غمزه
مست است و برین گوا نخواهد شد

دردی دارم به سینه از عشقت
کان دردِ کهن دوا نخواهد شد

گفتی که غلامِ من نشد خسرو
هم خواهد شد، چرا نخواهد شد؟



۵۷۸

امشب بتِ ما به نزدِ ما بود
ماهش به وبال مبتلا بود

در باغِ وصال می گذشتم
گُل در چپ و سرو راستا بود

بیگانه کسی نبُود ، گر بُود
دل محرم و دیده آشنا بود

هوش و دل و صبر باز آمد
این هر دو سه چند گه کجا بود ؟

از بیخودی آن زمان که دیدم
در یوسفِ خود پیِ بها بود

آوَرْد خطی که تو غلامی
بالاش به راستی گوا بود *

آن عیسی ، اگر دمم ندادے
امّید به زیستن کرا بود ؟ *

در قبلهٔ طاقِ ابروانش
حاجت که بخواستم روا بود *

میرفت ، ولے از آبِ چشمم
زنجیرِ مسلسلش به پا بود

هنگامِ سحر کشیده گیسو
شب رفت ، هنوز مه به جا بود *

ناگه به چمن روان شد آن مه
چون سرو که بر سرِ گیا بود

در خوابِ غلط بماند خسرو
کاین خواب مرا نبود یا بود

۵۷۹

وقتی دلِ ما ازانِ ما بود
واندر دلِ یارِ ما وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل از من
گویی تو که سالها جدا بود

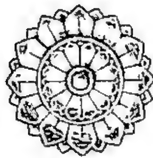
صد شکر که هم به کویِ او ماند
آن دل که ز من هزار جا بود

دید آنکه خمارِ چشمِ مستش
خمّار شد، ار چه پارسا بود

دی دید مرا و زیستم، لیک
تا دید که گِرد آن بلا بود

هر مورِ خطش مرا فرو بُرد
آن مورچه گویی اژدها بود

خسرو که درو گم است ، گویی
افسانهٔ اوست ، بود و نابود



۵۸۰

عشق آمد و دل ز دستِ ما برد
تدبیر ز عقلِ مبتلا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین
یک یک ز دلم جدا جدا برد

هر دل که به سینهٔ کسے دید
یا در کفِ غم سپرد و یا برد

یار آمد و ساخت خانه در دل
شاه آمد و خانهٔ گدا برد

ما را که ز غم خیال گشتیم
بادِ سرِ زلفِ او ز جا برد

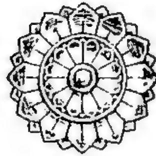
سیلابِ غمش در آمد از شهر
بازارِ هزار پارسا برد

شب صورتِ او به خواب دیدم
تا چشم زدم بہم ، مرا برد

دل را می بُرد سیلِ دیده
اشکم بدوید و خواب را برد

این دیدهٔ من که کور بادا
پیش همه آبروی ما برد

مسکین دل بیقرار خسرو
غم هیچ ندانمش کجا برد ؟



۵۸۱

یارے دل ما برایگان برد
تا دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردنِ خرد زد
دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آن کس که رهم زد آشنا بود
بر شحنه خبر نمی توان برد *

ماندیم ازان حریفِ دل دزد
زد قلعه و مُهره رایگان برد

ای تُرک، که جنبشِ رکابت
از پنجهٔ چابکان عنان برد

بگذار که در وصَل بمیرم
این لاشه که آبِ کاروان برد

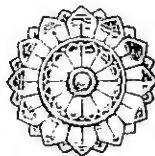
دل بر تو بکُشتنم گمان داشت
شد عاقبت آنچه او گمان برد

عاشق نه خود از درِ تو شد دُور
با زاغ چه حیله کاستخوان برد ؟

لیکن ز جفایِ تو تظلّم
خواهم بر شاهِ کامران برد *

جمشیدِ زمان که در بلندی
ایوانْش سبق ز آسمان برد *

جان دادم و دردِ تو خریدم
این را تو ببر که خسرو آن برد



۵۸۳

تابِ رُخت آفتاب ناورد
ذوقِ لبِ تو شراب ناورد

آن خالِ چو ذرّه هوشِ من بُرد
خشخاشِ تو هیچ خواب ناورد

دل دعویِ صابری همی کرد
چون رویِ تو دید، تاب ناورد

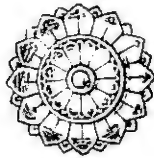
دی بر تو صبا پیامِ من بُرد
چون باز آمد، جواب ناورد

از گریه که چون سرم به درد است
چشمم قدرے گلاب ناورد

این دیده، کدام رازِ دل بود
کز گریه به‌رویِ آب ناورد؟

زلفِ تو دلِ مرا بدزدید
رحمت به منِ خراب ناورد

افسوس که خسروش گرفته
پیشِ شهِ کامیاب ناورد



۵۸۳

ای همنفسان که پیشِ یارید
این شکر چرا نمی گذارید ؟

ما را بکشید چون غریبان
هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد زیر پایش
امروز مرا به من گذارید

گر میکُشدَم ، فدای اویم
زنهار به روی او میارید *

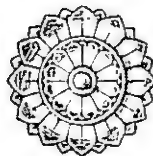
بر دوست بَرید جان و عقلم
کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل ، اگر بگریید
شاید که شما گناهکارید

ای محنت و غم ، سگ شمایم
کز دوست مرا به یادگارید

اے طایفهٔ که دردِ تان نیست
هیهات که در کدام کارید ؟

گر در دلِ تان غمے نگنجد
بر سینهٔ خسروش گمارید



۵۸۴

با یار ز من خبر بگوئید
وین راز نهفته تر بگوئید

سارا دل و دیده بندگی گفت
در خدمتِ آن پسر بگوئید

تَرکِ رخِ خوب گفتنی نیست
هر چیز کزان بتر بگوئید

جان می رَود و مرا خبر نیست
جانانِ مرا خبر بگوئید

چشمش منِ مستمند را کُشت
در گوشِ وے این قدر بگوئید

گر هیچ رخ و لبش بدیدید
نرخِ گُل و گُلشکر بگوئید

پنهان چو نمانْد رازِ خسرو
در کوچه و بام و در بگوئید

۵۸۵

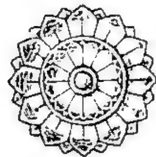
از رنگِ رُخت قمر توان کرد
و ز لعلِ لبت شکر توان کرد

گر از دهنت خبر توان یافت
در راهِ عدم سفر توان کرد

سائیم دو دیده وقف کرده
سویت نظرے مگر توان کرد

بر دار ز روی طرّه کاین دم
شامِ غمِ ما سحر توان کرد

خسرو چو اسیر گشت بر وے
میکن که ازین بتر توان کرد



۵۸۶

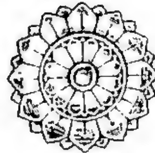
فریاد ، ز غمزهٔ تو فریاد
کز وے شغبے به عالم افتاد

فریاد رسے که رفت بر چرخ
مارا ز کرشمهٔ تو فریاد

تو مردمِ چشمِ ما و مارا
بر گوشهٔ دل نیاوری یاد

دریاب مرا که آهم از غم
چون صور صدایِ حشر در داد

گر واسطهٔ وصال نبوَد
آن کیست که نیست با غمت شاد ؟



۵۸۷

خطّے که قرینِ حال باشد
شک نیست که بے مثال باشد

سروے که به قامتِ تو مانَد
در قامتِ اعتدال باشد

آندم که تو شرحِ حال گوئی
دانی که مرا چه حال باشد ؟

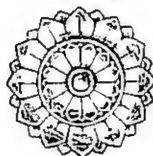
افسوس بوَد که چون توئے را
با همچو منے وصال باشد

آن را که به یادِ تست مشغول
از هر دو جهان ملال باشد

هرگز نکنم خیالِ خوابے
تا در سرم آن خیال باشد

دیگر نکند نشاط و پرواز
مرغی که شکسته بال باشد

گویند که بنده سی نوازی
خسرو به صفِ نعال باشد



۵۸۸

گر مه چو تو با جمال باشد
خورشید کم از هلال باشد

بر رویِ زمینِ نظیرِ رویت
در آینه هم خیال باشد

مارا که بدیدنت هلاکیم
نادیدنِ تو چه حال باشد ؟

در عهدِ تو ، وانگهی صبوری
اے دوست ، کرا مجال باشد

میخواهم سیر بینم آن رخ
گر دستورے ز خال باشد

میکُن ستم و جفا که خوبی
گر لطف کُنی وبال باشد

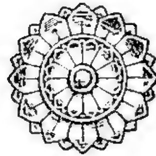
بنمای به گاهِ کُشتنم روی
تا خونِ منّت حلال باشد

کوته عمر است عاشق، ارچه
روزیش هزار سال باشد

تا کی سخن وفا، رها کن
خوبی و وفا محال باشد

بوسی ست طمع دل رهی را
اندازهٔ این سؤال باشد

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هر چند ترا ملال باشد



۵۸۹

آن را که غمِ تو یار باشد
با خوش دلیش چکار باشد ؟

صوفی چو شکست توبه ، ساقی
مگذار که هوشیار باشد

مستے که سبو کَشد ، هوشدار
کورا قدم استوار باشد

مے حاجت نیست مستیم را
در چشمِ تو تا خمار باشد

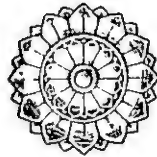
جان دادم و داغِ عشق بُردم
کانجا ز تو یادگار باشد

معذور بود ز ناله بلبل
جائے که گل و بهار باشد

شک نیست که نشترے چشیده ست
چنگے که فغانْش زار باشد *

مرهم چو نمی پذیرد این دل
بگْذار که تا فگار باشد

خسرو به غلامیّت عزیز است
گر خوار کُنیَش ، خوار باشد



۵۹۰

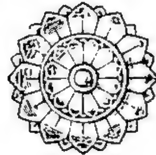
گر یار به دل درون نباشد
صبر از دلِ من برون نباشد

بی خواب و قرار ماندم ، آری
دل گمشده را سکون نباشد

گر صبر کنیم ، جان توان برد
لیکن چه کنیم چون نباشد ؟

ای دوست ، ز گریه هم بماندم
کاندر تنِ مرده خون نباشد

دل برد ز خسرو آرزویت
جان برد ، ولی کنون نباشد



۵۹۱

آن دوست که بُود خصمِ جان شد
آن صبر که داشتم نهان شد

ما خود به حضور مرده بودیم
خاصه که فراق درمیان شد

افسوس که شادئی ندیدم
وین عمرِ عزیز رایگان شد

ای دوست ، نیافتیم کاسی
دشمن به دروغ بدگمان شد

گفتم که اسیر گردی ، ای دل
دیدی که به عاقبت همان شد

دل بر دگری نهم ، ولیکن
عاشق به ستم نمی توان شد

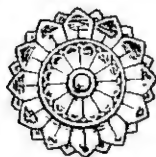
دی دلبرِ من سواره میرفت
اشکم بدوید و همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق بر خواند
خونابه ز چشمِ من روان شد

از گریهٔ من رقیبِ بدخوی
با آن همه خشم مهربان شد

از بسکه علاجِ دردِ من کرد
بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو به کجا ببست راهی
گیرم همه خلق یک زبان شد



۵۹۲

فریاد که عشقِ کهنه نو شد
جانــ در کفِ عاشقی گرو شد

آزرده دلی که بُود ، گم گشت
دیرینه غمی که بُود ، نو شد

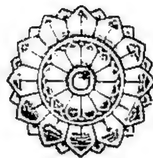
یاری که ز ما حدیث نشنُود
اندر حقِ ما سخنــ‌شنو شد

رویش دیدم ، دلم بیفتاد
پایش به چهِ ذقنــ به گو شد

بادِ سرِ زلفِ او بجنبید
صد خرمنــِ صبر جو به جو شد

آورد صبا نشانــِ کویش
اشکم بدوید و پیشرو شد *

دادم به قضا عنانِ خسرو
چون اسپِ نشاط تیزدو شد



۵۹۳

جانا ، چو توئی ، دگر نیاید
مردم ز تو خوبتر نیاید

هم رنگِ رُخت سمن نگیرد
هم‌تنگِ لبت شکر نیاید

روزے که تو بر نخیزی از خواب
خورشید بلند بر نیاید

هر ماهے، اگر چو تو شود ماه
با روی تو در نظر نیاید

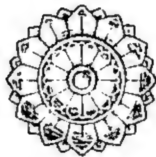
یک دل نرود ز شست زلفت
کز غمزهٔ صد دگر نیاید

تیرے که کشاید اشتیاقت
جز بر دل بے سپر نیاید *

سنگے که از آسمان بیفتد
جز بر خر شیشه گر نیاید

با خاک درت رواست مارا
گر سرمه به چشم در نیاید

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکبِ عمر سر نیاید



۵۹۴

هنگامِ گُل است و باده باید
ساقی و حریفِ ساده باید

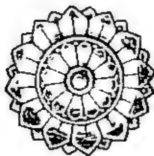
گر غنچه گره بر ابرو افگند
پیشانیِ گُل کشاده باید

ساقی برخیز و یار بنشان
کاین نَشسته و آن ستاده باید

جان است پیام اهلِ دل را
جانی که به کف نهاده باید

وانگاه حریفِ ساده و مست
در دستِ من اوفتاده باید

خسرو، ز بُتان کرشمه بد نیست
معشوقهٔ خود مراده باید



۵۹۵

چون سروِ تو از قبا بر آید
آه از منِ مبتلا بر آید

با یادِ خطِ تو زنده گردم
گر از گِلِ من گیا بر آید

جائے که تو همچو مه بر آئی
مه پیشِ رُخت کجا بر آید ؟

مه بر نآید برابرِ تو
گر فرمائی ، برابر آید

از قبلهٔ ابرویِ تو هر شب
بس دست که در دعا بر آید

پیش آی که بهرِ دیدنِ تو
جان منتظر است تا بر آید

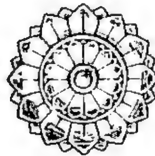
تا چند در انتظار داریْش
سی آیی زود یا بر آید ؟ *

چنگم که ز دستِ تو نفیرم
از هر سرِ مو جدا بر آید

با تو دلِ من چو بر نیاید
بیم است که جانِ ما بر آید

یک لحظه به کارِ او فرو شو
تا کامِ یکے گدا بر آید

خسرو که در آبِ دیده غرق است
باز آ که به آشنا بر آید



۵۹۶

گر دلبرِ من بر من آید
دل در بر و روح در تن آید

شبها ز هوا گرفته ام باز
وقت است که در نشیمن آید

ترسم که در انتظارِ رویش
رُویم به نمازِ خفتن آید

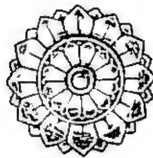
شد موسمِ آنکه در گلستان
بلبل به نوا به گفتن آید

ابر آب زند ز دیده بر خاک
فرّاشِ صبا به رفتن آید

وز نالهٔ مرغ و گریهٔ ابر
گُل خندد و در شگفتن آید

ساقی کَشد انتظارِ بلبل
تا باز گُلے به گلشن آید

چون شمع ستاده ام به یک پا
پروانه اگر به کُشتن آید



۵۹۷

یارے که طریقِ ناز دارد
گر دل ببرد ، که باز دارد ؟

آن شوخ ز بهرِ کُشتنِ ما
صد شیوهٔ جانگداز دارد

در زلفِ بُتان مپیچ ، اے دل
کاین رشته سرے دراز دارد

بیچاره کسے که بر درِ تو
یک سینه و صد نیاز دارد

در گریهٔ شوق ، آستینم
از خونِ جگر طراز دارد

نے نے غلطم ، خوش آنکه یارے
عاشق کُش و دلنواز دارد

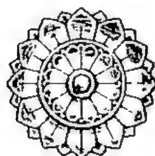
کو باده و یارِ ساده امروز
صوفی نه سرِ نماز دارد

جانا ، دلِ من به جانبِ تست
کنجشک هوایِ باز دارد *

یک توبهٔ کس درست نگْذاشت
چشمت که هزار ناز دارد

محمود سزد که نشْنَود پند
زیرا که دلش ایاز دارد

بشْنو که به وصفِ عشق ، خسرو
گفتِ خوش و دلنواز دارد



۵۹۸

گل رنگِ نگارِ ما ندارد
بوی خوشِ یارِ ما ندارد

مائیم و دیارِ بی نشانی
کس میلِ دیارِ ما ندارد

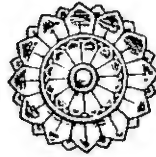
ما کار به کارِ کس نداریم
کس کار به کارِ ما ندارد

با ما سخنِ سمن مگوئید
کو بوی بهارِ ما ندارد

با ما صفتِ چمن مخوانید
کو نقشِ نگارِ ما ندارد

لاله ز چه سرخ گشت ، گر شرم
از لاله‌عذارِ ما ندارد

خون بار چو خسرو از کنارت
کو سیلِ کنارِ ما ندارد



۵۹۹

بی یادِ تو غم جهان نسوزد
بی آهِ من آسمان نسوزد

پیشِ رخِ آتشینِ تو شمع
سوزند ، ولی چنان نسوزد

گر شمع نخواهمت مشو گرم
زاتش گفتن زبان نسوزد

بے رنگ رخ تو زاتش غم
سرمایهٔ دوستان نسوزد

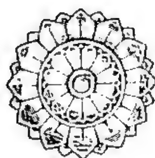
یاد تو چو در دلم در آید
جز مغز استخوان نسوزد *

سوزد دل خود ، اگر بگویم
دل نیست که در زمان نسوزد

آتش به چنان دلے در افگن
کاندر غم دوستان نسوزد

از غمزه بسوز عالمے را
تا بنده در آن میان نسوزد

زینسان که بسوخت خسرو از آه
نبوَد عجب، ار جهان نسوزد



۶۰۵

چشمم همه روز خون تراود
من دانم و دل که چون تراود

نتْراوَم پیشِ هیچ مردم
کز مردمِ دیده خون تراود

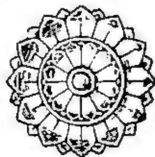
دل گر ز تو لخته شد محال است
کاین حال به آزمون تراود

با دیده مگوی راز ، ای دوست
زیرا که روان برون تراود

من دست بشویم از تو هرچند
لیکن دیده فزون تراود

گر عقل مرا کسی بکاود
دانم که از او جنون تراود

افسون چه کنی به ریش خسرو ؟
کاین بیشتر از فسون تراود



۶۰۱

آن کیست که از خدا نترسد؟
وز شستِ یدِ قضا نترسد

فرعون چو دید دستِ موسیٰ[۴]
کور است که از عصا نترسد

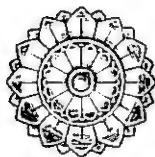
آن را که چو مصطفیٰ[۵] دلیل است
در قافله از بلا نترسد

یوسف به دو کون سی فروشند
کو مرد که از بها نترسد

خورشید که چتردارِ شاه است
از سایهٔ هر گدا نترسد

آتش همگی گُل است و ریحان
آن را که جز از خدا نترسد

خسرو به طوافِ کویِ جانان
گر سر برود ، ز پا نترسد



۶۰۲

بیدادِ غم ، از دلم بگوید
در ماتمِ من فلک بموید

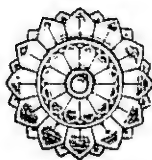
اشکم چو زند بر آسمان موج
در خرمنِ ماه خوشه روید

بل کز مددِ سرشکِ خونین
بر صفحهٔ دیده لاله روید

هر صبح طلایه دارِ آدم
در راهِ فلک دو اسبه پوید

از غصّهٔ هجرِ او به جانم
کز دیدهٔ من دیَت نجوید

سلطانیِ دست شُست از پای
ترسم که ز دیده دست شوید



۶۰۳

نالهٔ بر آید هرطرف کان بُت خراسان در رسد
فریادِ بلبل خوش بوَد چون گُل به بُستان در رسد

من خود نخواهم بُرد جان از سختیِ هجران ، ولی
ای عمر ، چندان صبر کُن کان سُست پیمان در رسد

آمد خیالش نیم شب ، جان دادم و گشتم خجل
خجلت بوَد درویش را ، یکدم چو مهمان در رسد

شب درمیانِ کُشتگان بشْنید چون نالیدنم
گفتا که می‌کن ، یک دو شب اینهم به پایان در رسد

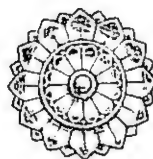
ای دل که بدخو میکُنی از دیدنش چشمِ مرا
معلوم گردد ، باش تا شبهایِ هجران در رسد

امروز میرم پیشِ تو تا شرمسارِ دل شوی
بر تو چه منّت جانِ من ، فردا که فرمان در رسد

آزرده تر زان است دل پیشت که بُود اوّل بسے
ویرانه ویران تر شود جائے که سلطان در رسد

بر پنج روزِ نیکوئی چندین مناز و بد مکُن
تا چشم را برهم زنی ، بینی که پایان در رسد

گر خسروا ، می سوزدت از خامُشی رنجه مشو
بسیار باید تا هنوز آن شوخِ نادان در رسد



۶۰۴

در ره بماند این چشم تر ، کان شوخ سهان کے رسد
لب تشنه را خون در جگر ، تا آب حیوان کے رسد

شبها که من خوار و زبون باشم ز هجران بے سکون
غلتان میان خاک و خون تاشب بهپایان کے رسد

شب مونسم زهره ست و مه وین روز تنهائی رسید
روزم دو دیده سوی ره مانده که جانان کے رسد

چند ، اے صبا ، بر روی او کوئی گلِ خوشبوی من
این گو که در پهلوی من سروِ خراسان کے رسد

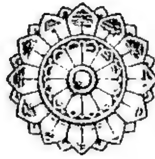
زاندوه و غم بیچاره من مانده اسیر و ممتحن
این دست تیغ و آن کفن تا از تو فرمان کے رسد

هان ، اے خیالِ فتنه جو ، جانم بر آمد زَ آرزو
کافر دلا ، آخر بگو ، کان نامسلمان کے رسد

پیچان چو جعدم از جفا ، لاغر چو مویم از عنا
درهم چو زلفم از صبا کان مو پریشان کے رسد

بُردی دلِ حیلت گرم تا بخشی از لب شکّرم
این رفت بارے از سرم تا خود هنوز آن کے رسد

سر بر سرِ شمشیر شد ، جان و دل از تن سیر شد
رفتند یاران ، دیر شد ، خسرو بدیشان کے رسد



۶۰۵

برنیامد آهے از دلم ، زلفت پریشان از چه شد
پیشت نکردم گریهٔ ، لبهات خندان از چه شد

تیرے زدی و ننگری ، گیرم که من ندهم برون
هم خود بگو کاخر مرا صد رخنه در جان از چه شد

بے من نبودی یک زمان ، اکنون نیائی سوی من
کان آشنا بود آنچنان ، بیگانه زینسان از چه شد

روشن شد اندر شهر و کو ، این سوزش پنهان من
دور است بارے شمع دل ، پروانه بریان از چه شد

خوابم نه از مهر لبت ، بینم پریشان خواب ها
بادے ز تو نامد برم ، خوابم پریشان از چه شد

از داغ خسرو در جگر خلقے کجا دارد خبر ؟
عاشق شناسد کاین چنین بیمار و حیران از چه شد

۶۰۶

دیرینه دردی داشتم، بازم همان آغاز شد
بود آسمان بر خونِ من، با او غمت انباز شد

دوش آمد آن شمعِ بتان، من خود ز غیرت سوختم
کز بهرِ مردنِ گردِ او پروانه را پرواز شد

از بعدِ عمری دیدمش، گفتم بگویم حالِ خود
از بختِ بی‌اقبالِ من چشمش به خوابِ ناز شد

زلفش دلم دزدید و زد از بویِ زلفش بویِ خون
من چون کنم پنهان که خود هم دزد و هم غمّاز شد

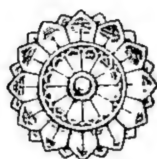
دی خنده زد بر زخمِ من، من خود ز شادی گم شدم
گوئی که بر اهلِ گنه درهایِ رحمت باز شد

میرفت جان از دیدنش، او دید و گفت، ای بیوفا
من حاضر و تو میروی، شرمنده در تن باز شد

چون جان ز تیرش خسته شد، گفتم که شد جانِ دگر
کردند اشارت سویِ او کان تُرک تیر انداز شد

شب مرده بُودم، پاسبان، گر زو نگفتم قصّهٔ
ای پاسبان، فریاد رس کامشب همان آغاز شد

گه گه شنیدی ناله ام، خسرو، نمانْد آن ناله هم
می سوزم و اینش سزا، عُودی که بی آواز شد



۶۰۷

ما را نکردی گر حلال از لب شرابِ نابِ خود
بارے بہل کُن یک نظر وقتے در آن جلّابِ خود

من خود ز بس بے طاقتی میخواهم از تو خندهٔ
لیکن تو خونِ من بکُن در گردنِ عنّابِ خود

خلقے ز مهتابِ رُخت شبها به ناله چون سگان
تو خوش به بازی و کَشی چون طفل در مهتابِ خود *

نزدیک شد جان دادنم ، آخر چه کم گردد ز تو ؟
گر یک نظر ضایع کُنی ، بر عاشقِ بے تابِ خود

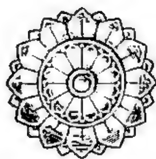
بر آستانت گه گہے چوبے ز دربان خورده ام
درویشِ بدخو کرده را فتحے ببخش از بابِ خود

بسیار عاشق خاک شد در کویت ، از اشکم مکُش
بگذار گردے زان طرف بر طرّهٔ پُرتابِ خود

خوش خفتمی زین پیش تا خاکِ درت شد بر سرم
در خاک می جویم کنون هم می نیابم آبِ خود

هم چشم بستم از جهان، هم دل گسستم از بتان
خونابهٔ چشم و دلم هم همچنان بر آبِ خود

چون در حقِ عشّاقِ خود، از غمزه دادی دادِ خون
بر جانِ خسرو هم بنه آن دشنهٔ قصّابِ خود



۶۰۸

ما را چه جان باشد که تو بر ما فشانی نازِ خود
بر شیرمردان تیز کُن چشمِ شکاراندازِ خود

صد جانست نرخِ نازِ تو از بهرِ جانِ سوخته
بر چون منی ضایع مکُن بشْناس قدرِ نازِ خود

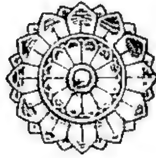
جان باختم در کویِ تو رنجه شدی، چه کم شود؟
گر طاقت آری بازیئی از عاشقِ جانبازِ خود

هرگاه گاهی از دلم خواهم بر آرم نالهٔ
گه خود به حیرت گم شوم، که گم کُنم آوازِ خود

بسته نمی گردد شبی چشمم به جز خونِ جگر
بسته چنین بینم مگر شبها دو چشمِ بازِ خود

دردست اندر جانِ من، کس چون منی باور کُند؟
چون کس ندارد دردِ من، پیشِ که گویم رازِ خود؟

خود کُشت خسرو خویش را کافتد ترا بر وے نظر
بیهوده تهمت می نهی بر غمزهٔ غمّازِ خود



۶۰۹

سیمین تن و خارا دلی ، گر گفتمم یارا بوَد
گر بُت نه ای ، کے در بشر تن سیم و دل خارا بوَد ؟

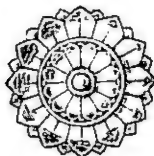
عنبر چسان نسبت کنم با زلفِ تو ، کز زلفِ تو
بوی ِ دل آید وین کجا در عنبرِ سارا بوَد ؟

ناز و کرشمه آفت است از بهرِ دلها در بتان
ورنه به زیبائی چه کم نقشی که بر دیبا بوَد

گفتم که گر همتای خود خواهی مه و خورشد بین
گفتا که بینم آینه ، گر این هوس با ما بوَد

خفتن نه تنها در لحد راحت بوَد ، فریاد ازآن
خوابی که دور از دوستان مشتاق را تنها بوَد

خسرو ، گر از عشقت بوَد رنجی ، مرنج از نیکوان
باشد گنه چشمِ مرا نه روی زیبا را بوَد



۶۱۰

آرامِ جانم میرود، دل را صبوری چون بوَد
آنکس شناسد حالِ من کو هم چو من در خون بوَد

بر بست چون جوزا کمر، آمد به جوزا زان قمر
یعنی که این عزمِ سفر بر طالعِ میمون بوَد

گویند حالِ خود، بگو پیشش مگر تابد عنان
این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بوَد

این دُر که از چشم افگنم بگْسست جیبِ دامنم
چون ریسمانے شد تنم کاندر دُرِ مکنون بوَد

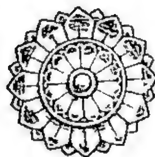
زان لب که پنهانم گزد، چون مار در جانم گزد
مارے گریبانم گزد کے در خورِ افسون بوَد

لیلی و موی او بر او، آنکس که دیدش مو به مو
داند که زنجیر از چه رُو بر گردنِ مجنون بوَد؟

جعد و خطش جویم همی زین تار موی چون خمی
خود عاشقان را در دمی سودای گوناگون بود

رنجم مبادا بر تنی، چون من مبادا دشمنی
من دانم و همچون منی کاندوه هجران چون بود

وه کان پری وش ناگهان، زین دیدهٔ تر شد نهان
از خسرو آموزد فغان، فرهاد، اگر اکنون بود



٦١١

باز آن بلای عاشقان اینک به صحرا میرود
دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود

کُشته کسان را سو به سو، خصمان خود در جستجو
من در نهان لرزان ازو، او آشکارا میرود

او در ره و بر من ستم، کای من هلاک آن قدم
ور خود نخواهد کشتنم، هیچش مگو تا میرود *

از ما زمانی یاد کن، ویران دلی آباد کن
امروز باری شاد کن، جانی که فردا میرود

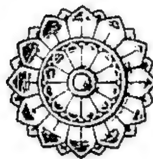
گر می ببوسم در کفن، ای باد گلبوی چمن
آنجا فشانی خاک من کان سرو رعنا میرود

دل را به حیله هر زمان دل میدهم تا بی توان
چون باز از دستم عنان بسته هانجا میرود

نظّارگی را از برون سهل است دستے پرٌ ز خون
اے یوسف ، اینجا بین که چون خونِ زلیخا میرود

اے پاسبانِ آن سرا ، تو نیز پنداری چو ما
لیکن چه آگاهی ترا زانشب که بر ما میرود ؟

گرچه شدم شیدا ازو ، هم نیست کامِ ما ازو
بیهوده خسرو را ازو عمرے به سودا میرود



۶۱۲

میخواهد آن سروِ روان کامروز در صحرا شود
تا چند پیراهن چو گُل هرجائیی یکتا شود

صد چشمِ پاکان در رهش وین دیدهٔ آلوده هم
آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیرِ پا شود

گفتم ، فلان دیوانه شد ، گفتا ، چه غم دارد مرا ؟
عاشق چرا می شد ، کنون چون شد رها کُن تاشود

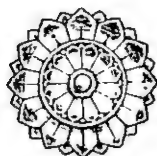
بدخوی من تو آن نه ای کسان ز دل بیرون شوی
عمرم درین اندُه روَد ، جانم درین سودا شود

تقویٰ فروشد پارسا تا تو نیائی در نظر
آندم که تو پیدا شوی بازارِ او بیدا شود

چه جای آن کم عاقلان گویند باخود وارهش
دل کان به عشق از جای شد، از عقل چون بر جا شود ؟

سر مست و غلتان سے بہ کف در پیشِ مسجد کُن گذر
صوفی کہ لافِ زھد زد ، بگْذار تا رسوا شود

منگر کہ خسرو پیشِ تو بیہودہ گویی میکند
بلبل چو بیند رویِ گل دیوانہ و شیدا شود



٦١٣

جانم فدایِ قامتے کافاق را حیران کند
از ناز چون گردد روان ، رُو درمیانِ جان کند

گر جور و گر رحمت کُند من راضیَم از جان و دل
بگذار خودکامِ مرا تا هرچه خواهد آن کند

جانا ، بر آبِ چشمِ من خنده به رعنائی مزن
هر قطره کز چشمم چکد ، صد خانه را ویران کند

آن نیم جانے کز غمش ماندەست آن هم رفته دان
یک ره به زیرِ هر دو لب گو خندۀ پنهان کند *

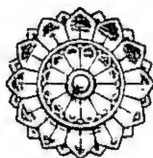
من بر درش جان میکَنم در آرزویِ یک نظر
با آنکه دشوار آیدش کارِ مرا آسان کند

بارے طبیب از بهرِ من زحمت چه می بیند دگر ؟
عیسی به جان آید ، اگر دردِ مرا درمان کند *

اے آن که پندم میدهی کز دل برون کُن راز را
از دیده فرمانت کَشم ، گر دل مرا فرمان کند

بیہودہ چندینی بتا ، خون در مسلمانی مکن
اسلام کے داند کسے کو غارتِ ایمان کند

گر خسروا ، خونریزدت پرسش مکن ، گردن بنہ
کزمصلحت نبوَد برون ہرخون کہ آن سلطان کند



٦١٢

شب کان مہِ من بر دلم از غصّہ پیکان بشکند
از چشمِ طوفان بارِ من ، از گریہ طوفان بشکند

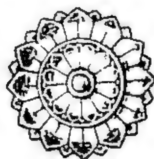
هرلحظه زد غم حاصلم در خاک و در خون منزلم
آن روزنی کاندر دلم از غمزه پیکان بشکند

گر عاشقان را از ستم بشکست، او را عیب نیست
امیدوارم کان صنم ما را بدینسان بشکند

با آنکه زو دلخسته ام خود را بر او بر بسته ام
چون عهدِ او بشکسته ام خواهم که پیمان بشکند

زان سنگِ جانِ ممتحن مسکین دلِ بی سنگِ من
آن شوخ از سنگِ محن جز جوهرِ جان بشکند

خسرو به جُست و جویِ او، آید همیشه سویِ او
پایش اگر در کویِ او دستِ رقیبان بشکند



۶۱۵

خاطر به سوی دلبرے هر لحظه ما را میکشد
آنجا که مارا میکشد ، این دل هم آنجا میکشد

یارے که از خاطر مرا هرگز دمے غائب نشد
خطّ فراموشی چرا در دفتر ما میکشد ؟

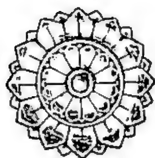
جانا ، دگر در کوی خود باد صبا را ره مده
کو زلف مشکین ترا هر لحظه در پا میکشد

آمد بهار مشک بو ، در خانه منشین ، اے صنم
کز بهر عشرت هر گُلے خیمه به صحرا میکشد

اے دل ، چه ترسانی مرا ؟ طعنه که دشمن میزند
هر کس که عاشق میشود بسیار ازینها میکشد

اے دل ، اگر افتد ترا ناگه بر آن مهرو نظر
در زلف او مسکن مکن کان سر به سودا میکشد

بر جانِ خسرو رحم کُن کاندوهِ هجران سر به سر
از فرقتِ رخسارِ تو بیچاره تنها میکشد



٦١٦

شمشیرِ کین باز آن صنم بر قصدِ دلها میکشد
جان هم کَشد بارِ غمش ، دل خود نه تنها میکشد

خطّی که از دُودِ دلم بر گردِ آن لب سبزه شد
ما را ازان سبزی همه خاطر به صحرا میکشد

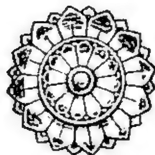
مایل به سروِ قدّ او باشد دلِ خسته مرا
عاشق که صاحب همّت است میلش به بالا میکشد

آن غمزهٔ خونریزِ او خونم بریزد عاقبت
سختی دلِ قصّاب را در زیرِ خونها میکشد

در عاشقی ثابت قدم هرگز نباشد آنکه او
از کوی یارِ دلستان از بیمِ جان پا میکشد

عشقت چو کالای من است، جورِ رقیبان میکشم
تاجر جفای دُود را از بهرِ کالا میکشد

چشمم که از هجرِ رُخت، زین پیش چون قُلزم بُدے
اکنون چو جیحون شد روان، سیلش به دریا میکشد



٦١٧

نازک رُخِ جانانِ من بویِ گُلِ خندان دهد
خوش وقت بادِ صبحدم کو بویِ آن بُستان دهد

دی بنده زان سروِ روان چون عشوه بسْتد دادِ جان
ناچار پیشِ نیکوان هر کاین ستانَد ، آن دهد

دردے که از جانان بوَد ، راحت فزایِ جان بوَد
یک دردِ دیگر آن بوَد ، کو وعدهٔ درمان دهد

بگْشاد از لب خنده را ، بهرِ من افگنده را
آرے ، خدا چون بنده را دولت دهد ، آسان دهد *

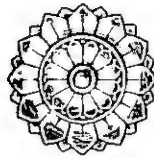
دل از تنم گشته جدا تا خود کَیش گوید ، بیا
جان بهرِ رفتن بر دو پا تا خود کَیش فرمان دهد *

گرد آن سوارم بے سپر وز دل کشیدم اینقدر
ندْهم عنان دل را اگر زین پس خدایم جان دهد *

چون بر سرم آن بوالهوس ، ناوک زنان راند فرس
دل زنده باید آن نفس تا بوسه بر پیکان دهد *

یک لحظهٔ مقصودِ من ، بشنو زیان و سودِ من
تا اشکِ خونِ آلودِ من شرحِ غمِ هجران دهد

خسرو شبی و یار نی پیدا ، گرش لذهی به من
کم زانکه برباید شبی بوسی دو سه پنهان دهد



٦١٨

گر گشت ِ آن سرو ِ روان روزے سوی ِ گُلشن فتد
هم گُلً به غنچه در خزد ، هم سرو در سوسن فتد

خاک ِ رهش بر سر کُنم ، مقصودم آن کان خاک اگر
افتد ز سر بارے همه در دیدهٔ روشن فتد

منّت پذیرم ، گر زند تیغ ِ رقیبت گردنم
آن سر که نبوَد بر درت ، آن به که از گردن فتد

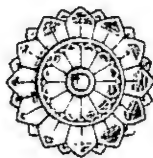
تیغ ِ تو بهر ِ عاشقان ، تیر ِ تو بهر ِ مخلصان
مسکین کسے ِکش دوستی با همچو تو دشمن فتد

چون خاک گردم در ره ِ وصلت همین بس باشدم
کائی و از تو سایهٔ بالای ِ قبر ِ من فتد

باشد هوس نه عاشقی یا از برای ِ شهرتے
رعنای ِ عاشق پیشه را چاک ار به پیراهن فتد

روزے ز بختِ من نگو کز وصل گیرد داستان
ناست که با نامم بهم در کارِ مرد و زن فتد

خسرو طفیلِ عاشقان میسوزد از سودای تو
سوزد طفیلِ دانه خس، آتش چو در خرمن فتد



٦١٩

شبهای عاشق را گهے صبحِ طرب کمتر دمد
کز ناوکِ غمزه زنان پیکانْش در بستر دمد

شیرین نباتے خاسته گِردِ لبِ شکّر فشانْش
شیرین چرا نبوَد ، بگو ، آن سبزه کز شکّر دمد

هر شب که آید بر دلم آن غمزۂ خونریزِ او
هرسویِ من خارے شود ، زان غنچه خونِ تر دمد

من کُشتهٔ یک پاسخش ، او در سخن با دیگران
من مردهٔ روح اللّهم ، دم جانبِ دیگر دمد

از بسکه سر ها خاک شد ، دلها هم اندر کویِ او
نبوَد عجب ، گر از زمین دل روید و یا سر دمد

تا سوخته نبوَد دلے ، در وے نگیرد سوزِ من
آتش کجا خیزد کسے ، گر دم به خاکستر دمد

گفتم که ، اے خورشیدِ حشر ، آخر ازین سو تابشے
گفتا که خسرو ، باش تا صبحِ قیامت بر دمد

۶۲۰

چند ز دُور بینمت ، وه که دلم کباب شد
چند ز غصّه خون خورم ، وای که خونم آب شد

شورش بخت هست ، خود خنده نمی زنی دگر
چند هنوزت این نمک ، چون جگرم کباب شد

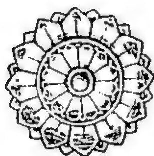
دی که کله نهاده کژ ، مست و خراب می شدی
در نظر که آمدی ، خانهٔ من خراب شد

سوخته بُود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون
سوخته تر شود کنون ، چون مهت آفتاب شد *

رَخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا
هندوی طرّهٔ توام رهزن خورد و خواب شد

گر غم خویش گویمت ، خشم کُنی ، چه حیله ، چون ؟
قصّهٔ من ز روز بد در خور این جواب شد

خسروِ خسته دردِ خود گفت شبی به مجلسی
دیدهٔ روشنانِ همه غرقه به خونِ ناب شد



۶۲۱

سالِ نو است و عشقِ نو عشرتِ یارِ منِ چه شد
بینِ که ز زاری و فغانِ شخصِ نزارِ منِ چه شد

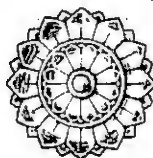
گر فلکِ ستیزه گر ، مهرنمایِ کینه‌گر
بست به کینِ منِ کمر مهرِ نگارِ منِ چه شد

گر تن ِ من ز خشم ِ تو خستهٔ تیر ِ غمزه شد
باد فداش گو بَرد جان ِ فگار ِ من ، چه شد

آه ِ من ار ز بیخودی می نرسد به گوش ِ او
تا خبرش کُند ز من نالهٔ زار ِ من چه شد

غم رخ ِ چون زر ِ مرا سود بر آستان ِ او
گیر که خاک شد زرم ، سنگ ِ عیار ِ من چه شد

خسروم و چو طوطیان ، در هوس ِ شکرلبان
تا شکرے به من دهد ، خندهٔ یار ِ من چه شد



۶۲۲

چون ز نسیمِ صبحدم زلفِ تو در هوا شود
سنگ بوَد نه آدمی ، هر که نه مبتلا شود

هر سحرے که تُرکِ من سر ز خمار بر کَنَد
بس که نمازِ مردمان هر طرفی قضا شود

حسنِ تو هم به کودکی آفتِ شهر گشت اگر
زین چه که هست ذرّهٔ بر گذرد ، بلا شود

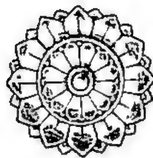
این همه نسخه کآینه می بَبَرد ز رویِ تو
گر نه به مهر و مه رسد پس تو بگو ، کجا شود ؟

بادِ خزان که بشْکند شاخِ جوانیِ چمن
بر سرِ زلف ، ار شبی بر گذَرد ، صبا شود

سبزهٔ خط نهان مکُن تا بکُنم نظارهٔ
پیش که درمیانِ گُل سبزهٔ تو گیا شود

بر سرِ کویت از طرب ، گو چه غلط شود مرا ؟
وعدهٔ وصلِ تو شبی ، گر به غلط وفا شود

طعنه زنند هرکسی شاد بزی و غم مخور
خسروِ خسته میزید ، گر ز غمش رها شود



۶۲۳

شاه سوارِ من نگر مست و خراب میرود
هرکه رخِ چو ماهِ او دید ، ز تاب میرود

کرده خراب خانه ها جانِ منِ خراب هم
خلق دوان که اینک آن خانه خراب میرود

چشم رسیدنش مباد ، ارچه ز بهرِ کُشتنم
چشم بدو نمیرسد بسکه شتاب میرود

او به کمینِ کُشتنم ، من به غمِ جوانیَش
بسکه هزار خسته را چشمِ پر آب میرود

تیرِ مژه که بے خطا بر دلِ خلق میزند
هست خطایِ مطلق آن ، گرچه صواب میرود *

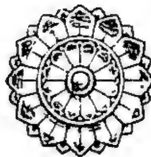
سیرِ نبینمش گھے ، زانکه نخفته یک شبے
چونش ببینم ، از خوشی دیده به خواب میرود

جان به هوس به سویِ او چرخ زنان همی دوَد
چون مگسے که بو کُنان سویِ شراب میرود *

وه چه حیات باشد این کز غمِ تو بهشتیئی
او ز میانِ شامِ غم شب به عذاب میرود

گریه به یادِ تو مرا مستِ خراب میکند
خونِ من است یارب ، این یا میِ ناب میرود؟ *

دی به سؤالِ بوسهٔ خواست مرا کُشد ، کنون
خسروِ خون گرفته بین بهرِ جواب میرود



۶۲۴

هر که چو تو به نیکوئی آفتِ عقل و جان بوَد
خونِ هزار بی‌گنه ریزد و جایِ آن بوَد

ماند زبان و دل بشد از غمِ تو مرا و خود
عاشقِ خسته تا بوَد بیدل و بی‌زبان بوَد

تو به کمینِ آنکه من کُشته شوَم به کویِ تو
من به دعایِ آنکه تا عمرِ تو جاودان بوَد

تو به عتاب حاضری ، چون به منَت نظر فتد
من به قصاص راضیَم ، گر ز توام امان بوَد

من ز عتابِ چشمِ تو بد نکنم که در جهان
تندی و خشم و بدخوئی عادتِ نیکوان بوَد

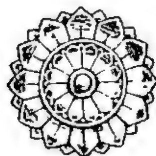
در سر و کارِ عاشقی ، هر که نباخت خان و مان
عاشقِ دوست نیست او ، عاشقِ خان و مان بوَد

دولت اگر نمی کند سوی من گدا گذر
تو گذری کن این طرف دولت من همان بود

چون تو به باغ بگذری گل نرسد به بوی تو
لیک رسد به قامتت ، سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر لبت تیره شدی به روی من
بوسه کسی اگر زند ، سوی منت گمان بود

خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن ، تاش به جای جان بود



۶۲۵

زلفِ تو باز فتنه را رشته دراز میدهد
خطِّ تو اهلِ عشق را سبقِ نیاز میدهد

میکش و میزبان مرا ، زین روشی که هر زمان
چشمِ تو جان همی بَرد ، لعلِ تو باز میدهد

کُشتنِ نقد از تو به تا دمِ نسیه از کسان
کابِ حیات نطق را عمرِ دراز میدهد

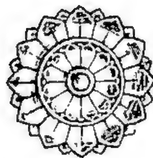
کی محلِ سگِ چو من لافِ وفایِ آن شهی
کز دلِ شیر و اژدها طعمهٔ باز میدهد

ناز که گویمش مکُن ، کی غمِ جانِ من خورَد
آنکه دمی هزار جان راتبِ ناز میدهد

کُشت شبِ سیه مرا ، کرد فراق بسملم
طرفه مؤذّنی که او بانگِ نماز میدهد

چهرهٔ من همی کُند سایهٔ عشقِ نام ها
گریهٔ خونِ کش از دلم سبحهٔ راز میدهد

همچو گیاه خسرو است آنکه فسوس میکند
گر پسرِ سبکتگین دل به ایاز میدهد



٦٢٦

هر که دمے به یادِ آن دلبرِ مه لقا زند
شاه پیاده بر درش آید و مرحبا زند

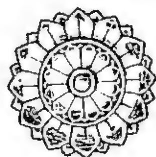
در همه عمر یک نفس رُوی نتابم از درش
گر دو هزار مدّعی طعنه ام از قفا زند

بر گُلِ تازه رنگ و بو برگ و نوا اگر نبود
لافِ محبت از چه رُو بلبلِ خوش نوا زند

همنفَسے ز کویِ او غیرِ صبا ندیده ام
کو نفَسے به پیشم از رهگذرِ صفا زند

نالهٔ زار شد روان جانبِ دوست ، اے صبا
زود رسان که حلقهٔ بر درِ آشنا زند

سیلِ سرشک و خونِ دل چند بَود روا ، بگو
تا که ز رویِ مردمی دیده به رویِ ما زند



٦٢٧

به چه کار آیدم آن دل که نه درکارِ تو آید؟
گُل در آن دیده هزاران که نه بر خارِ تو آید

آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بی مهرِ تو، یارب
پیشِ آن نرگسِ خونریزِ جگرخوارِ تو آید

کُشتِ بیماریِ شبهام سزا این بُود آن را
که بسانِ منِ بدروز گرفتارِ تو آید

گریه ها در تهِ دیوارِ تو ریزم که گر افتد
بر من افتد نه که غیری تهِ دیوارِ تو آید

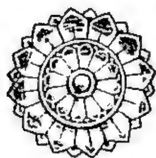
منّتِ سنگ زنان بر سر و بر دیدهٔ عاشق
با چنان کوکبه گر بر سرِ بازارِ تو آید

جان که بگْریخت به تلخیِ فراقِ تو مرانَش
که به دریوزهٔ لبهایِ شکربارِ تو آید

نیست افسوسی ، اگر چرخ بسوزد همه دلها
سر به سر سوخته است آنچه نه در کارِ تو آید

نیست غم ، گر به شکنجه رودم جان به جز آنم
کین سلامت به سرِ طرّهٔ طرّارِ تو آید *

جان خراش است سخنهایِ خراشیدهٔ خسرو
ما نخواهیم که این مرغ به گلزارِ تو آید



۶۲۸

خرّم آن روز که دیدارِ تو پیشِ نظر آید
ضایع آن عمر که بے دیدنِ رویت به سر آید

چه خبر مرده دلان را ز خراشِ جگرِ من ؟
درد جائے ست که پیکان به دلِ جانور آید

دلِ گم‌گشتهٔ مارا خبر ، اے دوست ، چه پرسی ؟
دل نه زانگونه ز ما رفت که از وے خبر آید

هدفِ تیرِ تو جائے ست به جایِ سپر اینجا
چو گنهگار منم ، نیز مرا بر سپر آید

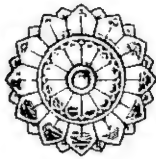
چون نگه در تو کنم ، اے دو جهان هدیهٔ رویت
حاش لله که مرا هردو جهان در نظر آید

من شبے دور ز رویت ، خبر از روز ندارم
آفتاب ، ارچه همه روز درین خانه بر آید

سم و گوشهٔ کویِ تو همه شب ، مگر آن سو
روزے آلوده به بویِ تو نسیمِ سحر آید *

چند گریم به سرِ کویِ تو چون ابرِ بهاری ؟
این نه آیے ست کزو یک گُلِ مقصود بر آید *

گریهٔ خسروِ بیچاره ، بُتا ، سهل نگیری
که خرابی کُند آن سیل که از چشمِ تر آید



۶۲۹

چندگاهے دگر ار چشمِ تو در ناز بماند
اے بسا دل که در آن طرّهٔ طنّاز بماند

کعبتینی تو که غلتانی ازان چشمِ مقامر
اے بسا سیل کزآن چشمِ روان باز بماند

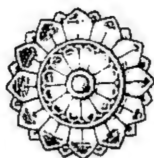
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت
وز دهانش ار کشی انگشت دهان باز بماند *

روی تو دیدم و خط دُود رسانید به چشمت
ترسم آن دُود به دنبالهٔ غمّاز بماند

زر ندارم ز پیِ وصل ، تنے دارم چون زر
لیکن آن تیر به دندان به تهِ گاز بماند

ناز کم کُن که نکوئی به کسے دیر نماند
زشت باشد که نکوئی برود ناز بماند

دلِ خسرو به جفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند؟



۶۳۰

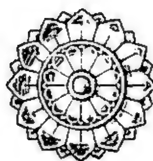
باز شب افتاد و سارا دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغازِ سودا شد که بود

عشقِ کهنه نو شد، اے دل، شغلِ غم نو کُن که باز
فتنه در جان هم بدانسان کارفرما شد که بود

ما و بت را سجده زین پس ، آن هم ار افتد قبول
کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود

پایمالِ مرکبم کن ، وین بگو بهرِ دیت
آنکه شبدیزِ مرا خاکِ قدمها شد که بود

توبهٔ آلوده خسرو کرد یک چندے و باز
منّت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود



۶۳۱

دوش ما بودیم و آن مهرو ، شب ِ مهتاب بود
رُوی ِ او کرده ست لطفی ، زلف ِ او در تاب بود

داستان ِ عشق کز ابروی ِ او میخواند دل
سورهٔ یوسف نوشته بر سر ِ محراب بود

بهر ِ سجده پیش ِ پایش هم به خاک ِ پای ِ او
دیده را بی نم بماندم ، گرچه در غرقاب بود

شُکر ایزد را که رخ زردی ِ ما پوشیده نیست
سرخی ِ چشمم به پیشش هم ز خون ِ ناب بود

بر لبش بُود اعتماد ِ من ، مگر جان بخشد او
آنکه روح الله گمان بُردیم ، آن قصّاب بود

خسرو آن شبها که با آن آب ِ حیوان زنده داشت
آنهمه بیداری ِ شبها تو گوئی خواب بود

٦٣٢

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود
این متاعِ درد را در کویِ او بازار بود

بوستانها کاندر او بودیم خوش با دوستان
آن همه گُلها تو پنداری سراسر خار بود

بارها بینم به‌خود آن عیش را یاد آورم
کاین همان مرغی‌ست یارب کاندر آن گلزار بود

می که گفتم چاشنی کُن نی گمانی بُود بد
لیک مقصودم دوایِ سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی اینچنینش هم مسوز
کاخر ار امروز دشمن گشت، وقتی یار بود *

دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیشِ چشم
عقل را محرم نکردم کاندر آن اغیار بود

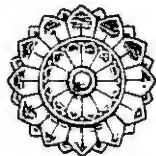
دیده گر فردا مرا خصمی کُند بر حق بوَد
زانکه مسکین بهر من بسیار شب‌بیدار بود

تا نگوئی ، ساقیا ، کز می چنین بی خود شدم
داروی بیهوشیَم آن شکل و آن رفتار بود

بیم تیغم نیست ، لیکن این سر کم بخت را
دوست میدارم ، که زیر پای تو بسیار بود

شب همی گشتم عسس ، بگْرفت در کویت مرا
درد گردش دل ، ز بس نالیدن من زار بود

خسروا ، دل بد مکن از نامرادیهای دهر
کامران را کین همه با مردم هشیار بود



۶۳۳

اے خوش آن وقتے که سارا دل به جایِ خویش بود
کام کامِ خویش بود و رایِ رایِ خویش بود

در هوایِ نیکوان سی بُود تا از دست رفت
چون کُند مسکین ، گرفتارِ هوایِ خویش بود

خلق گوید تَرکِ دل چون کردی ، آخر هرچه بود
دیده و دانسته بود و آشنایِ خویش بود *

چون نگهدارم که بے خوبان نبودی یک زمان
حاش لله دل نبوده ست ، این بلایِ خویش بود

من به غیبت بد نگویم آن غریبِ رفته را
زانکه گر بد بود و گر نیکو ، برایِ خویش بود

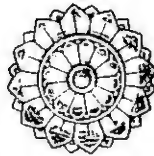
دی مرا در خون بدید و رخ بگردانید و رفت
من چنین دانم ، پشیمان از خطایِ خویش بود

ای مسلمانان، به جائی کان پسر حاضر بود
کیست باری دل که بتواند به جای خویش بود *

یار من ارچه بد من بر زبانش میگذشت
لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود

از کجا مست آمدی، ای مه، که غارت شد نماز
پارسائی را که مشغول دعای خویش بود

بنده خسرو جان شیرین در سر و کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین به پای خویش بود



٦٣٢

تا جهان بود، از جهان هرگز دلم خرّم نبود
خرّمی خود هیچگه گوئی که در عالم نبود

گرچه کارِ عاشقان پیوسته سامانے نداشت
اینچنین یک بارگی هم ابتر و درهم نبود *

غم برون زاندازه شد ما را و دل برجا نماند
اے خوش آن وقتے که دل بر جای بود و غم نبود

غم همه وقت و طرب یکدم بوَد، بارے مرا
در تمامِ عمر می اندیشم آن یکدم نبود

چرخ اگر بد با دلِ خرّم بوَد، با من چراست؟
تا دلِ من بُود، بارے هیچگه خرّم نبود

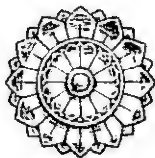
با دلِ مجروح رفتم دی به دکّانِ طبیب
حقّه را چون باز کرد، از بختِ من مرهم نبود *

گفتم این غمهای دل بیرون دهم تا وارهم
در همه عالم بجُستم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد ، گرچه در جنّت بوَد
آدمی خود کی تواند بود ، چون آدم نبود

دهر با مردم نسازد ، زان خران دارند گنج
ورنه این مُردار در ویرانهٔ او کم نبود

گر توانی ، خسروا ، دل را عمارت کُن ، ازآنک
در جهان کس را بنای آب و گِل محکم نبود



٦٣٥

چشمِ یارم دوش بے هنگام خواب آورده بود
وز تکبّر غمزهٔ شوخش عتاب آورده بود

تابِ زلفش برده بُود از چهرهٔ شب تیرگی
وز فروغِ مہرِ رویش ماهتاب آورده بود

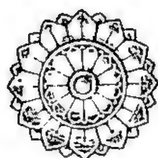
صبحِ صادق از سرِ اخلاص بر رویش دمید
هر دعائے را که از حق مستجاب آورده بود

شد گریزان از خیالِ رویِ او مہر از هلال
دوش دیدم بے گمان پا در رکاب آورده بود

در درونِ دیده دارم روشنائی را به خواب
چون خیالِ رویِ او در دیده خواب آورده بود

تا به گوشِ او رساند چشمِ دریا بارِ من
هردو صحنِ دیده پُر دُرّ خوشاب آورده بود

نامِ خسرو شهرهٔ ایّام شد ، کز بهرِ عام
همچو دولت روَ در آن عالی جناب آورده بود



٦٣٦

شب رسید آن شمع کو عمرے درونِ سینه بود
شعله می زد هرچه در دل آتشِ دیرینه بود

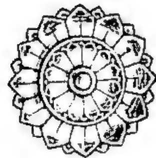
پیشِ آن محرابِ ابرو جانِ خلقے در دعا
همچو انبوهِ گدا در مسجدِ آدینه بود

ست ندانم زار زارم این چنین بهرِ چه کرد ؟
وه گدائے وه که شاهے را چه خشم و کینه بود

رشکم از آئینه کو نقشِ ترا در برکشید
زانکه در صافِ رُخت هم نقشِ آن آئینه بود

صوفیِ ما دی بتے دید و پرستیدش ، چنانک
الصّنم شد ذکرِ هر موئے که در پشمینه بود

کرد بر نوکِ قلم ، بس نسخه از خطّت گرفت
سوخته خونے که خسرو را درونِ سینه بود



۶۳۷

من ز جانان گرچه صد اندوه ِ جان خواهم کشید
تا نپنداری که خود را برکران خواهم کشید

مردمان ، از من چه میخواهید آخر ، وه که من
پای از کویش به گفت ِ مردمان خواهم کشید

بیش ازین نبوَد که بکُشندم ، بخواهم مست رفت
آشکارا در برش گیسوکشان خواهم کشید

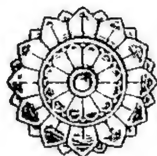
من نیَم زانها که از خوبان بتابم سر به تیغ
هرچه آید بر سرم از بهر ِ شان خواهم کشید

آب ِ چشم ِ عاشقان تا میرود خواهم فشانْد
کبر ِ ناز ِ نیکوان تا میتوان خواهم کشید

گر ترا بینم مگو ، جانا ، که چشمت بر کَشم
هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید

ای خروسِ گُنگ ، آخر روز خواهد شد گهی
هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید

دل که گم کرده ست خسرو ، پیشِ او آخر گهی
خندهٔ خواهد ازآن کنجِ دهان خواهم کشید



۶۳۸

باز از رندی عَلَم بر آسمان خواهم کشید
روزِ پیری جام با یارِ جوان خواهم کشید

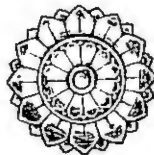
تیرِ غمزه تُرکِ چشمش از کمانِ ابروان
سوی سینه گر گشاید، من به‌جان خواهم کشید

پیشکش آرند هریک سیم و زر در پیشِ او
من دلِ پُر خون و جانِ ناتوان خواهم کشید

بگذر، ای ناصح، ز من امروز بگذارم که باز
جامِ می بر رویِ یارِ مهربان خواهم کشید

گر مددگاری رسد از اخترِ مسعودِ من
امشب از لعلِ لبش راحِ روان خواهم کشید

سوی خسرو التفاتی گر نماید آن سوار
زیرِ پایش سر چو خاکِ آستان خواهم کشید



۶۳۹

صبحگه ، یارب ، حدیثی زان دو لب خواهم کشید
یا شبی از دستِ تو جامِ طرب خواهم کشید

گر بر آن خمخانهٔ جان دست خواهم یافتن
ساغری از آبِ حیوان تا به لب خواهم کشید

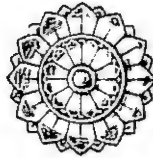
گفتی امشب زلف بر دستت نهم تا می کَشی
ده که من تاری ازینسان تا به شب خواهم کشید

گر کَشم جعدِ ترا ، گوئی مکن تَرکِ ادب
عاشق و ستم ز من ناید ادب ، خواهم کشید

سوزِ دل تا کی نهان دارم ، برون خواهم فگْند
دُود از جانم بر آمد ، چند تب خواهم کشید

بوالعجب شد کارِ من از نالهٔ زارم ، هنوز
من درین غم نالههایِ بوالعجب خواهم کشید

عاشقی دردِ سر است و کے رود این دردِ سر
تا ز خسرو هر شبے شور و شغب خواهم کشید



۶۴۰

از لبت گر خطِّ سیگون سر برون خواهد کشید
از یکے کُنجِ دهن شد دل فزون خواهد کشید

گر برون خواهی خراسیدن یکے بنْهایت
آنکه پا در دامنِ عصمت درون خواهد کشید

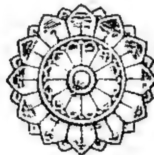
رُوی اگر آن است، ره سوی بلا خواهد نمود
عشق اگر این است تا حدِّ جنون خواهد کشید

گامِ دل بگْذار در دنبالِ زلف، از بهرِ آنک
موکشان در خاکِ راهش سر نگون خواهد کشید

سالها بگْذشت و غمهایِ نوَت کهنه نشد
من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید

بر من امشب شحنهٔ هجران قوی شد، آمده است
غصّهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید

جانِ خسرو بر لب آمد، تا کی این مسکین هنوز
محنتِ عشق و جفایِ چرخِ دون خواهد کشید



۶۲۱

خوبرویان چون به سلطانی عَلم بالا کشند
شیر مردان را به زیرِ تیغِ جانفرسا کشند

جان کَنان شب زنده دارند اهلِ عشق و در سخن
صبح وار از آفتابِ خود دمی بالا کشند

پیرِ عاشق پیشه ام ، به کاین مصلّای مرا
خدمتی را زیرِ پای شاهدِ رعنا کشند

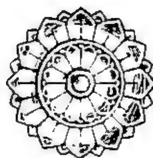
بسکه از رفتارِ خوش پای تو در جانم نشست
رخنه گردد جانم ، ار خارِ ترا از پا کشند

از کرشمه لام الف کُن زلف را بالای خویش
تا ازآن بر نامِ هر مهروی نامِ لا کشند

وصلِ من این بس که خونِ من بریزند و ز خون
نقشِ من با نقشِ آن صورتگران یکجا کشند

باوجودِ خویشتن ما را دوئی باشد ، ولیک
باک نبوَد گر کسان ارّه به فرقِ ما کشند

خسته حالِ خسرو از شیرینیِ عیش و نشاط
بر کشیدی راست همچون هسته کز خرما کشند



٦۴٢

باز گُل بشْگفت و گُرویان سوی بُستان شدند
مطرب و بلبل بهم در نغمه و دستان شدند

سپهان دیگرے بوَد او به باغ و من به رشک
جمله مرغانِ چمن از آهِ من بریان شدند

چون گُلے بینم ، تو یاد آئی و جان پاره شود
اینهمه سرهای غنچه بهرِ جان پیکان شدند

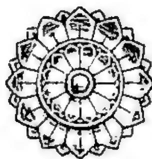
باغ حاجت نیست هم در کویِ خود بین کاهلِ دل
خاک گشتند اوّل و آنگاه گل و ریحان شدند

دولتِ حسنت فزون بادا که نیکوتر شود
اینهمه دلها که از اقبالِ تو ویران شدند

سی شدند اهلِ وفا مهمانِ رویت بلکه شان
بر جگرهایِ کبابِ خویشتن مهمان شدند

لافِ عشق و وصلِ یاران ، این بدان ماند بدان
حاجیان در کعبه ماندند و به ترکستان شدند

خسروا، با ما بیا تا با خیالش خوش شویم
زانکه هرکس با نگارِ خویش در بُستان شدند



۶۲۳

گر نظر بر چشمِ کافرکیشِ او خواهد فتاد
آتشی بر عاشقِ بیخویشِ او خواهد فتاد

خنده خواهم از لبت بهرِ دلم، بیچاره دل
وه کزان خنده نمک بر ریشِ او خواهد فتاد

یار ترکش بست و مرْکب راند بر عزمِ شکار
تا کدامین خون گرفته پیشِ و خواهد فتاد

کُشتهٔ شستِ ویَم ، یارب ، به روحِ من رسان
هر خدنگی کان برون از کیشِ او خواهد فتاد *

گر نیندیشد رقیبِ او ، بلای عاشقان
هم بر آن جانِ بلا تشویشِ او خواهد فتاد

چند ازین در کارِ من فرویش ده ، زین آهِ گرم
هیچگه آتش دران فرویشِ او خواهد فتاد ؟

آنکه میگوید که دل ندْهم به کس ، آخر گهی
پیشِ چشمِ شوخِ کافرکیشِ او خواهد فتاد

خونِ خسرو میخورد ، ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان زآهِ دلِ درویشِ او خواهد فتاد

۶۲۲

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشے در جان بے سامان ما خواهد فتاد

باز آن یار پریشان کار در خواهد رسید
عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
اے بسا دلها کزان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن
آتشے هردم به جان مبتلا خواهد فتاد

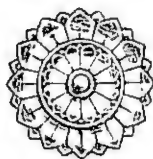
اندک اندک میرود آن دزد دلها سوی باغ
باز بنگر تا ز ره چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای ِ او زین پس رهی
خاک گشته در ره ِ باد ِ صبا خواهد فتاد

نیست آن بختم که یابم نیم خورده زو شراب
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد ؟ *

چند ازین سودای ِ فاسد ، کان بت آمد در کنار
خسروا ، گوهر نه در دست ِ گدا خواهد فتاد



۶۲۵

دل ز دستِ من برفت و آرزوی دل بماند
وز من اندر هر سرِ کو گفتگوی دل بماند

هرکجا بینم غمِ دل گویم و گویم ازانک
بر زبان افسانه‌های آرزوی دل بماند

کی خورد دربانش آبی خوش کنون کز چشمها
بر درِ آن آشنا سیلی ز جویِ دل بماند *

چشمِ تو میکرد چوگان بازی از ابرو، ولی
عقل و جان لافِ حریفی زد، ز بویِ دل بماند

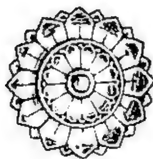
نرخِ جانم یک نظر شد، بین یکی زین سو، ازانک
دیر شد کاین رَختِ کاسد پیشِ رویِ دل بماند

شرمسارم از سگانِ کویِ تو زان کز رهی
دل تو بُردی و به گردِ کوی بویِ دل بماند *

بر سرِ کویِ تو می‌ترسم که جان هم گم کند
عاشقِ گم گشته کاندر جستجویِ دل بماند

دل به زلفت خو گرفت و عشق غم بر سر گماشت
یادگار این فتنه‌ها برسر ز خویِ دل بماند

خسروا، گر دل کَشی، سهل است، از بندِ قضا
کاین رسن ناید برون کاندر گلویِ دل بماند



۶۲۶

رفتیم از چشم و در دل حسرتِ رویت بماند
بر شکستی و به جانم نقشِ گیسویت بماند

سرگذشتی بشنو از من، داشتم وقتی دلی
سالها شد در فراشخانهٔ سویت بماند

دی خرامان میگذشتی خلقِ بیدل مانده را
گریه ها پیشت روان شد، چشمها سویت بماند

مردنِ من بین که چون شب بازگشتم از درت
کالبد باز آمد و جان بر سرِ کویت بماند

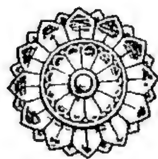
گردنت آزاد باد و خونِ من در گردنم
چون به کُشتن خوگرفتی و همان خویت بماند *

رفت جانِ پُر هوس تا بوسد ابروی ترا
هم درآن بوسیدنِ محرابِ ابرویت بماند

زان شبی کین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان
تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند *

بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو
از بدت گفتن زبان در کوی بدگویت بماند

این به گفتن راست می آید که خسرو ، خوش بزی
چون زید بیچارهٔ کز دیدن رویت بماند



۶۴۷

عاشقان نُقلِ غمت با بادهٔ احمر خورند
گرچه غم تلخ است ، بر یادِ تو چون شکّر خورند

رفت عمر و خار خارِ نخلِ بالایت نرفت
اے خوش آن مرغان کزآن شاخِ جوانی برخورند

مردهٔ آن قامتم کاندم که بخرامد به راه
مُردگان در خاک هردم حسرتے دیگر خورند

روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دلت
اے عفاک الله غمِ یاران ازین بهتر خورند

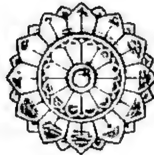
خون فرو خوردم ، پس آنگه ساقیت گشتم ، ازانک
چاشنی ناکرده شاهان شربتے کمتر خورند

گر مرادے نیست ، بارے طعنه هم چندین مزن
کس ندیده ست اینکه پیش از انگبین شکّر خورند

ما ز بهرِ سوزِ هجرانیم ، کے یابیم وصل
دوزخ آشامان چگونه شربتِ کوثر خورند

اے ترا خارے به پا نشْکسته ، کے دانی که چیست ؟
جانِ شیرانے که شمشیرِ بلا بر سر خورند

سویِ خسرو هان و هان بوئے بیازی ، اے صبا
هر کجا مستان به کویِ بے غمی ساغر خورند



٦٢٨

شهسوارانی که فتحِ قلعهٔ دین کرده اند
التماسِ همت از دل‌هایِ مسکین کرده اند

پاکبازانِ سرِ کویِ خراباتِ فنا
در مقامِ سرفرازی خشت بالین کرده اند

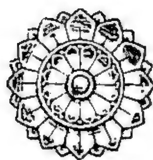
سنگسارِ لعنتِ جاوید ص ابلیس را
از برایِ کوریِ چشمانِ خودبین کرده اند

آهویِ چین را جگر در نافهٔ سودا بسوخت
تا حدیثِ سنبلِ زلفِ تو ، در چین کرده اند

جلوهٔ فرهاد بین کز غیرتِ آن خسروان
نامِ خود نقشِ نگینِ لعلِ شیرین کرده اند

حلقهٔ زلفِ تو دارد هر شبی در گوشِ دل
گرچه او را حلقهٔ از ماه و پروین کرده اند

زاهدان تسبیح میخوانند و خسرو نام دوست
ذکرِ هرکس آنچنان باشد که تلقین کرده اند



٦٢٩

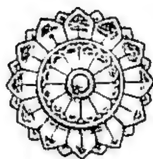
عاشقانِ تو ز تو تا صبح در خونابه اند
گرچه بهرِ مصلحت پیشت به لاغ و لابه اند

زار مینالند و مستانند، اگر جاسی بوَد
گرچه هر شب تا سحر چون ماهئی بر تابه اند

چنگِ من ناله است ﴿؟﴾ خونِ جگر وَاصْحابِ تو
همنشینِ بربط و همزانویِ غرّابه اند

تا تو دستِ جود بگْشادی ، فلک بیکار ماند
اختران در هفت گنبد صورتِ گرمابه اند

آفتِ خسرو شدند این هر دو چشم و لاجرم
من زشان درخون و شان از خویش در خونابه اند



٦٥٠

چشمها را گوی کاین ناز و کرشمه کم کنند
ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم شگاف جان کنند و هم بسی خون دل آب
شانه و آیی که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم از لبهات میجویم بدین جان فگار
وای بر ریشی که آن را از نمک مرهم کنند

بر درت عشاق خون گریند و رو و سو کنند
چون زنان از گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

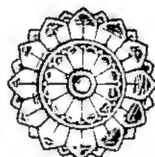
چشم مشتاقانت از خون بسته گردد نی ز آب
باز نگشاید مگر بازش هم از خونم کنند *

بند هر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر
ناتوان را زحمت جانی و داغش هم کنند *

دم که بر یادش بر آید باز در تن چون رود
وه بدین خواری چگونه یادِ آن همدم کنند *

ای صبا ، آنانکه دل سنگ اند ، بهرِ ما بگوی
ما ز غم مُردیم دل از بهرِ ما بی غم کنند

خسروا ، جان دوست میداری ، ز جانان دم مزن
شاهدان باید که کارِ شیرمردان کم کنند



٦٥١

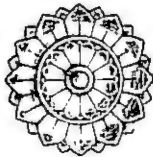
ژاله از نرگس فروبارید و گل را آب داد
وز تگرگِ روح پرور سالشِ عنّاب داد

چشمِ مستِ او که مژگان را به قتلم تیز کرد
خنجرِ زهراب داده در کفِ قصّاب داد

هر خدنگِ غمزهٔ را کاو به شستِ ناز بست
آن خدنگ اوّل نشان بر سینهٔ احباب داد

باز آن ابرو کمانِ غمزه زن قصدِ که کرد
چشمِ او بارے ز مژگان ناوکِ پرتاب داد

وین کجا ساند ز چشم و ابرویش زینسان که او
تُرکِ مستِ کافرے را راه در محراب داد



۶۵۲

دوش بوی ِ گُل مرا از آشنائے یاد داد
چاں گریبان پاره کرد و خویش را برباد داد

ترسم از پرده بروں افتم چو گُل ، کاین بادِ صبح
زاں گلستانها که روزے با تو بودم یاد داد

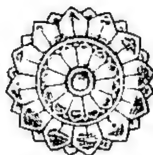
جز خرابی ناسد اندر جانم از بنیادِ عشق
گرچه هردم دیده خونِ تو درین بنیاد داد *

پیش ازین آباد بُود این دل که سستے در رسید
وین صلای ِ صوفیان در خانهٔ آباد داد

بشنو ، اے حاکم ، ز ما دعوی ِ خون بر یارِ خویش
کُشتگانِ عشقبازی را نشاید داد داد

چون نوازد خوبرو آنگه کُشد ، خود فتنه بود
ساغرِ شیرے که شیرین بر کفِ فرهاد داد

من نشسته هردم و از دیده خون پیش افتدم
بین دلِ خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد ؟



۶۵۳

آن همه دعوی که اوّل عقلِ دعوی دار کرد
دید چون رویت به عجزِ خویشتن اقرار کرد

رنجِ بیداریِ شبهایِ غمِ روشن نبُود
خفته بودم پیش ازین ، هجرِ توام بیدار کرد

سبحه گر زنّار شد بر سشْکن ، اے پرهیزگار
کاینچنین ها آدمی از بهرِ دل بسیار کرد

دُرجِ یاقوتِ لبِ لیلی سفرّح هست ، لیک
کے توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد

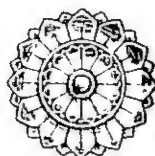
داند آن کز گُلرخان خورده ست خارے بر جگر
کزچه بلبل در گلستان نالههایِ زار کرد

دارد اندر دل غبارے وقتِ تست ، اے گریه ، هان
کار کُن اندر دلش ، گر سیتوانی کار کرد

سنگدل یارا ، اثر در تو نکرد آهے که آن
کُشت اهلِ درد را بیدرد را افگار کرد

پاسِ بیمار شیرین گشت معجونِ اجل
زانکه عشقت چاشنئے خویش با آن یار کرد

هرچه خسرو پیش ازین در پیشِ خوبان سجده کرد
پیشِ محرابِ دو ابروی تو استغفار کرد



۶۵۴

یارب، آن بالا مگر از آبِ حیوان ریختند
یا بسی جانِ کسان بگداختند، آن ریختند

شیرهٔ جانهایِ شیرین برکشیدند از نخست
وین تنِ نازک ازان شیرینیِ جان ریختند

هر کجا خوے ریخت از رویت ، ملاحت مایه بست
چاشنی گیرانِ خوبی در نمکدان ریختند

زین هوس کز رانِ یکرانت فرو شانند گرد
آبروی خویش بسیارے که خوبان ریختند

عیشِ تلخم با خیالِ لعلِ جان افزات هست
شربتِ زهرے که در وے آبِ حیوان ریختند

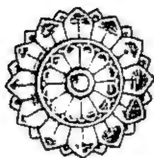
شعله می خیزد ز گورِ کُشتگانت گاهِ نور
بس که زیرِ خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشمِ نا مسلمانِ تو بے رحمت نه اند
کافرانِ چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناهِ نیکوان ، یارب ، مرا سوزی نخست
گرچه آن مردم کُشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر رویِ آب آورد رازِ بیدلان
گرچه گریه در شبِ تاریک پنهان ریختند

خسروا، سگِّری که جز خاشاکِ بدنامی نرست
دیده‌هایِ عاشقان هرجا که باران ریختند



٦٥٥

آبرویم زاتشِ سودایِ خوبان شد به باد
خاک بر سر میکنم از دستِ ایشان داد داد

زلفِ تو سرمایهٔ عمرِ دراز است ، اے پسر
زانکه از سودایِ زلفت میرود عمرم به باد

از شبِ غم بر سرِ سن صبحِ پیری میدمد
حبّذا عهدِ جوانی ، گوئیا آن بود باد

زین صفت کز آتشِ دل دُود بر سر میرود
روشن است این کاخرم باید چو شمع از پا فتاد

اے که برکندی دل از پیمانِ یارانِ قدیم
گاه گاهت یاد باید کرد از عهدِ وداد

بخت یارت شد ، مبارک طالعِ فیروز روز
نیک بختیے مقبلے کو را قبولت دست داد

خسرو از دورانِ گیتی محنت و غم دید و بس
دولتِ او بود و بختِ او که از مادر نزاد

٦٥٦

در شبِ هجران که روزے هیچ دشمن را مباد
میرود عمرِ عزیزم چون سرِ زلفت به باد

محنتِ هجران و رنجِ راه و تشویشِ سفر
این همه گوئی نصیبِ جانِ مهجورم فتاد

سیلِ خونِ دل که از اینگونه آید سویِ چشم
دم به دم بر آب خواهد رفت مردم زین سواد

تا ز خطِ جامِ مے فهمِ معانی کرده ام
هرچه خواندم پیشِ استادِ طریقت شد زیاد

تُرک چشمش ریخت خونِ ما به شوخی ، وز لبش
خونبها جُستیم از وے ، خونبها برهم نهاد

در غمت گر رفت خسرو از جهان ، عمرِ تو باد
لیک خواهد خواست روزِ محشر از دستِ تو داد

۶۵۷

غمزه‌هایی کرد چشمش با دلِ این نامراد
باز از دالِ دو زلفم آن الف قد داد یاد

گفته بودم عمرهای اعتمادم با تو بُود
این زمان دانستم ، ای جان ، نیست بر عمر اعتماد

حرفِ میم آمد دهانت ، هست الف انگشتِ تو
جز تو کس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد ؟

با نسیمِ صبح دادم دل که بر در پیشِ او
داد بلبل در هوایِ گلبنی دل را به باد

از رُخت جان پروری آموخت لعلت ، آفرین
شد درین فن عاقبت شاگرد بهتر ز اوستاد

جانِ خسرو هست چشم و غمزهٔ عاشق کُشش
عشق جان بازیست ، یاران و عزیزان ، خیر باد !

۶۵۸

ساقیا، می ده که بیرون سبزه‌های تر دمید
چون خطِ سبزِ جوانان نغز و جان پرور دمید

در خیالت، ای خیالِ ابروانت ماهِ عید
اِذْهَبَا قَلْبِیْ وَ رُوْحِیْ، بَیْنَنَا بُعْدٌ بَعِیْد

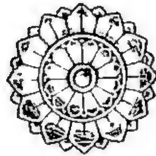
مثلِ رویت در بنی آدم کسی هرگز ندید
دستِ نقّاشِ ازل تا نقشِ آدم برکشید

بادِ صبح از خاکِ کویت مژدهٔ میداد دوش
آبِ چشمم بر سرِ کویش به هر سو میدوید

ای نصیحت گو، برو، از من چه میخواهی که نیست
در من این مذهب که روزی شیخ باشم یا مرید

گر جهانی بر سر آیندم به شمشیرِ جفا
هیچکس پیوندِ من از دوست نتواند برید

دوستان گویند خسرو را ملامت در وفاست
ای عزیزان ، هر نفس یارے دگر نتوان گزید



۶۵۹

سبزهٔ سبز است و آبِ روشن و سروِ بلند
بادهٔ صافی به جامِ آبگون باید فگند

جایِ بلبل هست بر سروِ بلند و زین قبیل
هست جایِ آنکه بلبل میپرد زینسان بلند

نرگس اندر عینِ مستی سویِ گُل چشمک‌زن است
ورنه گُل بر سبزه هم چندین نکردے ریشخند

گل ازان کم عمر شد کاو بیشتر از عمرِ خویش
دام داد آن را که از وے وقتِ گُل شد بهره‌مند

ساقیا ، مے چاشنی کُن بعد ازان در ده ، ازانک
گر ترش باشد مے آن را چاشنی باید ز قند

بند بندم را جدا کرده است دستِ غم به تیغ
تو به خونِ گرم مے پیوند کُن بندم ز بند

شاهدِ مجلس ، بپوشان رُو که من از بیمِ چشم
پیشِ رویت پای می کوبم بر آتش چون سپند *

گر دلِ خسرو رسن بازی کُند با زلفِ تو
رشته یک چندے درازش ده ز زلفِ چون کمند

٦٦٠

ای که چون جان رفته ای از پیش ما ، باز آی زود
کز فراقت سوختم بر آتش دل همچو عود

پیش روی خود مرا بنشان بر آتش چون سپند
تا بسوزم خویشتن را کوری چشم حسود

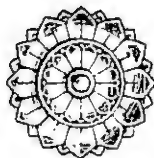
ای که بردی آبروی من ز آه دل بترس
چون مرا در جان زدی آتش ، مشو غافل ز دود

صورت جان بی حجاب آن روز دیدم ذره وار
کافتاب روی او از روزن دل رو نمود

قصهٔ ما با تو از لیلی و مجنون در گذشت
خسرو و شیرین چه باشد ، وامق و عذرا چه بود

عاشقی و رندی و دیوانگی ، در شخص ما
قصه و افسانه نبود راستی باید شنود

عشق ازان بالاتر است آرے که خسرو را به زور
گاهِ پیری سر بَرد پیشِ جوانان در سجود



٦٦١

بر بناگوشت بلای ِخط که سر بر میکند
جزو جزوِ عاشقِ بیچاره ابتر میکند

سرو کز بالایِ خود در سرکُنَد باد، آن ببین
آن نگر ِکش باد پیشت خاک بر سر میکند

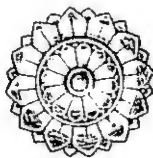
چند گوئی پیشت آیم، وه که چون تو یوسفے
سر کجا در خانهٔ تاریکِ ما در میکند؟

چند گوئید، اے مسلمانان، که حالِ خود بگوی
من همی گویم، ولے از من که باور میکند؟

شوخیش بین کاشکارم می نوازد در نهان
با رقیبِ خویش اشارت سوی خنجر میکند

رَو برون، اے جانِ معزول، از درونِ من که عشق
شغلِ جان در سینه با جانان مقرّر میکند

عاشقان جان و جهان بهرِ بُتان تر کرده الد
سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند



٦٦٢

جان که چون تو دشمنی را دوست داری میکند
دشمنِ خود را به خونِ خویش یاری میکند

دل که مهمان خوانْد بر جانم بلا و فتنه را
کاردارانِ غمت را حق گزاری میکند

یک دل آبادان نپندارم که مانَد در جهان
زان خرابی ها که آن چشمِ خماری میکند

جانِ من روزی کُند گه گاه همراهش، ازانک
سویِ تو همراهیِ بادِ بهاری میکند

خونِ من میجوشد از غیرت که این کافر چرا
تیرِ خویش آلودهٔ خونِ شکاری میکند

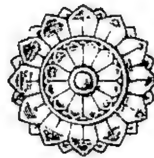
مردم از نالیدن و روزی نگفتی، ای رقیب
کیست این کاندر پسِ دیوار زاری میکند؟

گرچه بی حدّ ِ من است ، ای دوست ، امّا بر درت
دیدهٔ من آرزوی ِ خاکساری میکند

آنکه پندم میدهد در عشق بهر ِ زیستن
مرهم ِ بیفایده بر زخم ِ کاری میکند

در نماز ِ بت پرستی از من آموزد سجود
برهمن کو دعوی ِ زنّار داری میکند *

هجر میداند که چون من ناتوانی چون زیَد
زان بر این دل زخم‌های ِ یادگاری میکند



۶۶۳

چشمِ تو مست است یا در خواب بازی میکند
بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند

مردمِ چشمم که میگردد به گردِ رویِ تو
طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند

گر در آویزد دلِ نادانِ من در سویِ تو
همچو سویِ خود مشو ، در تاب بازی میکند

چشمِ من دور از تو ، گر غرقه به خون گردد سزاست
زاشنا بیگانه و در آب بازی میکند

امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام
وه تو بازی کرده ای یا خواب بازی میکند ؟

با زنخدانت که خسرو عشق بازد گوئیا
گوسفندی دان که با قصّاب بازی میکند

۶۶۴

باز تُرکِ مستِ من آهنگِ بازی میکند
کس نکرده ست آنکه آن تُرکِ طرازی میکند

زلفِ او را سر به سر عالم به سوئے بسته شد
هندوئے را بین کزینسان تُرکتازی میکند

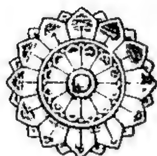
از خیالش مانده‌ام شرمنده ، کاندر چشمِ من
گه گهے می آید و مردم نوازی میکند

جز اشارت نیست سویِ لعلِ تو مارا ز دُور
همچو انگشتے که بر حلوا درازی میکند

هرچه اندر رویِ تو دزدیده می دارد نظر
مردمِ چشمم به خونِ خویش بازی میکند *

میرود در خونِ هر سرگشتهٔ دامن کشان
پس به آبِ چشمِ من دامن نمازی میکند

می پرد چون کافران بر جانِ خسرو تاختن
از برایِ رغمِ نامِ خویش غازی میکند



٦٦٥

غمزهٔ شوخت که قصدِ جانِ مردم میکند
هر کجا جادوگرے آنجا تعلّم میکند

مردمِ چشمم ز بہرِ سجدہ پایت را چو یافت
خاکِ پایت در دلِ دریا تیمم میکند

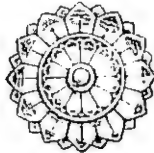
کوه جورت را نیارد طاقت و من میکشم
زانکه مردم میکشند جورے که مردم میکند

کاشکے صد چشم بودے از پیِ گریه مرا
چون لبت در گریهٔ زارم تبسّم میکند

هیچ فریادِ دلم خواهی رسیدن ، اے صنم
در سرِ زلفِ تو چون مجنون تظلّم میکند

عشق با تقوی نسازد بعد ازین ما و شراب
اے خوش آن کف کاشنائی با لبِ خم میکند

بنده خسرو عاشقی را دست و پائے میزند
لیک چون روی ِ تو بیند دست و پا گم میکند



۶۶۶

دل که با خوبانِ بدخو آشنائی میکند
شیشهٔ با خارهٔ زور آزمائی میکند

بنده در کُویش که خونِ خویش می سازد روان
در حسابِ خویش حسنش را روائی میکند *

پختگان دانند کار از خامیِ پروانه کو ؟
پیشِ شمع از سوزشِ خود روشنائی میکند *

من که با رویِ توام کارے ست ، چون بینم مگو ؟
سویِ خورشیدے که هرسو خودنمائی میکند *

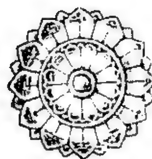
زاهدے کو خو به مسجد کرد و خوبان را ندید
هست نابالغ ، ضرورت پارسائی میکند

مستِ آن ذوقم که شب در کویِ خویشم دید زلف
کیست این ؟ گفتند درویشے گدائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ مشرق که چرخ افروخت ، میدانی که چیست ؟
بر دلِ هم‌صحبتان داغِ جدائی میکند

گر نه خسرو از حیاتِ خویشتن سیر آمده ست
از چه باخوبانِ بدخو آشنائی میکند ؟



٦٦٧

کافرِ خونخواره دنبالِ شکارے میرود
پس نمی بیند که آخر بیقرارے میرود

از دلِ آواره عمرے شد نمی یابم نشان
بسکه در دنبالِ دیوانه سوارے میرود

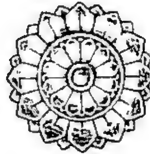
خون همی گرید دلم بر جانِ پیروزیِ خویش
آن زمان کز خونِ او تیرِ شکارے میرود

گریه را بر دیده منتہاست کاندر آهِ او
گردِ ایشان سو به سو فرسنگ وارے میرود

جان نمی خواهد کزین عالم ره آوردے برد
اینک اینک در پیش بهرِ غبارے میرود

آبِ چشمے سیدوانم کارِ من این است و بس
نیکبخت آنکس که از دنبالِ کارے میرود

دی شنیدم میرود در جُستنم تا بکُشدم
اے فدایش جانِ خسرو وہ کہ یارے میرود



٦٦٨

کالبد از دل تہی شد ، گرچہ جان بیرون رود
دوستے نبوَد کہ نہ با دوستان بیرون رود

خونِ چندین بیگنہ در بند دامن گیرِ تست
وای اگر آن مستِ من دامن کشان بیرون رود

سوزِ عشق است ، این سبین رنجِ تبِ من ، اے طبیب
کین تپم باجان بہم از استخوان بیرون رود *

در دلِ من جایگه تنگ است و تو نازک مزاج
راه ده تا جانِ مسکین از میان بیرون رود *

رُو بگردان ، اے بلای جمله لشکر ، پیش ازآنک
هم رکابانِ ترا از کف عنان بیرون رود

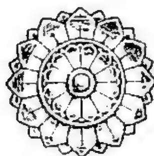
کُشتنم غم نیست ، لیکن از برون خواهی فگنْد
خونِ من مگذار ، بارے زاستان بیرون رود *

بیوفا یاران که پیوندند و از هم بگُسلند
صحبتِ دیرینه وه کز دل چسان بیرون رود ؟

بانگِ پایِ اسپ آید از درم ، یارب گہے
کز سیه بختِ من این خوابِ گران بیرون رود *

بگذر از بالینِ من کاسان شود مردن ازانک
دل چو در حسرت بوَد دشوار جان بیرون رود

چند بپسندی ستم بر جانِ خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود



٦٦٩

یارب ، این اندیشهٔ جانان ز جانم چون رود
چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود

نقشِ خوبان را گرفتم خود برون رانم ز چشم
آنکه اندر سینه دارم جایِ آنم چون رود

در غمم خلقے که آن افتاده در ره خاک شد
من درین حیرت که او بر استخوانم چون رود

هان و هان، اے کبکِ کہساری که می نازی به گام
گو یکے بنْما که آن سروِ روانم چون رود

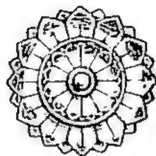
کُشتنم بر دیگران می بندد آن را کو بوَد
اے مسلمانان، به دیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند، ازو دعویِ خونِ خود بکُن
حاش‌لله، این حکایت بر زبانم چون رود

اے که پندم میدهی آخر نیاموزی مرا
کز دلِ شوریده شکلِ آن جوانم چون رود

دی جفا کارِ ستمگر خواندمش، وه کاین سخن
از دلِ آن کافرِ نامهربانم چون رود

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هرچه هست
آرزوی آن دل و جان و جهانم چون رود



۶۷۰

ما نخواهیم از غمِ خود کآشنا بیرون برد
آشنا هم زین رخِ پُر خونِ ما بیرون برد

در هوایش آنکه پندم سیدهد ، گر بیندش
دائمش مرد ، از سرِ خود زین هوا بیرون برد

دوش گفتندم کیست آن سلطانِ خوبان یاد کرد
پیشِ این سودا که از جانِ گدا بیرون برد *

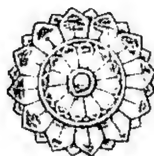
نوش باد آن مست را باده که در هنگامِ نوش
دعویِ زهد از سرِ صد پارسا بیرون برد

گفتمی اوّل که در جانت کشم ، آن لحظهٔ
کیست کو بشگافد این جان و ترا بیرون برد ؟

خاک خواهم شد به کویت ، خاک بر فرقِ صبا
از سرِ کویِ تو ، گر خاکِ مرا بیرون برد

مُردم از پیچش که نے زلفش ز جان بیرون رود
نے کسے جانم ازین دامِ بلا بیرون برد

میکند بیرون و میگوید ، مرو از در برون
خسروا ، بین کاین لطیفه هرکجا بیرون برد ؟



٦٧١

از دلِ غمگین هوایِ دلستانم چون رود
یا سرِ سودایِ آن سروِ روانم چون رود

تا توانائی بَدم ، بارِ غمش بُردم به جان
خود کنون عقشش ز جانِ ناتوانم چون رود

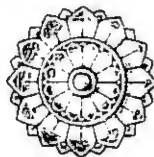
از دلم نیشِ جفایش گر روَد ، نبوَد عجب
لذّتِ دشنامِ او هرگز ز جانم چون رود

غمزهٔ قصّابِ او میریزدم خون ، شاکرم
جایِ شکرست ، این شکایت بر زبانم چون رود

بعدِ مردن ، گر شوم خاک و تنم گردد غبار
داغِ مهرِ او ز مغزِ استخوانم چون رود

گر ز پا افتم دران کوی و روَد تیغم به سر
زینقدر از دل غمِ آن دلستانم چون رود

قدِّ یارم از نظر گه گه روَد خسرو ، ولی
نقشِ رویِ او ز چشمِ خونفشانم چون رود



۶۷۴

هر شبم جان بر لب آید ، نالهٔ زار آورد
تا کدامین باد بوئے زان جفا کار آورد

رفت آن شوخ و دلِ خون گشته را باخود ببُرد
عاقبت روزے همان خونش گرفتار آورد

دوستان ، سن کے هوس دارم به نالیدن ، ولے
درد چون در سینه باشد ، نالهٔ زار آورد

آرزومندان به آبِ دیده معذورند ، ازانک
فرقتِ روی عزیزان گریه بسیار آورد

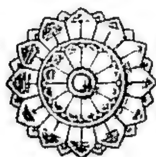
بو که بزْمَم باد را گوئید تا بهرِ خورش
پارهٔ خاک از برای جانِ افگار آورد *

صد گله دارم ، ولے آن رو چو آید در نظر
کیست کان ساعت زبانم را به گفتار آورد ؟

غمزهٔ خونریزِ تو مر زاهدِ صد ساله را
موی پیشانی گرفته سوی خمّار آورد

شب ز مے توبه کُنم از بیمِ نازِ شاهدان
بامدادم روی ساقی باز در کار آورد *

زین دلِ خود کام کارِ من به رسوائی کشید
خسروا ، فرمانِ دل بردن همین بار آورد



۶۷۳

گر کُنی یاری وگر آزار ، بر من بگذْرد
هرچه میخواهی بکن ، اے یار ، بر من بگُذرد

گفتی ، ار من بگْذرم زینسو بوَد بر تو ستم
این ستم ، اے کاشکے هر بار بر من بگُذرد

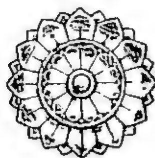
صبحدم مستِ شرابِ شوق بیرون اوفتم
بسکه شب در نالههایِ زار بر من بگُذرد

زود تر خاکم کن ، اے گردون ، مگر بختم بوَد
کان خراسان سروِ خوش رفتار بر من بگُذرد

اے خوش آن دیوانگی و مستی و رسوائیَم
کز پیِ نظّارهٔ آن یار بر من بگُذرد

هر سحرگاهے فرستم جان به استقبالِ او
تا مگر بوئے ازان گلزار بر من بگُذرد

رفت عمر و گفتگوی ِ عشق از خسرو نرفت
عمر ِ باقی هم درین گفتار بر سر بگذرد



٦٧٢

یار ِ من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد
راضیم گر در دلش از بعد ِ ماهی بگذرد

بیهُشم در راهش افتاده ، مرا آگه کنید
گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد

اے صبا ، جانم ببر ، در خاکِ کویش کُن نثار
گر درین ره نگُذرد آخر به راهے بگُذرد

حالِ پاسالانِ راهِ خویش سی پرسی ، سپرس
وای بر سوران دران شارع که شاهے بگُذرد

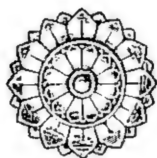
نیست آن دولت که بوسم پایِ سیمونت ، ولے
پایِ آن بوسم که در کویِ تو گاهے بگُذرد

غمزه با صدها بلایِ خویش نابخشودنیست
دیدنِ شاهے که با زینسان سپاهے بگُذرد

خلق در فریاد و تو خوش سیروی ، من چون زیَم ؟
وه که گر ناگاهے از من تیرِ آهے بگُذرد *

زاهِ گرسم رُوسیه شد روز ، هم داری روا
کاینچنین روزِ سیه بر رُوسیاهے بگُذرد

در زنخدانت دلِ خسرو فتاد و غرق شد
همچو آن مستے که بر بالایِ چاهے بگْذرد



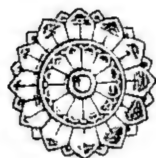
۶۷۵

گر به کویِ عاشقان آن ماه گاهے بگْذرد
بر گدایان همچنان باشد که شاهے بگْذرد

سالها شد تا به کویش اوفتادم روز و شب
بر امیدِ آنکه آن ماهم به ماهے بگْذرد

سیلِ اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت
روزِ باران کس نخواهد کز پناهے بگْذرد

آبِ دیده سیزنم هردم بران خاکِ رهش
تا غبارے برنیاید ، گر به راهے بگْذرد



٦٧٦

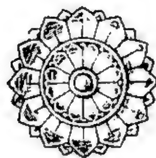
من نمی خواهم که چشمم غیرِ آن رُو بنْگرد
چشمِ بد حیف است کاندر رویِ نیکو بنْگرد

حاجتِ تیر و کمان نبوَد ، فتد مرغ از هوا
در پریدن ، گر سویِ آن چشم و ابرو بنْگرد

غیرتم آید که بادِ صبح بر کویت وزد
یا شب اندر روزن آید ماه و آن رُو بنْگرد

باد در چشمش ز تیرِ غمزه سیلِ آتشین
هرکه در رویت به نقصان یک سرِ مو بنْگرد

حرزِ بازو کرد خسرو نامِ میمونِ ترا
شوق چون غالب شود در حرزِ بازو بنْگرد



٦٤٤

دستِ ماهِ روزه تا در چشمِ عشرت خاک زد
اشکِ خونین ریخت جام و گُل گریبان چاک زد

یارب ، از هجرِ که در پوشید نیلوفر کبود ؟
لاله از دردِ که داغے بر دلِ غمناک زد ؟

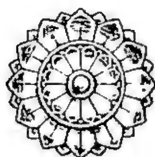
با همه چشمے که نرگس باز دارد در چمن
اهلِ بینش را نمی شاید قدم بر خاک زد

تا کے از شمشاد و نسرین گویم و ریحان و گُل ؟
بیخِ این خار از رهِ دل خواهم اکنون پاک زد

باوجودِ ساقیِ مه رویِ من در باغِ حسن
میتوان آتش درین مشتِ خس و خاشاک زد

اے مهِ نو ، گر شبے طالع شوی چون عاصیان
خواهمت بهرِ شفاعت دست در فتراک زد

مژده بر خسرو ، اگر گوید شبی در گوشِ او
عینِ عید اینک عَلم بر گوشهٔ افلاک زد



۶۷۸

تا سرم باشد تمنّایِ توام در سر بوَد
پادشا باشم گرم خاکِ درت افسر بوَد

روزگار از زلفِ تو بادا پریشان روز و شب
تا دلِ بد روزِ من هردم پریشان تر بود

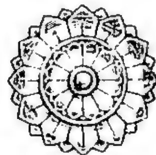
من خورم خونابهٔ هجران و بیزارم ، ازانک
ماجرا با زیرکان خونابهٔ دیگر بوَد

من به گرمای قیامت خون خورم بر یادِ دوست
جویِ شیر آن را نما کو تشنهٔ کوثر بوَد

عشق را پروانه باید تا که سوزد پیشِ شمع
خود مگس بسیار یابی هرکجا شکّر بوَد

خوبرو آن به که باشد آب و آتش در جهان
تا وجودِ عشقبازان خاک و خاکستر بوَد

یار جائے و منِ بیچاره جائے بیقرار
وه چه خوش باشد که بر بازویِ خسرو بر بوَد



٦٧٩

فرّخ آن عیدے که جان قربانیِ جانان بوَد
خرّم آن جانے که پیشِ نیکوان قربان بوَد

چون نگوید نازنینِ من مبارک بادِ عید
جان شکر ریزی کُند، دیده گلاب افشان بوَد

بذله‌گوی و عشوه ساز و شوخ‌چشم و غمزه زن
خوبروئے کاین چنین باشد بلایِ جان بوَد

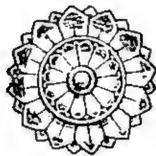
آبِ چشمم روزِ عید از آستانش باز داشت
باز دارد از صلا عیدے که در باران بوَد

جان دهد، جانا، دهانت هر که را شربت دهد
اینچنین شربت نباشد، چشمهٔ حیوان بوَد

بهرِ شادی صورتِ میمونِ تو هرروز نیست
عید تا سالے، چه غم باشد، اگر قربان بوَد

رُو به گاهِ تیغ راندن سویِ قربانی مدار
تا مگر جان دادن آن بیچاره را آسان بوَد

دوستان از صحبتِ ما، گرچه آزاد آمدند
تا زیَد خسرو، غلام و بندهٔ ایشان بوَد



۶۸۰

از سرِ کو آن پری چون ناگهان پیدا شود
جایِ آن باشد که مردم درمیان شیدا شود

من چنین دانم که باشد نسخهٔ از روی ِ او
صورتے از آینه خورشید اگر پیدا شود

ماه رُویا ، کے رسد در آفتاب ِ روی ِ تو
شمع را هرچند سر تا آسمان بالا شود

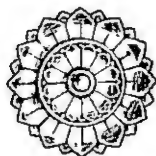
از تو دل چون آبله خون گشت در دنبال ِ تو
اشک را از بس دویدن آبله بر پا شود

من به تنهائی همی گریم ، اگر پیدا کنی
هر دُرے کز چشم ِ من بیرون فتد ، دُرها شود

سبزهٔ تر برکشیدی زان رخ ِ چون آفتاب
راز ِ من چون سبزه میترسم که در صحرا شود

میخلد بر جان ِ من آن خط که برلب میکَشی
مار کے شیرین شود با آنکه در خرما شود

خسرو ، از بهرِ تو اندر دیدهٔ خود جای ساخت
چشم میدارد که در کویِ وصالش جا شود



۶۸۱

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود
روی پنهان کُن که بازم دیده حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت بُرد و جانم منتظر
تا هنوز از نرگسِ مستت چه فرمان میشود !

تا کِیَم سوزی که هر صبحے دعای ِ صبر خوان
این کسے را گوی کو را شب به پایان میشود *

عاشقان را صد بلا پیش است گاه ِ دیدنت
جز یکے راحت که بارے مردن آسان میشود *

زانچه من خوردم غمت ، بارے پشیمان نیستم
گر دلت از لطف ِ ناکرده پشیمان میشود

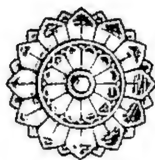
از هلاکم دوستان غمناک و من خوش میشوم
کانچه بارے کام ِ جانان ِ من است آن میشود

چون به پایان آمد این قصّه که میگویم به درد
یک حدیث و صد پیَم خاطر پریشان میشود

اے که پندم میدهی پیش ِ تو آسان است ، لیک
این کسے داند که او را خانه ویران میشود

اے دلِ خسته ، مده یادم زمژگانش ، ازانک
موی براندمِ من هر بار پیکان میشود

آنکه گفتندے که از خوبانْش روزے بد رسد
اینک ، جانِ خسرو ، گفتِ ایشان میشود



۶۸۲

تاچه ساعت بُود ، یارب ، کان سلطان زاده شد
کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد

از شبِ حاسِل چه زاید، جز پریشانی به عمر
هندویِ شب حاسِل و زلفِ پریشان زاده شد

دی شبش گفتم، فلانی، زیرِ لب گفتا، که مرگ
طرفه مرگی بود این کز آبِ حیوان زاده شد

سه غلامِ اوست، ار در پیشِ یوسف سجده کرد
او به دهلی زاد، اگر یوسف به کنعان زاده شد

ماهِ من از آبِ چشم و گریهٔ سوزان بترس
کز تنورِ پیرزن سیلابِ طوفان زاده شد

مردمِ چشمم برون افتاد از گریه ز پوست
راست چون طفلی که خون آلود و گریان زاده شد

دل ازان خونابِ تن هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پیِ آن زاده شد

٦٨٣

تا خیالِ رویِ آن شمعِ شبستان دیده شد
سوختم سر تا قدم پیدا و پنهان دیده شد

سبز خطّش بر نگینِ لعل تا بر زد قدم
از خضر[۴] پے برکنارِ آبِ حیوان دیده شد

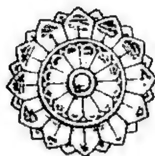
میشود از پرتوِ رخسارِ مهرافروزِ تو
دیده‌ها روشن ، مگر خورشیدِ تابان دیده شد

زاسد و رفتِ خیالِ قامتِ زیبایِ او
جلوه‌گاهِ نازِ آن سروِ خرامان دیده شد

از پیِ نظّارهٔ گلبرگِ رویت ، یک بیک
قطره‌هایِ اشکِ من بر نوکِ مژگان دیده شد

تا بدیدم در لبش ، خونِ دل از چشمم بریخت
یاغیِ خونے که رفت آن مسلمان دیده شد

چشمِ خسرو بُود و رُویِ او حکایت مختصر
گر به چشمِ خود کسے را صورتِ جان دیده شد



۶۸۴

یارِ ما را دل ز دستِ عاشقی صد پاره شد
باز عقل از خان و مانِ خویشتن آواره شد

این دلِ صد پاره کش پیوندها کردم به صبر
آن همه پیوندهایش بارِ دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دلِ پُر آتشم
از برایِ سوزشِ من بین چه آتشپاره شد ؟

ماهِ من ، بی تو چو شب تاریک شد چشمِ رهی
واندر این شب قطره‌هایِ چشمِ من سیّاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین ، نشنید هیچ
تا گرفتارِ یکی مردم کُشِ خونخواره شد *

دی رهی دید آن پری را و ز سر دیوانه شد
وز سرِ دیوانگی در پیشِ آن عیّاره شد

دید چون دیوانگیِ من ، بزد بر سینه سنگ
سختیِ دل بین که بشْند سنگ و در نظّاره شد

تا به کوه و دشت نفْتد همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز دستِ تو بیچاره شد

٦٨٥

گر نمی بینم دمے در روی ِ او غم میکُشد
ور کسے پہلوی ِ او می بینم آنہم میکُشد

من به عشق ِ یک نظر می میرم و او باکسان
چون زید مسکین گرفتارے ِ کش این غم میکُشد ؟

من ز محرم حیله می پرسم کز این غم چون زیم
وین خود از کُشتن بتر کز طعنه محرم میکُشد

میکُشد از چشم و خوشتر آنکه میگوید که خلق
خود همی میرند ، کس را چشم ِ پرنم میکُشد؟

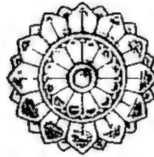
اے دل ِ خسته ، چه جوئی ، مرهم از شیرین لبے ؟
کو به شوخی دردمندان را به مرهم میکُشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز ِ من ؟
بیشتر هرجا مرا این چشم ِ پرنم میکُشد

زلف را زین گونه ، جانا ، هم مده رشته دراز
کو هزاران بسته را در زیرِ هر خم میکُشد

از کرشمه خلق را تا میتوانی میکُشی
ور کسے از تو رها شد زلفِ درهم میکُشد

خسروا ، کے غم خورَد ، گر تو بمیری در غمش
آنکه صد همچون تو عاشق را به یک دم میکُشد



٦٨٦

نازِ کن ، ای گل ، که سروِ بوستانی میکشد
نازِ تو بلبل به هر نوعی که دانی میکشد

ابجدِ سبزه همی خواند بنفشه طفل وار
پیرگشته است و دلش سوی ِ جوانی میکشد

لاله و نرگس قدح برکف ز جا برخاستند
یکدگر هر یک شرابِ ارغوانی میکشد

نرگس از کف جام ننهد ، گرچه از رنجِ خمار
سرفگنده مانده چندان ناتوانی میکشد

زندگانی آن کسی بر آب دارد بعد ازین
کاو به جامِ روشن آبِ زندگانی میکشد

خسروا ، در موسمِ گل همچو بلبل مست باش
خاصه چون بلبل نوایِ خسروانی میکشد

٦٨٧

هر کسے را در بهاران دل به گلزارے کَشد
وین دلِ بدروزِ من سوی جفاکارے کَشد

وقتے ، ار این زارمانده دل به باغے خوش کُنم
سوکشان بازم غمش در کنجِ دیوارے کَشد *

رازِ آن بت با که گویم ، چون مسلمانے نماند
کز تنِ این بت پرستے کهنه زنّارے کَشد

محرمِ عاشق بوَد غمگین تر از عاشق بسے
تندرستش مشمر آن کو رنجِ بیمارے کَشد

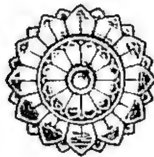
ماه در محمل چه داند ، از گرانیِ دلم ؟
زحمتِ اشتر کسے داند که او بارے کَشد

اے به خوابِ خوش بگویم با تو از شبهایِ خویش
غم مباد این سرمه را در چشمِ بیمارے کَشد

گفتیم بارِ دگر کُن پیشِ خوبانِ دگر
نیست این سوزن که از پایِ دلم خارے کَشد *

چند تن در مسجد و دل گردِ کویِ شاهدان
خرّم آن کو آشکارا باده با یارے کَشد

آستان بوسِ خرابات است خسرو را هوس
کین مصلاّ خدمتے در پیشِ خمّارے کَشد



٦٨٨

آن که دل بُرد و ز غمزه چون سنانش می نهد
عشق جانم می شگافد ، درمیانش می نهد

باد کز کویش وزد ، مشتاق را بندد همی
هم به زنجیرے که بر اشکِ روانش می نهد

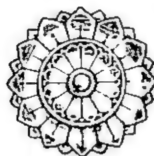
می نهم بر آستانش چشم و می میرم ز شرم
دیده کاین داغِ سیه بر آستانش می نهد

دردِ مشتاق ، اے به خوابِ ناز ، کے دانی تو شرح ؟
داند آن کو گوش بر آه و فغانش می نهد

حرفِ ناخن پیشِ سینه قصّهٔ دل می نوشت
زانکه چشمش مُهرِ حسرت بر دهانش می نهد

کُشتهٔ تو کعبتینِ آساست ، بس کز نقشِ حال
نقطه نقطه داغها بر استخوانش می نهد

جانِ خسرو، عشق اگرچه مردن و جان دادن است
زنده دل را پرس کو بهتر ز جانش می نهد



۶۸۹

باز بادِ صبح بویِ آشنائی میدهد
آبِ چشمِ مستمندان را روائی میدهد

بین که چندین زاهد از خلوت برون خواهد فتاد
باد را کان زلف شغلِ عطرسائی میدهد

اے رُخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا
دل نگر کو با کیانم آشنائی میدهد *

هم به حقِ دوستیِ کت دوست میدارم به جان
خویِ تو گرچه نشانِ بیوفائی میدهد

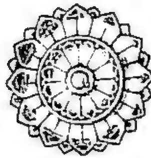
وه که بارے رویِ زیبا باز کُن تا بنْگرم
تا هنوزم دیده لختے روشنائی میدهد *

آمدم بر آستانِ دولتت امیدوار
کیست کو درویش را راهِ گدائی میدهد ؟

گفتی از دستِ فراقِ ما نخواهی بُرد جان
توچه گوئی خود که مارا دل گوائی میدهد ؟

خود مکن بیگانگی باما ، چو می دانی که چرخ
آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد *

خونِ خسرو رایگان مزدِ رقیبت بر من است
گر به یک شمشیرم از دستت رهائی میدهد *



٦٩٠

غم مخور، اے دل که باز ایّامِ شادی هم رسد
هر کجا دردے ست آن را عاقبت مرهم رسد

درمیانِ آدمی و آنچه مقصودِ وے است
گر بوَد صدساله ره، چون وقت شد، یکدم رسد

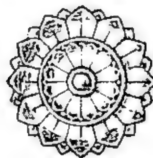
گاو و خر را از غم و شادیِ عالم بهره نیست
خاص بهرِ آدم است، از شادی و از غم رسد

نسبتِ آدم درست آنگه شود با آدمی
کانچه بر آدم رسد آن بر بنی آدم رسد

بگْذر از اندیشه چون می بگْذرد اندیشه نیست
هر جفائی کان بر اهلِ عالَم از عالم رسد

دوستان، خاکِ شمایم چون میِ شادی خورید
جرعهٔ ریزید تا این خاک را زان نم رسد

خسروا، ناخوش مشو، کایّامِ شادی در گذشت
بر خدا دل نِه که خوش خوش کامِ شادی هم رسد



۶۹۱

تاکے آن زلفِ پریشان وقتِ ما برهم زند
آهِ دود آلودِ ما آتش بر این عالم زند

میخورم من خون به یادِ لعلِ دلدارے و هیچ
کس ازین قصّه نمی یارد که با او دم زند

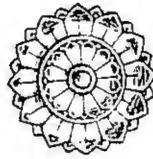
لعلِ جان بخشِ تو گاهِ خندهٔ پسته دهان
طعنه ها بر معجزاتِ عیسیِ[۴] مریم زند

نکهتِ مشکِ ختا دیگر نیاید خوش مرا
گر صبا آن طرّهٔ مرغول را برهم زند

چون توئے از نسلِ آدم گشت پیدا ، نیست عیب
گر فرشته بوسه بر پایِ بنی آدم زند

هر که بر خاکِ جنابت بار یابد ، بے گمان
خیمه بر بالایِ این نُه طارمِ اعظم زند

چون وفائے نیست جز غم هیچکس را در جهان
باد خسرو را حرام، ار یک دمِ بے غم زند



۶۹۲

گُلِ نو رسید و بوئے ز بهارِ من نیامد
چه کنم نسیمِ گُل را که ز یارِ من نیامد

دلِ من چرا چو غنچه نشود دریده صدجا ؟
که صبا رسید و بوئے ز نگارِ من نیامد

اگر ، ای حریف ، داری نظرے به روی یارے
به بهارِ خویش خوش شو که بهارِ من نیامد

همه عمر تشنه بُودم به امیدِ آبِ حیوان
به جز آبِ شورِ دیده به کنارِ من نیامد

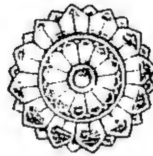
شب و روز جدولِ خون به دو رخ چه سود دارد ؟
چو ستارهٔ سعادت به کنارِ من نیامد

منم و خرابهٔ غم ز خوشی خبر ندارم
چو ازان دیار مرغے به دیارِ من نیامد

منِ خون گرفته کردم نظرے و کُشته گشتم
تو بدان که او به عمداً به شکارِ من نیامد

ز شراب و عشق و مستی چه شناسد او خرابی
بسرِ کسے که دردے ز خمارِ من نیامد *

به شبِ نشاط، یارا، چه خبر ترا ز خسرو؟
که به جانبِ تو روزے شبِ تارِ من نیامد



٦٩٣

برهم بماند دیده ، کس ازان سوار نامد
خبرے ز خود ندارم که خبر ز یار نامد

چه کنم ، اگر چو نرگس نکنم سفید دیده
که ز شاخِ آرزویم به جز انتظار نامد

سَم و نوایِ ناله ، شبِ هجر و رقصِ گریه
چه کُنم سرودِ شادی که دلِ فگار نامد

به نهالِ صبر عمرے ز دو دیده آب دادم
تو ز بختِ شورِ سن بین که گہے به بار نامد

به چه بندم این دو دیده که دو رخنهٔ بلا شد
ز رهِ تو با صبا هم قدرے غبار نامد

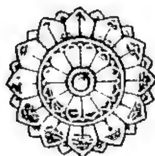
به جفا سگو دلم را که کجا رسیدی اینجا ؟
به کمند بُرد زلفت که به اختیار نامد *

دلِ خلق پاره پاره نگری ز نالشِ سن
که به جز جراحتِ دل ز فغانِ زار نامد

بشْکست قلبِ مارا صفِ کافرانِ غمزه
حشمِ خرد روان شد که به هیچ کار نامد

به دلم نشسته پیکان ، مزن ، ای حکیم ، طعنه
که ترا به پایِ نازک خلهٔ ز خار ناید

نه که بیهده ست خسرو ، دلِ رفته باز جُستن
که ز رفتگانِ آن کو یکی از هزار ناید



۶۹۲

خبرم شده ست کامشب سرِ یار خواهی آمد
سرِ من فدایِ راهی که سوار خواهی آمد

به لب آمده ست جانم ، تو بیا که زنده مانم
پس ازان که من نمانم ، به چه کار خواهی آمد ؟

غم و غصّهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم
اگرم چو بخت روزی به کنار خواهی آمد

دل و جان ببُرد چشمت به دو کعبتین و زین پس
دو جهانْت داد اگر تو به قمار خواهی آمد

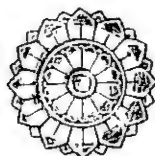
منم و دلی و آهی ره تو درون این دل
مرو ایمن اندرین ره که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ، اگرنه رقم منجّمان را
ز حساب هشتم اختر به شمار خواهی آمد

می تست خون خلقی و همی خوری دمادم
مخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد

همه آهوانِ صحرا سرِ خود نهاده برکف
به امیدِ آنکه روزی به شکار خواهی آمد

به یک آمدن ببُردی دل و جانِ صد چو خسرو
که زیَد اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد



۶۹۵

گذرد سهی و یک شب به منَت گذر نباشد
برود شبی و ما را خبر از سحر نباشد

ز سرِ کرشمه هردم گذری به سویِ دیگر
به دو رخِ چو ماهے به سَت گذر نباشد

رسدت بر اوجِ خوبی ، اگر آفتاب گردی
که در آفتاب گردش چو توئے دگر نباشد

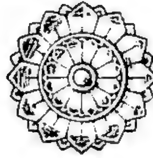
نتوان ز بعدِ دیدن نظر از تو برگرفتن
نتوانْد آنکه چشمش بود و نظر نباشد

سخنِ تو آن حلاوت که شَکر توانْش گفتن
ز غمِ تو دارد ، ار نے سخن از شَکر نباشد

خبرم مپرس از من ، چو مقابلِ من آئی
که چو در رخِ تو بینم ز خودم خبر نباشد

به ملامتم همه کس درِ صبر می نماید
نه بد است صبر ، لیکن چکنم ، اگر نباشد *

دلِ مستمندِ خسرو سخنِ تو پیشِ هرکس
چو قلم فرو نخواند ، اگرش دو سر نباشد



۶۹۶

تو ز لب سخن کشادی ، همه خلق بی زبان شد
تو به ره خرام کردی ، همه چشمها روان شد

تو درونِ جان و گوئی که دگر که است یارب ؟
دگری چگونه گنجد به تنی که جان گران شد

به رهی که دی گذشتی همه کس به نرخِ سرمه
بخرید خاکِ پایت دل و دیده رایگان شد

چه کشش دراز داری سرِ زلفِ ناتوان را ؟
که بدان کمندِ دلکش دلِ عالمی به جان شد *

چو مراست نیم جانی به وفات ، کین محقر
دهم از برای یاری که به از هزار جان شد *

رخِ تو بس است سودم به فدایِ تارِ سویت
دل و جان و عقل و هوشم که ز دولتِ زیان شد

ز غمت چنین که مُردم ، چه کنم ، گرم بخواهی
که عزیز در دلِ کس به ستم نمی توان شد

صفتِ کمالِ حسنت چو منی چگونه گوید ؟
که هزار همچو خسرو ز رخِ تو بی زبان شد

۶۹۷

بتِ نو رسیدهٔ من هوسِ شکار دارد
دلِ صید کرده هرسو نه یکے ، هزار دارد

روَد آنچنان به جولان که سرِ سپه نکرده
سرِ آن سپاه گردم که چنان سوار دارد

دلِ من ببُرد زلفش ، جگرم نجُست چشمش
تو مباش غافل ، اے جان ، که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم به رقیبِ ناسوافق
چه خوش است گُل ، و لیکن چه کنم که خار دارد ؟

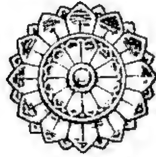
برو ، اے صبا و حالے که مرا ز هجر دیدی
برسانْش ، ارچه دانم که کم استوار دارد

به خدا که سینهٔ من بشگاف و جان برون کُن
که درونِ خانهٔ تو دگرے چه کار دارد ؟

برس ، اے سوار ، لطفے بنمای خاکئے را
کہ ز تندیِ سمندت دلِ پُر غبار دارد

تو شبانہ می نمائی ، بہ برِ کہ بودہ ای شب ؟
کہ ہنوز چشمِ مستت اثرِ خمار دارد

چو اسیرِ تست خسرو ، نظرے بہ مردمی کُن
کہ ز تابِ زلفِ مستت دلِ بیقرار دارد



۶۹۸

سرِ من به سجده هردم بستانهٔ در آید
جگر اندر آستانش به بهانهٔ در آید

قدِ تست همچو تیرے که درونِ جان نشیند
چو درونِ سینهٔ من گذرانهٔ در آید

در کینِ کشاد چشمت به خیالِ خود بگو تا
ز پیِ شفاعتِ من به میانهٔ در آید

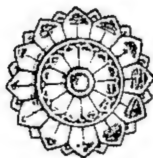
ز فسانه خواب خیزد ، ولے اندر این که خسپد
اگر این حکایتِ من به فسانهٔ در آید

دلِ من ز زلف و رویت شد اسیر و چون نگردد ؟
شبِ ماهتاب دزدے که به خانهٔ در آید

ز غمت چنانْست سوزم که زبان کُنم تصوّر
به دهن ز آتشِ دل چو زبانهٔ در آید

سحرے بود ، خدایا که حریفِ من ز جائے
همه شب شراب خورده سحرانهٔ در آید

صنما ، بیا که خسرو ز برایِ تست هر شب
درِ دیده باز کرده که فلانهٔ در آید



۶۹۹

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند
دل بر آن مهر نبندی که جفا نیز کنند

چند گویند که گه گه به دلش میگذری
این حدیثے ست که بہر دل ما نیز کنند

عالمے را بکُش از غمزه که ترکان به خدنگ
گرچه بکُشند بسے صید ، رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بہر جفا بد گویند
از پیِ چشم بدِ خلق دعا نیز کنند

هجر مپسند چو دانی که وکیلانِ سپہر
دوستان را بہم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در
گه گہے حاجتِ درویش روا نیز کنند

سویِ خسرو نگہے کُن به طفیلِ دگران
کاهلِ دولت نگہے سویِ گدا نیز کنند

۵۰۰

عاشقان خونِ جگر شربتِ مقصود کنند
ای خوش آن گریه که گه دیر و گهی زود کنند

وصل جویان که دم از عشق بر آرند روند
چون گدایان که دعایِ غرض آلود کنند

باده کَش دوزخیان ، بهتر ازین متّقیان
کز پیِ خلدِ برین طاعتِ معبود کنند

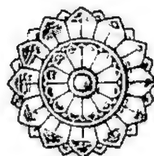
نالهٔ سوختگان هست سرودِ ماتم
اجرِ آن به که گهی خلوتِ مقصود کنند

نیست بی یوسفِ خود رغبتِ بُستان مارا
بلبلان ، گر به چمن نغمهٔ داؤد کنند *

چه زیان دارد ، اگر دلشدگان از تو گهی
زان زیان کار دو چشمت نظرِ سود کنند

من خسے را که بسوزند به کویت ، غم نیست
غم ازانست که پیشِ درِ تو دُود کنند

حقِ من در تو نگاهے ست سرِ رُودِ دو چشم
که ز گریه حقِ خسرو همه نابود کنند



۱۰۷

دوش ناگه به منِ دلشده آن مه برسید
دل به مقصودِ خود المنة لله برسید

باز می گفتمی افسانهٔ هجران با خویش
تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید

از پیِ کوریِ آنکس که نیارد دیدن
مژدهٔ نورِ بصر بر منِ آگه برسید

آمد آن روشنیِ چشم به استقبالش
مردمِ دیده روان تا به سرِ ره برسید

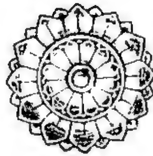
آمد آن ساده زنخ ، بر منِ بیهوش زد آب
بر منِ تشنه نگه کُن که چسان چَه برسید ؟

گریه بر سوزِ منش آمده بر سوختگان
آن چه بارانِ کرم بوُد که ناگه برسید

دل ستد از منِ بیمار و به پرسش نامد
چون خبر یافت که جان میدهم ، آنگه برسید

سی کشیدم سرِ زلفش ز قفا جانبِ رُوی
تا شبِ تار به نزدیکِ سحرگه برسید

خسروا ، گر رسد ابله به بهشتے ، چه عجب ؟
عجب این بین که بهشتے سویِ ابله برسید



۲۰۷

روزها شد که ز تو بویِ وفائے نرسید
وز سرِ کویِ توام بادِ صبائے نرسید

چاک شد پیرهنِ عمر به صد نومیدی
دستِ امّید به دامانِ قبائے نرسید

در بیابانِ طلب بخت پریشان کردم
گرد آمد همهٔ عمر و به جائے نرسید

چشمِ گستاخ به نظّارهٔ روی تو بماند
لبِ محروم به بوسیدنِ پائے نرسید

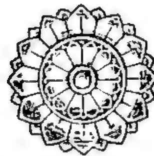
اندر آن روز که بالای تو ام بر جان زد
وه که بر سینه چرا تیرِ بلائے نرسید

تنِ بیمارِ مرا خاکِ درت خوش بادا
که به پرهیز بمُرد و به دوائے نرسید

همه عالم ز جمالِ تو نصیبے بگرفت
چه توان کرد ، اگر بخشِ گدائے نرسید

ما که باشیم که ناخوانده به کویت آئیم ؟
سگسان را گہے از کاسه صلائے نرسید *

تازه بادات گلستان ِ جهالت هر روز
گرچه با خسرو ازان برگ ِ گیائے نرسید



۷۰۳

رسم ِ خونریز درآن خوی ِ جفاساز بماند
این کله بر سرِ آن تُرک ِ سر انداز بماند

گفتمی نامِ تو و زیستمی هردم بیش
که ز لب کم نشود کامِ تو و گاز بماند

گه رَوَد جان و گهی باز بیاید در تن
گه به تاباک در اندیشهٔ آن ناز بماند

باد چستی که بر آید سرِ عشّاق ز دوش
این هوا در سرِ آن سروِ سرافراز بماند

بستنِ چشم ندانم که چه باشد ، آنگاه
که برفت از نظر و دیدهٔ من باز بماند

زاهدے در تو نظر کرد ، صلاحش بُردی
به یکے بازی ازان چشمِ دغاباز بماند

نالهٔ ناخوشِ خسرو که ز غم می آید
خجل آواز که چون مطربِ ناساز بماند

۲۰۷

گوشِ من از پیِ نامِ تو به هر کوی بماند
چشمِ من از هوسِ رویِ تو هر سوی بماند

نه به گلزار گشاید دلِ من ، نه در باغ
بسکه در جانِ من اندیشهٔ آن روی بماند

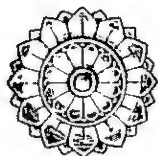
بامدادان به چمن نازکنان می گشتی
سرو یکپای ستاده به لبِ جوی بماند

سویِ پیکان شودم ، گر گله زان غمزه کُنم
که چه پیکانِ ازو در تهِ هر سوی بماند ؟

سر بسے بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گُلِ خندانِ من و بوی بماند

ماجرایِ دلِ خودکام ، چه پرسی از من ؟
سالها شد که ز من رفت و دران کوی بماند

شُکر گویِ کرمش کرد دلِ خسرو را
ذوقِ دشنام که در گوشِ دعاگوی بماند



۵۰۷

مستِ من باز جدائی ز سر آغاز نهاد
راهِ خلقے زد و تهمت به سرِ ناز نهاد

خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی
کلهِ کژ به سرِ سروِ سرافراز نهاد

سست شد ده دل و در راه بر آمد صد جان
در خراش چو بر آورد قدم ، باز نهاد

اے عفا الله ز پیِ کُشتنِ ما در چشمت
حسن خاصیّتِ شمشیرِ سر انداز نهاد

ناله ام نیست خوش ، امّا ز نیِ سوخته پرس
عشق ذوقے که درین نغمۀ ناساز نهاد

هر طرف سوختۀ چند به خاک افتاده است
شمع خود سوزشِ پروانه چه آغاز نهاد ؟

اے بسا خواجه سقاص که ز بعدِ مردن
سر به شاگردیِ آن چشمِ دغاباز نهاد

بو که خسرو سخنے بشنوَد از تو هر شب
زیرِ دیوارِ تو صد گوش به آواز نهاد

۵۰۶

بر رخِ همچو مهش طرّهٔ چون شب نگرید
انگبین در لبِ شیرینْش لبالب نگرید

چشمِ بسته مگشائید مگر بر رویش
آن زمانِ کش مهِ نو در تهِ غبغب نگرید

پیشِ محرابِ دو ابروش که طاق است به حسن
عالمی دست بر آورده به یارب نگرید

چون بدیدید رُخش زیرِ زنخدان بینید
در تهِ پارهٔ مقنع چهِ غبغب نگرید

چشمش از هر مژهٔ ساخته مشکین قلمی
میدهد فتویِ خونِ همه، مذهب نگرید

زلف بر مه زده در خانهٔ دل آمد پیش
نشد از دل، اثرِ ماه به عقرب نگرید

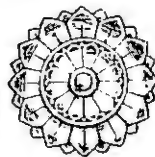
گاهِ انگیزشِ اشهب ز غبارِ زلفش
همه آفاق پُر از عنبرِ اشهب نگرید

تا شکالی نهد از سوی به پایِ مرکب
سرِ آن جعد کشان تا سُمِ مرکب نگرید

اوست نوروزِ سن و چون قدش جعد به پای
راست با روز برابر شدنِ شب نگرید

در گلستانِ لطافت چو گُلِ نوخیزش
تنک اندام و تنک پوش و تنک لب نگرید

بنده خسرو را در وصفِ جمالش هر روز
نو به نو دفتر و دیوانِ مرتّب نگرید



۷۰۷

رویت از غالیه خط بر رخِ گلفام کشید
ماهِ نو طرّهٔ مشکینِ تو در دام کشید

با سرِ زلف همی خواست کُند گستاخی
مشک را نافه چنان کُشت که در کام کشید

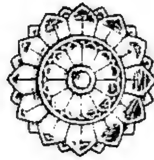
روز بازارِ چمن را به بهائے نستاند
لاله از خاکِ تو ، گرچه درسے وام کشید

صبحِ روی تو بدینسان که برآمد امروز
تو سبر ظن که چو من سوخته تا شام کشید

با وصالِ تو به یک لحظه فراموش کُند
هر که جورِ فلک و محنتِ ایّام کشید

دل به کاسے برسد از تو هم آخر روزے
غصّهٔ کارِ خود از عالمِ خودکام کشید

نامِ عشق است بلایِ دل و آخر به جهان
سر پسِ نام برون خسروِ بدنام کشید



۵۰۸

شب ز یادِ تو مرا تا به سحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از دیدهٔ من تاب نبرد

من بدین خواب بخفتم که ببینم رویت
ناگهان رویِ تو دیدم همه شب خواب نبرد *

می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام
خوش خیالِ تو که از دیدهٔ من آب نبرد

دلِ سنگینِ تو وزنم ننهد ، وه که کسی
سنگِ قلبِ تو ازین سینهٔ قلّاب نبرد

نامسلمانِ دلِ من در خمِ ابروی تو مُرد
هیچکس هندویِ ما را سویِ محراب نبرد

زین رخِ زرد چه پیچم سخنی در زلفت
هیچکس حاجتِ زرگر به سرِ تاب نبرد

زخمهائی که ز نوکِ قلمت بُود در او
در دلِ خویش نگه داشت ، به اصحاب نبرد *

رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنیِ آه و به مهتاب نبرد

۷۰۹

زلف گردِ زنخش دوش که گمره شده بود
اے بسا تشنه کزان رشته فرا چه شده بود

غم ز هرسوی درآمد که ز آمد شدِ باد
دلِ ویرانِ مرا هر طرفے ره شده بود

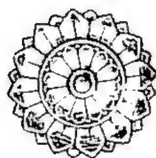
هم دران روز دلم زد که به ملکِ حسنش
فتنه جاسوس و بلا حاجبِ درگه شده بود

عاقبت یار همان کرد که ترسیدم ازان
پیش ازین گوی که از جانِ من آگه شده بود

تا کنون از پیِ امّید کشیدم ، ورنه
کارم از دولتِ هجرانْت همانگه شده بود

گرچه در غیبتِ دل جور بسے بُردم ، لیک
بارے آن دشمنم المنة لله شده بود

آفتے بود جمالش که دلم برد ، آرے
خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود



۱۰ے

خوبرویان به دلِ سوخته ساغر ندهند
به جز از خونِ جگر شربتِ دیگر ندهند

اے خوشا کُشته شدن بر درِ خوبان که اگر
تیغ بر دستِ رقیبانِ ستمگر ندهند

در نگیرد به بُتان گریهٔ گرم و دمِ سرد
کاین درختان به چنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان در نظرِ دوست چو جان افشانند
چه متاعی ست دو عالم که صلا در ندهند!

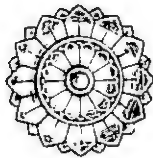
ماه و خور چون تو نه اند، ای دل و جان منزلِ تو
کان ولایت که تو داری به مه و خور ندهند

غمزه را کار مفرمای به شهرِ اسلام
که مسلمانان شمشیر به کافر ندهند

ما به خون خوردن و او بادگران چنوان کرد
چشمه روزیِ خضر شد به سکندر ندهند

ای صبا، زان سرِ کو منتظران را گردی!
تابدین دیده دگر زحمتِ آن در ندهند *

به نظر بس کُن و ذکرِ لب و دندان بگْذار
زانکه خسرو به گدائی در و گوهر ندهند



۵۱۱

اے که عمر از پیِ سودایِ تو دادیم به باد
یاد می دار که از مات نمی آید یاد

عهدها بستی و میداشتم امّیدِ وفا
اے امّیدِ من و عهدِ تو سراسر همه باد

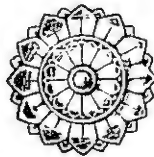
هرچه دارند ز آئینِ نکوئی خوبان
همه داری و بدانِ چشمِ بدانت مرساد

ماجرایِ دلِ گم گشتهٔ بے نام و نشان
هرکه را باز نمودیم نشانے به تو داد

آفرین بر سرِ آن دست کزان خواهد یافت
گرهِ کارِ من از بندِ قبایِ تو کشاد

گر نبردے ز سرِ گیسویِ مشکینِ تو بوی
محنتِ آن همه غم از چه کشیدے شمشاد

کامِ خسرو بده ، اے خسروِ خوبان که شده ست
لعلِ جان بخشِ تو شیرین و دلِ او فرهاد



۶۱۲

هرشب از سینهٔ من تیرِ بلا میگذرد
تو چه دانی که برین سینه چها میگذرد ؟

دل ، اگر سنگ بوَد طاقتِ آتش نبوَد
آنچه از غمزهٔ او بر دلِ ما میگذرد

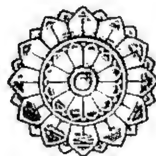
گر جفائے کنَد آن شوخ ، مرا عیبے نیست
گو بکن ، لیک ز اندازه چرا میگذرد ؟

عاشقان را همه عمر از پیِ نظّارهٔ تو
شب به زاری و سحرگه به دعا میگذرد

یارب ، این بادِ سحر از چه چنین خوش بوی است ؟
مگر اندر سرِ آن زلفِ دوتا میگذرد

تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوزِ دلم
سوخت هر مرغ که بر رویِ هوا میگذرد

خسروا ، بگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
موسم فتنه و ایّام بلا میگذرد



۱۳ے

شب ز سوزے که برین جان حزین میگذرد
شعلهٔ آه من از چرخ برین میگذرد

شم و گریهٔ خون هر شب و کس آگه نیست
با که گویم که مرا حال چنین میگذرد

سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت
آنست سوزم که به دل ماءِ معین میگذرد

زاهد، از صومعه زنهار که بیرون نروی
که ازان سوی بلایِ دل و دین میگذرد

میگذشتی شب و از ماه برآمد فریاد
کاین چه فتنه است که بر رویِ زمین میگذرد

باد از بویِ تو مست است دلیریش نگر
که دوان پیشِ شهِ تخت‌نشین میگذرد

قطبِ دنیا که فلک هرچه کند کار تمام
همه در حضرتِ آن رایِ متین میگذرد

گر کُنی جور وگر تیغ زنی بر خسرو
همچنان دان که همان نیز و همین میگذرد

۱۲ے

اے خوش آن باد که هر روز به سویت گذرد
تا خوش آن آب گزین دیده به جویت گذرد

سیلِ چشمم همه خون است ، نکو بشْناسی
هر کجا گریهٔ عشّاق به سویت گذرد

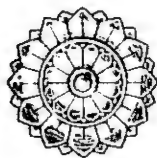
جان به دنبالهٔ آن باد دوَد بوی کنان
کاین طرف گه گہے آلوده به بویت گذرد

هر شبے بیخود و دیوانه ام از دستِ خیال
بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیشِ تلخم چو میِ تلخ کنَد هردم مست
بسکه در لذّتِ آن تلخیِ خویت گذرد *

می جہد شعلهٔ آهِ من و من می سوزم
گه نباید که برآن رویِ نکویت گذرد

خسرو از بیم که روزش به درت نگْذارند
هر شبی آید و دزدیده به کویت گذرد



۵۱۵

آنچه بر خرمن گل بادِ سحرگاه کند
زلفِ تو با شب و رخسارِ تو با ماه کند

از خیالت شبِ عاشق به درازی بگْذشت
رفتن و آمدن از زلفِ تو کوتاه کند

خیز و بخرام که از بهرِ خراسیدنِ تست
شانه کو برسرِ خوبانِ جهان راه کند

نازنینا ، ز پیِ سایهٔ تست از خورشید
گل که او خیمه زند ، ماه که خرگاه کند

دیده در چاهِ زنخدانِ تو افتاد مرا
با که گویم که ازین واقعه آگاه کند ؟

نالهٔ من که یکے بود و دو شد از زنخت
همچو آواز که مردم به سرِ چاه کند

آتشے در دلِ خسرو زدی و آه نکرد
کاتشے دیگر بر خیزد ، اگر آه کند

خسروا ، گر ستم از دوست رسد ، باکے نیست
چاره تسلیم بود هرچه که آن شاه کند

۲۱۶

هر شکر خنده که آن لعلِ شکر خند کند
بر دلِ زیرک و بر جانِ خردمند کند

زلف ازان می برد آن شوخ که شبهای غمم
گر شود کوته ، ازآنجا همه پیوند کند

آن خیال است که آئینه نماید چو توئے
آئینه ماهِ شما را به که مانند کند ؟

نیم شب زاتشِ دل روز کُنم در تو ، ولے
دل چه داند که چنین روز شبے چند کند ؟

گیسویِ پُر گرهت رشتهٔ بت را ماند
که دلِ گرمِ منِ سوخته را بند کند

چون وفا نیست ترا ، خسروِ مسکین چه کند ؟
دل ضرورت به جفاهایِ تو خرسند کند

۷۱۷

آنکه هر شب به دلم آید و جائے بکند
چه شود روزے ، اگر یادِ گدائے بکند

شہر شوریده و او رُو ننْماید ، چه نکوست ؟
من ازان روز بترسم که بلائے بکند

مست و شمشیرکَشان برسرم آید هر روز
یارب ، اندر دلش افگن که خطائے بکند

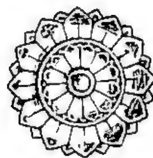
مرو ، اے دوست که آهم اثرے خواهد کرد
گرت اینجا نکند ، آخر جائے بکند

دوش نظّاره کنت دید و بخفت از شادی
صبر کن تا غمِ هجرانْش سزائے بکند

بختِ ما گر نه چو ما سوخته باشد آخر
کارِ پیچیدهٔ ما را سر و پائے بکند

با چنین جور و جفائے که تو داری پس ازین
نه همانا که مرا عمر وفائے بکند

پُر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز
در دوَد گریه و در حال صفائے بکند



۵۱۸

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
کس به راهِ غمِ او ذکرِ سلامت نکند

آنچه بر بیگنهان میکند آن روی چو ماه
بر گنه‌کاران خورشیدِ قیامت نکند

که کند فرق ز رخسارهٔ او تا خورشید
خطِ شبگون اگر از مشک علامت نکند

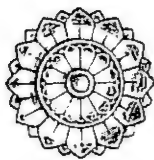
پیشِ قاضیِ فلک، مه چه کند دعویِ حسن؟
تا خطت بیّنهٔ خویش اقامت نکند

دلِ من کرده غمت خون و اگر غم این است
بنده راضی ست به نیمی که تمامت نکند

مکن از گریه مرا منع که دلسوخته را
هیچ کس از جزع و گریه ملامت نکند

خونِ ما ریزد و بیرون پرد از خنده لبت
کس به تنگِ شکرش نیز غرامت نکند *

با تو خواهد که کَند خسروِ مسکین تقریر
حالِ خود را ، ولے از بیمِ اسائت نکند



۷۱۹

گر دلِ عاشقم از عشقِ تو رنجور شود
کلبهٔ جان ز بلاهایِ تو معمور شود

هست روشن به رُخت دیده ، اگر خاکِ رهت
باز در دیده کَشم ، نورٌ علیٰ نور شود

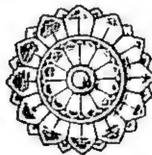
گشت اعمٰی ، چو خطِ سبزِ ترا دید رقیب
چشمِ افعی چو زمرّد نگرد ، کور شود

حالیا چشمِ تو مست است ، چها میکند او ؟
آه ، اگر غمزه زنان آید و مخمور شود

گفت لعلت به تبسّم که دل از ما برگیر
از عسل ، امرِ محال است ، مگس دُور شود

میرود جان به سرِ کویِ تو دیدارطلب
موسی ، آری ، طلبد وصل که بر طور شود

جانِ من رویِ تو شد ، ای خوشیِ جانم ، اگر
خسروِ سوخته از وصلِ تو مسرور شود !



۷۲۰

مستِ من بے خبر از بزم چو در خانه شود
جان به همراهیِ آن نرگسِ مستانه شود

دشمنِ جانِ خودم پیشِ تو ، اے تیرانداز
دوست نبوَد که بلا بیند و بیگانه شود

در تو حیرانُست نمی داند نظّارگیت
آن گهے خواهد دانست که در خانه شود *

سیکُم شُکرِ جفایت که چو شه ریزد خون
بندگان را همه گفتار ندیمانه شود

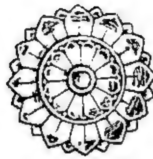
اے بسا خلق که زنّارِ مغان خواهد بست
باش تا زلفِ تو در کشمکشِ شانه شود

با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد
حق به دستِ دلِ مجنونْست که دیوانه شود

ساقیا ، بو که نظر بر شودم بر نظرت
باده می ریز که تا بر سرِ پیمانه شود *

بسکه پروانه شود سوختهٔ شمع ز عشق
عارف از سوختگی عاشقِ پروانه شود

همه شب خسرو و افسانهٔ یار و هر بار
قدرے گوید و سر بر سرِ افسانه شود



۲۱۷

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود

وه ازان روی مرا جان به لب آمد ، یارب
که گرفتار به دل هیچ مسلمان نشود

ای مسلمانان ، آن سوی ببندید آخر
چه کند ، این دل مسکین که پریشان نشود ؟

من گناه دل دیوانهٔ خود میدانم
عشقبازست و همه عمر به سامان نشود

یارب ، از رنج دل ماش نگیری ، هر چند
که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود *

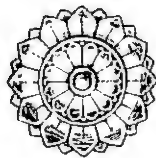
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند
من درآن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم به حقِّ نمکِ خود که نگهدارِ دلم
گرچه کس بر جگرِ سوخته سهان نشود *

اندرین قحطِ وفا گرچه که طوفان آرم
هرگز این نرخ در ایّامِ تو ارزان نشود

لذّتِ عشق ندانند اسیرانِ مراد
که مگس قند بجوید ، به نمکدان نشود

خسرو آهویِ رمیده ست ز خوبان که برو
گر دلِ شیر نهی ، بیش پریشان نشود



۷۲۲

عاشقی را که غمِ دوست به از جان نبوَد
عاشقِ جان بوَد او ، عاشقِ جانان نبوَد

مردن از دوستی ، اے دوست ، ز هندو آموز
زنده در آتشِ سوزان شدن آسان نبوَد

بے بلا نیست مرادے که نه حج پیشِ در است
که به ره زحمتِ دریا و بیابان نبوَد

زهر بِکش از کفِ ساقی تو ، اگر میخواری
کیست بِکش تشنگیِ چشمهٔ حیوان نبوَد

اے که عاشق نه ای ، ار دم دهدت غمزه زنے
دل نبندی که نکوروی مسلمان نبوَد

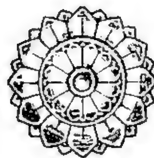
جان فدای نظرے شد مشمر سهل ، اے دوست
کارزوئے که به جانے خری ، ارزان نبوَد

دی بگشت آمدی و شور به بازار افتاد
پادشاهی که به شهر آید ، پنهان نبوَد

رفتی و ماند خیالِ تو ، ولی خرسندم
ماندنش گر ز پیِ همرهیِ جان نبوَد

چند پرسی که چرا خلق به رُویَم حیرانست ؟
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبوَد

خسروا ، بلبلی آخر ، به قفس هم خوش باش
دورِ گردونست ، همه باغ و گلستان نبوَد



۲۲۳

مردِ صاحب نظر از کویِ تو آسان نرود
هر که را جان بوَد، از خدمتِ جانان نرود

آنکه در عشقِ رُخت لافِ هواداری زد
به جفا از درت، اے خسروِ خوبان، نرود

از خیالِ سنِ سودا زده اندر رهِ عمر
یک نفَس صورتِ آن سروِ خرامان نرود

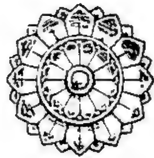
کارِ حسنِ تو رسیده ست به جائے که سزد
که به عهدت سخن از یوسفِ[ع] کنعان نرود

با خضر[ع] ذکرِ لبِ لعلِ تو می باید گفت
تا دگر در طلبِ چشمهٔ حیوان نرود

باغبان از رخِ زیبایِ تو بیند، دیگر
از پیِ چیدنِ گُل سویِ گلستان نرود

با وصالِ تو ندارم سرِ بُستان و بهشت
هرکه را باغچهٔ هست ، به بُستان نرود

خسروِ خسته که مانده ست به دهلی در بند
آه ، اگر زو خبرے سوی خراسان نرود



۷۲۴

خرّم آن لحظه که مشتاق به یارے برسد
آرزومندِ نگارے به نگارے برسد

دیده بر روی چو گل بنهد و نبود خبرش
گرچه بر دیده ز نوکِ مژه خارے برسد

گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود
هر کجا از قدمِ دوست غبارے برسد

لذّتِ وصل نداند مگر آن سوختهٔ
که پس از دوریِ بسیار به یارے برسد

قیمتِ گل نشناسد ، مگر آن مرغِ اسیر
که خزان دیده بود ، پس به بهارے برسد

اے خوش آن پاسخِ تلخے که دهد از صبرم
که خمارے شکن ، ار بعد خمارے برسد

خسروا ، یارِ تو ، گر می نرسد ، یاری کن
بهرِ تسکینِ دلِ خویش که آرے برسد

۷۲۵

چه کنَد دل که جفایِ تو تحمّل نکند ؟
که اگر جان طلبی ، بنده تأمّل نکند

واجب است از دهنِ غنچه بدوزند به خار
تا در ایّامِ جهالت سخنِ گُل نکند

هرکه را چشم به رخسار گُلی سرخ شده است
شاید از عیبِ سیه رویِ بلبل نکند

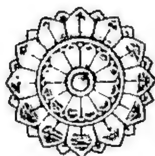
کوهِ غم گشتم و آن میکَشم از هر سویت
که سرِ سوئی ازان گونه تحمّل نکند

دم به دم سوخت اسیری که شکیبا نبوَد
در به در گشت اسیری که توکّل نکند

زین دمِ سرد حذر تا نکنَد آن بر تو
که دمِ بادِ خزان با گل و سنبل نکند *

نگذرد خیلِ خیالِ تو به چشمِ من ، اگر
دیده بر آب ز سنگینِ تنِ من پل نکند

کارِ خسرو بشد از دست ، تو دانی ، گفتم
تا خیالِ تو درین کار تغافل نکند



۷۲۶

لبِ خونخوارِ تو جز خونِ دل افزون نکند
چشمِ تو جز جگرِ سوختگان خون نکند

ماه‌روی ِ چو تو در سهر نمی افزاید
کم ِ ازان کاین ستم و جور بر افزون نکند

چون رسد غارت ِ ترکان ِ خیالت ، عاشق
نقد ِ جان را چه کند کز دل بیرون نکند

سخن ِ تلخ ِ تو چون زهر کند در دل کار
طرفه کارے که درین زهر کس افسون نکند

دست ازان دارم بر خود که نهم پای به هوش
تا مرا سلسلهٔ زلف ِ تو مجنون نکند

مردمان چشم ِ ملامت سوی ِ من داشته اند
مردمی کے کند ، ار چشم ِ تو اکنون نکند

چند با خسرو ِ سرگشته چو گردون گردی
بر نگردی ز وے ، اندیشهٔ گردون نکند

۲۲۷

لبِ لعلت به لطافت گرو از جان ببرد
رویِ رنگینِ تو آبِ گلِ خندان ببرد

سروِ بالایِ تو ، گر سویِ چمن بخْرامد
به تنگِ پا گرو از سرو خراسان ببرد

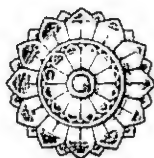
دست پیمانِ لبت هرچه بخواهی بدهم
وصلت از دستِ وفا بر سرِ پیمان ببرد

بوسهٔ از لبِ تو عاریه خواهم ندهد
جز به شرطی که دلِ خسته گروگان ببرد

گر نه لنگر شود اندوهِ چو کوهِ تو مرا
باد برداشته تا خاکِ خراسان ببرد

جانِ خلقی به لب آورده دهانِ تنگت
نه همانا که کسی از لبِ تو جان ببرد

نیم جان از تنِ خسرو سرِ زلفینِ تو برد
ترسم آن نیمِ دگر را شبِ هجران ببرد



۷۲۸

تو که روزت به نشاطِ دل و جان میگذرد
شب ، چه دانی ، که مرا بے تو چسان میگذرد ؟

آبِ خوش میخورْد این خلق ز سیلِ چشمم
بسکه دل سوخته زان آبِ روان میگذرد *

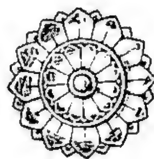
قامتت راست چو تیر است و عجایب تیرے
که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد

ناوکِ چشمِ توام میکشد و غیرت هم
که چرا در دل و جانِ دگران میگذرد ؟

باش از من شنو ، اے جان ، غمِ دل چند خوری
جان ، دل این است که مارا به زبان میگذرد

دلِ گم کرده همی جوید خلقے در خاک
اندر آن راه که آن سروِ روان میگذرد

سوزِ جانهاست ، مبادا که رسد در گوشت
ناله ها کز دلِ خسرو به دهان میگذرد



۷۲۹

چه خوش است از جگرِ سوخته بوئے که زند
در فلک ها فگند رخنه ز سوئے که زند

سرِ سربازے و یا صاحبِ حالے باشد
زلفِ چوگان‌وشِ کژبازِ تو گوئے که زند *

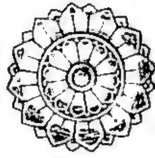
نیک بخت آنکه کند مست و خرابش گهِ هوش
از لبِ لعلِ مے آلودِ تو بوئے که زند

من که میخوارهٔ خاصم به سرم باید دید
محتسب پُر ز میِ خشم سبوئے که زند *

روئ من گشت ز محراب ، بگردد ناچار
پنجهٔ حسنِ بُتان لطمه به روئے که زند

اے بسا خوابِ صبوحی که به تاراج برند
هرشب آن راهزنِ راه به سوئے که زند

نُقل و مے از دلِ خسرو خورَد آن شاهسوار
خیمهٔ عیش و طرب بر لبِ جوئے که زند



۲۳۰

یارب ، این شہرۂ لشکر ز کجا می آید ؟
که ز عشقش دلِ خلقے به بلا می آید

فتنهٔ جانِ منِ خسته دل آمد چشمش
باز بر جانِ من این فتنه کجا می آید ؟

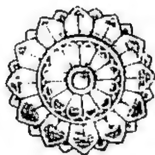
بادِ مشک از سرِ زلفش بوزید، اے بلبل
بوستان را خبرے ده که صبا می آید

عاشقان را به گهِ رفتن و باز آمدنش
دل ز جا میرود و باز به جا می آید

از وفا بوئے ندارد، تو چنین صورت کُن
گرچه از صورتِ او بویِ وفا می آید *

ما به نظّارهٔ آن ماه چنان مستغرق
که همه خلق به نظّارهٔ ما می آید

خسروا، هرچه ترا بر سرت آید نه از اوست
عقل داند که سراسر ز قضا می آید



۷۳۱

سبزه ها بدمید و آبِ روان می آید
ابر چون دیدهٔ من گریه کنان می آید

از پسِ گشتنِ صحرا و لبِ جوی و چمن
هوسے در دلِ هر پیر و جوان می آید

سرو بالای من از من شده ، زانم ناخوش
که به گلزار بسے سروِ روان می آید

جان کشم پیش و جهان هم ، اگرم دست دهد
اندر آن راه که آن جانِ جهان می آید

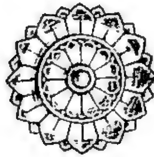
نه همانا که من امشب بکشم تا به سحر
کاے صبا ، از تو مرا بویِ فلان می آید

اینک آن شوخ همی آید و خلقے بیهوش
مرده را مژده رسانید که جان می آید

منه ، اے باد ، فزون بار غبارش زین بیش
که گرانبار دل و جان کسان می آید

کوه غم دارم و یک لحظه برون می ریزم
بر دل نازکش آن نیز گران می آید

خسروا ، دست به فتراک امید که زدی ؟
توسنے دان که نه در ضبط عنان می آید



۷۳۲

اینچنین تند که آن قلب شکن می آید
سهمے از غمزهٔ او در دلِ من می آید

چه خطا رفت ندانم که بر ابرو زده چین ؟
بهرِ آزارِ من آن ترکِ ختن می آید

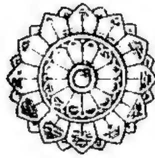
سخنے از دهنش گفتم و زد بر دهنم
بهرِ هیچ آنهمه خواری و زدن می آید

مستی و رندی و عاشق کُشی و شیوه و ناز
هرچه گویند ازان تنگ‌دهن می آید

به وفاداریِ او گشت تنم خاک و هنوز
نکهتِ دوستیِ او ز کفن می آید

چشم برهم زدی و گشت روان از نظرم
دُور باشد که به یک چشم زدن می آید

خسروا ، شعرِ تو اسرارِ خدا نیست مگر ؟
کز سخنهایِ توام بویِ حسن می آید



۳۳ے

گرچه در کُشتنِ عشّاق زبون می آید
بارے آن شکل ببینید که چون می آید

اے صبا ، خاکِ رهش آر و بینداز به چشم
که بلاها همه زین رخنه درون می آید *

گر کُنم گریهٔ دل ماندگی ، از تست ، اے دوست
کین شکایت همه از بختِ نگون می آید *

دلِ صیّاد کجا سوزد ، اگر ناله کند
مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

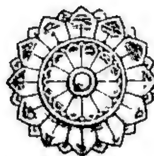
آمدی باز و به نظّاره برون آمد دل
لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خود ، گرچه همه خونِ دل است
زانکه بویِ تو ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شبم چون گذرد ، آه که بازم در دل
یادِ آن سلسلهٔ غالیه گون می آید *

حذر از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را
مست می سازد و با سحر و فسون می آید *

خسروا ، چون سخن اوّل نشنیدی ، ناچار
بکَش از دوست بلائے که کنون می آید



۷۳۴

باش تا بارِ دگر آن پسر این سو آید
مست و خوش پیشِ ملامتگرِ بدخو آید

گرچه من کُشته شوم زان ، که بگوید به کمند ؟
وه که آن عشوه‌گریهات چه نیکو آید *

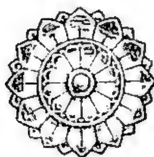
هرچه اندر دلم و پیشِ دو چشمم ، یارب
پیشِ آن نرگسِ خونخوارهٔ جادو آید *

آنکه بد گفت مرا رویِ چو ماهش بینید
آن همه در نظرِ من به سرِ او آید

دل که در زلف گره بست غم آن نیست ، غم آنْست
که به خفتن گرهش در سرِ پهلو آید

نیست زان شوخ ، همه از دلِ پُر خونِ من است
هردمم این همه خونابه که بر رو آید

خسروا ، زمزمهٔ عشق نهان نتْوان داشت
هرکجا عود بر آتش بنهی ، بو آید



۶۳۵

باشد آن روز که آن فتنه به ما باز آید
لیک ازانگونه که او رفت ، کجا باز آید ؟

رفت و باز آمدنش تا به قیامت نبوَد
اے قیامت ، تو بیا زود که تا باز آید

اے صبا ، از سرِ آن کوی غبارے به من آر
مگر این دل که ز جا رفت به جا باز آید !

یارب ، این سرو درآن باغ نه تنها مانده ست
باز پرسم خبر از بادِ صبا ، باز آید

چند روز است کزین سو گذرے می نکند
باز گوئید ، مگر جانبِ ما باز آید !

خسروا ، رفتنِ او نه ز پیش آمدن است
به دعا ساز ، خدایا ، به دعا باز آید

خشمگین یارِ مرا دل به رضا باز آمد
گُلِ بد عهد به بُستانِ وفا باز آمد

آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز جانِ منِ دلسوخته را باز آمد

چند گاهے دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این دردِ دلِ رفته کجا باز آمد !

آفتابے که سیه رویِ ویَم زین دمِ سرد
قدرے نرم شد و بر سرِ ما باز آمد

آنکه همواره جفا بُود و ستم عادتِ او
کرد آهنگِ وفا و ز جفا باز آمد *

به دعا پیشِ خود آوردمش ، امّا عجب است
در جهان عمرِ کسے کے به دعا باز آمد ؟ *

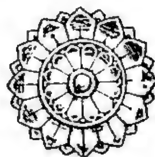
چون دران کوی روَم ، خلق بر آرد فریاد
کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد *

دلِ گم گشتهٔ خود جُستم و دربانش گفت
که دلِ رفته درین کوی کرا باز آمد ؟

زاهدا ، توبه سفرما ز رخِ خوب که من
بت پرستم ، نتوانم به خدا باز آمد

دی ز بویِ تو به حیله ز صبا جان بُردم
باز آن وقت شد و بادِ صبا باز آمد

خسروا ، تن به قضا ده که هواهایِ کهن
تازه شد از سر و ایّامِ بلا باز آمد



۷۳۷

عمر نوگشت مرا باز که جان باز آمد
وز پسِ عمرے آن جانِ جهان باز آمد

ره ده، اے دیده و خارِ مژه را یک سو کن
که خرامان و خوش آن سروِ روان باز آمد

جانِ من چشم ازآنگه که به رویِ تو فتاد
جز تو در غیر توان دید؟ ازآن باز آمد

باز نامد دلِ من، گرچه به کویت صد بار
شادمان رفت و به فریاد و فغان باز آمد

هر کسم گوید باز آی ازان تا برهی
گر دل این است که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت
چون میسّر نشدش، ناله کنان باز آمد

۲۳۸

وه که باز این دلِ دیوانه گرفتار آمد
باز بر جان حشرے از غم و تیمار آمد

ماهِ من بهرِ خدا پیش برو از سرِ بام
کافتابِ منِ بیچاره به دیوار آمد

عقلم، ار گویِ صفا پیشِ لبِ جانان باخت
صوفی از صومعه در خانهٔ خمّار آمد

خویش را دُور مینگن که کجا شد دلِ تو؟
هم به نزدیکِ تو از دُور گرفتار آمد

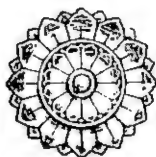
سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه
اینک امروز برایِ غمِ تو کار آمد

حالِ خونابهٔ خود من نه ترا دیدم، لیک
ماجرایِ دلم از دیده به گفتار آمد

ما چو در کوچه فتادیم دل از ما بر گیر
سنگ بر دار که دیوانه به بازار آمد

دل مرا سوزد و زلفِ تو نسیمی بخشد
مثلم قصّهٔ آهنگر و عطّار آمد *

جز دعائے نکند خسروِ مسکین به رخت
گرچه زان روی به رویش همه آزار آمد



۷۳۹

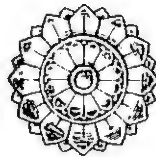
از کجا در رهم آن شوخ بلا پیش آمد ؟
چه بلا بود ندانم ، ز کجا پیش آمد ؟

سوی صحرا به تماشای چمن می رفتم
دلبرے ، سرو قدے ، ماه لقا پیش آمد

آنچه من دیدم و من میکَشم از جور فراق
که شنیده ست و که دیده‌ست و که را پیش آمد

آن بت از مهر نخستین به وفا دل می بُرد
آنکه دل بُرد ز ما پس به جفا پیش آمد

خسروا ، خون خور و دم در کَش و صبرے پیش آر
که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد



۷۴۰

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژهٔ غمزه زنے نیش آمد

خرد و صبر سرِ خویش گرفتند و شدند
هرچه آمد ز برایِ دلِ درویش آمد

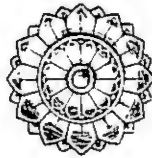
دی به نظّارهٔ او رفت رهی بر سرِ راه
یک نظر دید ، چو باز آمد ، بے خویش آمد

گفتم ، اے دل ، مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و آن گفتِ منَت پیش آمد

بُرده بودم ز جفاهایِ فلک جان ، لیکن
چه کنم ؟ نازِ تو ، جانا ، قدرے بیش آمد

چشمِ من می پرد امروز ، کرا خواهد دید ؟
مگر آن کافرِ ناوک زنِ بدکیش آمد

خسروا ، عشق همی باز و به خوبان سی زی
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد



۷۴۱

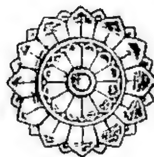
گر مرا هیچ مرادے پس ازین پیش آمد
حاسدم را ز حسد روز پسین پیش آمد

آنکه در خاطر من غیر ترا داشت گمان
شرم بادش ز خود آندم که یقین پیش آمد

در خمِ تست و سرِ زلفِ تو ، ار جان طلبند
زیرِ هر سلسلهٔ چاهِ کمین پیش آمد

طلبِ رُویِ تو کردم ، شبِ زلف آمد پیش
آفتِ کفر ، بلے ، در رهِ دین پیش آمد

طعنه زد عشقِ تو بر دل که مرو از این راه
این مثل را که ازان بگذری این پیش آمد



۴۲۷

دانم ، اے دوست که در خانه شرابت باشد
یک صراحی به من آور که صوابت باشد

بو که بر دفعِ خمارم ز خُم آری قدحے
چون نظر بر منِ مخمورِ خرابت باشد

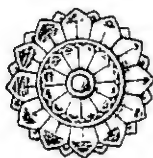
با منِ سوخته خور بادۂ صافی چو خوری
جگرِ سوختگان بویِ کبابت باشد

خوے به دامن ز بنا گوشِ سمن سای مگیر
تا به دامانِ قبا بویِ گلابت باشد

دل ربودی ز رهِ شعبده و عیّاری
شیوۂ چشمِ خوشت سدِّ عتابت باشد

جور بر من مکُن امروز که مظلومِ توام
بکُن اندیشۂ فردا که حسابت باشد

آنچه از جورِ تو بر خسروِ بیچاره گذشت
نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد ؟



۷۲۳

بر من ، از دولتِ وصلِ تو مقرّر میشد
کارم از لعلِ گهربارِ تو چون زر میشد

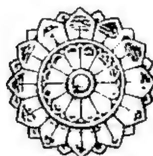
دوش گفتم ، نتوان دید به خوابت ، لیکن
با فراقِ تو مرا خواب مقرّر میشد

شرحِ هجرانِ تو گفتم بنویسم ، لیکن
ننوشتم که بسے عمر دران سر میشد

بارها شمع بکُشتم که نشینم تاریک
خانه دیگر ز خیالِ تو منوّر میشد

عقلِ وارون ز تمّنایِ تو منعے میکرد
عشق می آمد و او نیز مسخّر میشد

گرچه بسیار بگفتیم نیامد در گوش
خوش تر از نامِ تو ، با آنکه مکرّر میشد



تُرکِ عاشق کُشِ من ، تَرکِ جفا خوش باشد
به وفا کوش که از دوست وفا خوش باشد

بے تو ، اے گُل ، سرِ گلگشتِ چمن نیست مرا
که تماشای گلستانِ شما خوش باشد

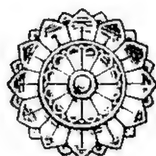
پرده برگیر ز رخ تا که دعائے بکُنم
که به هنگامِ سحرگاه دعا خوش باشد

گر کَند ناز و گر عربده با اهلِ نظر
چشمِ مردمِ کُشِ آن شوخ به ما خوش باشد

گر دلم ریش کَند ور جگرم خون سازد
چشمِ غارتگرِ آن تُرک مرا خوش باشد

دایم از پرورشِ اشکِ من آن سرو خوش است
همه خواهند که پروردهٔ ما خوش باشد

خسروا ، دیده نگه دار ز دیدارِ رقیب
که زیانِ نظر از صحبتِ ناخوش باشد



۷۴۵

بسکه خونِ جگر از راهِ نظر بیرون شد
دل نمی باید ازین ورطهٔ ره بیرون شد

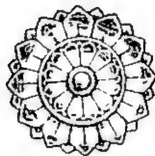
ناوکِ چشمِ تو تا خونِ دلم ریخت ز چشم
درمیانِ دل و چشمِ من آن‌دم خون شد

از تبِ هجر بمُردیم به کنجِ غم و هیچ
کس نپرسید که آن خستهٔ غمگین چون شد

تا چو ماهِ نو ازان مهر جدا افتادم
عمرِ من کم شد و مهرِ رخِ او افزون شد

گر نه زنجیرِ دل از طرّهٔ خوبان کردند
زلفِ لیلی ز چه رُو سلسلهٔ مجنون شد

یار چون دُرجِ عقیقے به تبسم بکْشاد
چشمِ خسرو چو صدف پُر ز دُرِ مکنون شد



۷۴۶

هر کسی روزِ وداع از پیِ محمل می شد
تو مپندار که آن دلبرم از دل می شد

هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
زانکه پیش از همه سیلاب به منزل می شد

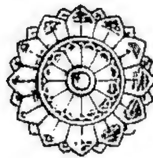
گفتم ، از محملِ آن جانِ جهان برگردم
پایم از خونِ دلِ سوخته در گل می شد

ساربان خیمه به صحرا زد و اینم عجب است
که قیامت نشد آن روز که محمل می شد

راستی هر که درآن شکل و شمایل می دید
هم چو من فتنه درآن شکل و شمایل می شد

پندِ عاقل نکند سود که در بندِ فراق
دلِ دیوانه ندیدیم که عاقل می شد

بگذر از خویش که بے طبعِ مُسالک، خسرو
هیچ سالک نشنیدیم که واصل سی شد



۷۴۷

هر کرا داعیهٔ دردِ طلب پیدا شد
عاقلان جمله بر آنند که او شیدا شد

آتشِ عشق ز هر سینه که زد شعلهٔ سہر
گر همه صبحِ سبین است که او رسوا شد

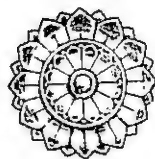
پیشِ رفتارِ تو ، ای آبِ روان از تو خجل
گر نشد سرو چرا ساکن و پا بر جا شد ؟

چشمِ نرگس به گُلِ رویِ تو می بینم باز
همچو یعقوب[۴] که از بویِ پسر بینا شد

از خطا بُود که در چینِ سرِ زلفِ تو باد
رفت و زنجیر کشِ سلسلهٔ سودا شد

ساقیا ، باده سیه‌ای که بدنامیِ ما
بر سرِ کویِ تو افسانهٔ کشورها شد

دلِ خسرو به کجا رفت که از تنگیِ عیش ؟
همچو نقشِ دهنت کم زد و ناپیدا شد



۴۸

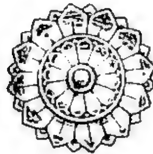
گر خمِ طرّه ز رویِ تو جدا خواهد شد
نامِ رخسارهٔ تو نامِ سها خواهد شد

جعدِ زنجیر نمایِ تو بلائی ست کز او
پایِ دل بسته به زنجیرِ بلا خواهد شد

زلف هم چون رسنت ماهِ سها را بگرفت
من ندانم که درین ماه چها خواهد شد

حاجت آن است که من بر درِ تو کُشته شوم
هیچگه حاجتِ این خسته روا خواهد شد ؟

زین کشاکش که تنت راست ببینی ، خسرو
ناگهان بند ز بندِ تو جدا خواهد شد



۲۷۹

چشمِ من خندهٔ شیرینِ تو گریان دارد
دلِ من را لبِ پرشورِ تو بریان دارد

خاطرم میل کند با تو و پیدا نکند
سینه ام درد و غمت دارد و پنهان دارد

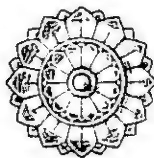
کس ندارد به جهان آنچه تو داری در حسن
از لطافت همگی پیشِ تو خود آن دارد

گر نباتِ خطِ تو سبز بود، نیست عجب
خضر است آنکه سرِ چشمهٔ حیوان دارد

جانم از شوقِ تو، گر خرقهٔ تن کرد قبا
نتوان گفت درین خرقه که نقصان دارد

دلِ من با سرِ گیسویِ درازت همه شب
تا شبیخون نرود، دست و گریبان دارد

شعرِ خسرو به مثل سحرِ حلال است ، ولے
نتوان گفت که او پایهٔ حسّان دارد



۷۵۰

تو سپندار که دوران همه یکسان گذرد
گاه در وصل و گہے در غمِ هجران گذرد

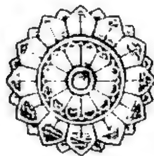
از دمِ من چو دمِ صبح شود آتشبار
هر نسیمے که بر اطرافِ گلستان گذرد

گر به گوشش برسد نالهٔ من ، نیست عجب
بار همواره بر اطرافِ سپاهان گذرد

عالمی بهرِ نثارش همه جانها بر کف
آه ازان لحظه که آن سروِ خراسان گذرد

برسان سلسله یکبار به دستم ، تا چند
در خَمِ زلفِ توام عمر پریشان گذرد

گرنه از صبر هزاران سخن آرم در پیش
ناوکِ غمزهٔ او آید و از جان گذرد



هر کسے گاہِ جوانی تگ و پوئے دارد
گشتِ باغے و نشاطِ لبِ جوئے دارد

کس نپرسد که کجایم منِ بے خانه و جای ؟
هر خسے خاکے و هر سگ سرِ کوئے دارد

دوست دارم خمِ گیسویِ نکورویان را
وان کسے را که دلے در خمِ موئے دارد

کاشکے خاک شوم من به زمینے کانجا
تُرکِ من گاہِ سواری تگ و پوئے دارد

تا درونے نبوّد ، محرمِ شوقے نشود
سوزشِ عود ازآن است که بوئے دارد

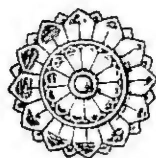
گر سرم دولتِ چوگانْش نیرزد ، بارے
لذّتے دارم ازآن حال که گوئے دارد

هان و هان تا نکند عمر به بستان ضایع
هر که در خانه تماشای نکوئے دارد

عاشقان باده به جز کأس سلامت نخورند
کار مجنون است که سنگے و سبوئے دارد

یارب این مذهب خورشید پرستی ز چه خاست ؟
مگر آن است که چون روی تو روئے دارد *

خسرو ار جان به غمت داد ، ترا بادا عیش
چون توئے را چه غم ، ار جان چو اوئے دارد ؟



۷۵۲

چشمِ گردندهٔ او با همه کس میگردد
چون رسد دور به من ، خود به هوس میگردد

زلفِ کژبازِ تو با بنده به صد بوالعجبی
پیش می آید هر لحظه و پس میگردد

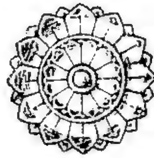
از پیِ آنکه بگیرد سگِ شبگرد مرا
فتنه اندر سرِ زلفِ چو عسس میگردد

جان که پیراهنِ خالِ سیهت می بیند
عنکبوتے ست که بر گردِ مگس میگردد

شام تا صبح خیالِ تو بگردد در چشم
کس نگوید که درین خانه چه کس میگردد ؟

دمِ نقد از لبِ تو باد به دست است مرا
کز نفس می زید و نیم نفس میگردد

خسروا ، چون تو گلی را چه کند ، آنکه برغم
همه چون باد به دنبالهٔ خس میگردد



۷۵۳

ای که از خاکِ درت دیده منوّر گردد
وصفِ روحت چو کُنم ، روح معطّر گردد

دیده در زیرِ قدمهات نمی گرید ، ازآن
که مبادا کفِ پایِ تو به خون تر گردد

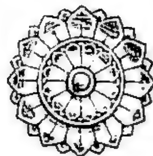
گوش بگْرفت ، چو بشْنید رقیبت سخنم
گوشِ ابلیس چو قرآن شنَود کر گردد

ناوکے بر دلِ ریشم فگن ، اے دیدهٔ من
تا بوَد ریشِ درونم به برون سر گردد

اے بسا جان به سرِ کویِ تو شد خون و هنوز
میرود تا به سرِ کویِ تو محشر گردد

سازمش خون و به پیشِ سگت اندازم ، اگر
بے جراحت ز سرِ کویِ تو دل بر گردد

اشکِ خسرو همه از خونِ جگر ساخته است
از قدمهات چو ریزم ، همه گوهر گردد



۷۵۴

هر کسے سبزه و صحرا و گلستان خواهد
دلِ بیچاره ترا چون دلِ من آن خواهد

نیک تنگ آمدم از خود ، ز پیِ کُشتنِ من
خنده گو کز لبِ خونخوارِ تو فرمان خواهد

خواندیَم از پیِ قربان چو به مهمانیِ وصل
آمدم اینک ، اگر وصلِ تو قربان خواهد

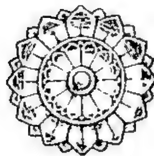
چشمِ تو کُشت مرا ، غم دیَت از دل طلبید
تیغ هندو کشد و تیغِ مسلمان خواهد

در غمِ زلفِ تو دل میدهم و میترسم
که نباید که مرا دل دهد و جان خواهد

رنجه شد دوش خیالِ تو به پرسیدنِ من
چشم را گو که ز من عذر فراوان خواهد

خواستم شب ز تو یک بوسه به جائے بخرم
شرمم آمد که چنین تحفه کس ارزان خواهد

حالِ خسرو ز غمت گشت پریشان ، آرے
عشقِ خوبان همه گر حال پریشان خواهد



۷۵۵

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد
اے بسا ناله که از بلبلِ مفتون خیزد

نیک بختی که تواند به تو دیدن هر روز
شادمان خسپد و بر طالعِ میمون خیزد

ساکنانِ سرِ کویِ تو نباشند به هوش
کان زمینی ست که از وی همه مجنون خیزد

نیک خواهان به سرِ پند و سخنِ بدخو را
هردم اندیشه و سودایِ دگرگون خیزد

صبرم از رویِ نگارینِ تو فرماید خَلق
وه که این کار ز دستِ چو منی چون خیزد ؟

سوزِ عشقم چو ز دل خواست ، بگفتم به طبیب
گفت این علت ازآنهاست که از خون خیزد

اشکِ خسرو همه خون است و حذر زین دریا
کاین نه موجی ست که از دجله و جیحون خیزد

۷۵۶

زلفِ تو زان گرهِ سخت که بر جانم زد
دمِ باقی دو سه پیمانه که بتْوانم زد

در دلم گشت همان لحظه کز او جان نبرم
کز سرِ ناز ، یکے غمزۂ پنهانم زد

یار پیکان زد و من در هوسِ آن مُردم
که زنم بوسه بران دست که پیکانم زد *

اے اجل ، آن قدَرے صبر کُن امروز که من
لذّتے گیرم ازآن زخم که بر جانم زد

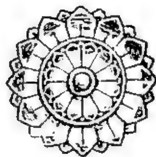
دیدمش از پسِ عمرے و همی مُردم زار
تشنه در بادیۂ هجر که بارانم زد

خَلق گویند بدینگونه چرائی ، چه کنم ؟
رهزنے آمد و راهِ دلِ ویرانم زد

نه سنِ از خویش چنین سوخته خرمن شده ام
تو شدی شمعِ دل ، آتش به جگر زانم زد

پادشه چوبِ خلیفه خوَرد و فخر کنَد
سنِ درویش ز چوبِ تو که دربانم زد

بس نبوده‌ست پریشانیِ خسرو ز فلک
وه کجا هجرِ تو بر حالِ پریشانم زد



۷۵۷

سن به یارِ خود و اغیار بخود می پیچد
مست در عشرت و هشیار بخود می پیچد

موی پیچیده بوَد گردِ میانش دائم
عجبی نیست ، بلی ، مار بخود می پیچد

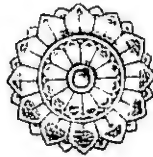
سر ز تابِ رُخت از زلفِ تو پیچیده ، عجب ،
زانکه مو از اثرِ نار بخود می پیچد

هر سرے از قدمت دُور فتاد از سرِ درد
در تگاپوی چو دستار بخود می پیچد

سن لبت میگَزم و چشمِ تو در خشم ، بلے
بویِ حلواست که بیمار بخود می پیچد

فاش دینِ لبت از زلفِ چلیپایِ تو شد
زانکه از سویِ تو زنّار بخود می پیچد

صفتِ سویِ تو خسرو چو به طومار نوشت
سبب آن است که طومار بخود می پیچد



۷۵۸

نشدش دل که دمے پهلویِ ما بنْشیند
گُل هم آخر قدرے پیشِ گیا بنْشیند

جانِ من یاد کُن آن را که به بویِ چو توئے
همه شب بر گذرِ بادِ صبا بنْشیند

کُشی از غمزه ، چه امّیدِ سلامت باشد
اندرآن سینه که آن تیرِ بلا بنْشیند ؟

از تو صد دردِ نهان دارم و بیرون ندهم
تا همان دردِ تو بر جایِ دوا بنْشیند

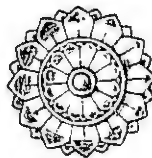
ملکِ خوبیْت فزون باد به عهدت ، گرچه
فتنه یکدم نتواند که ز پا بنْشیند *

آب شد خونِ دلم ، شانه کُن آن زلف آخر
مگر آن سویِ پریشانِ تو جا بنْشیند

تا بوَد بادِ جوانی به سرِ گلرویان
آتشِ سینهٔ عاشق ز کجا بنْشیند ؟

خاک شد در رهِ تو دیده و آن بخت نبوُد
که ز ره گردِ تو بر سینهٔ ما بنْشیند

جور می‌کن که سر از کوی وفا نتوان تافت
گرچه بر خسرو صد پاره جفا بنشیند



۷۵۹

اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند
فتنه و غارت و خونریز و جفا بنشیند

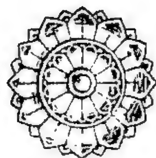
گر بیابد به دعا عاشق دلخسته وصال
سالها بر در خلوت به دعا بنشیند

چون قدم رنجه کند دوست به پرسیدنِ من
خانه تاریک و دلم تنگ ، کجا بنشیند ؟

خانهٔ دیده برُفتیم ز نقشِ همه پاک
تا خیالِ رخِ آن تُرکِ ختا بنشیند

جعدِ زلفینِ سمن‌سایِ تو در دورِ قمر
خضرِ وقت است که بر آبِ بقا بنشیند

سروِ بُستان که به قامت علم افراشته است
چون ببیند قدت از بادِ هوا بنشیند



٧٦٠

به سرِ من اگر آن طرفه پسر باز آید
عمرِ من هرچه برفته ست ز سر باز آید

زو نبُودم به نظر قانع و میکردم ناز
کارِ من کاش کنون هم به نظر باز آید

ماهِ من رفت که از حسن به شکلے دگر است
وه که ماهے برود ، شکلِ دگر باز آید

هوش و دل رفت ، به جان آمدنش میخواهم
چه کنم ؟ چیزے ازان رفته مگر باز آید

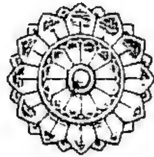
برو ، اے صورتِ آن چشم که در چشمِ منی
که نرفته ست ز کویش ز سفر یاز آید

دیده چندان به کفِ پایِ سفیدش مالم
که سیاهش کُنم از مالش ، اگر باز آید

طرفه تیرے ست که بر سینه زند هجرانش
کز جگر بگْذرد و هم به جگر باز آید

گاهِ گریه رسد آبم به کمر ، باز روَد
باز چون گریه کُنم تا به کمر باز آید

خبرے هم نفرستاد که گر باز روَد
خسروِ بے خبر ، آخر به خبر باز آید



۷٦۱

نه به بالای خوشت سرو خراسان روید
نه به سیمای رخت لالهٔ نعمان روید

نه به ذوق لب لعل تو توان یافت شکّر
نه به شکل دهنت پستهٔ خندان روید

باهمه حسن و طراوت چو گُل روی تو نیست
آن گُل تازه که در روضهٔ رضوان روید

سرو بالای ترا خاصیّتی هست ز لطف
که نهال خوش او در چمن جان روید

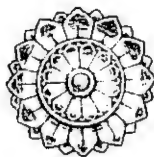
خضر خطّ تو به گرد دهنت ، دانی چیست ؟
سبزهٔ کان به لب چشمهٔ حیوان روید

گر تو خود بگذری ، ای سرو سمن بوی ، به باغ
زیر خاک قدمت لاله و ریحان روید

ز غمِ نرگسِ سیرابِ توام جسمِ ضعیف
چو گیاهے ست که در راهِ بیابان روید

قدم از کویِ تو من باز نگیرم هرگز
گر همه رهگذرم خنجر و پیکان روید

تا دو یاقوتِ لبت خسروِ بیچاره بدید
همه از دیدهٔ او لعلِ بدخشان روید



٥٦٢

شب مرا در جگرِ سوخته مهمانی بود
یوسفِ مصر درین زاویه زندانی بود

گوشهٔ بوُد و غمش آمد و تشویشم داد
شد پریشان دلم و جایِ پریشانی بود

پاسبان مست و مَلِک بیخرد و سگ در خواب
همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

مقریِ صبح شغب میزد و من می کردم
سجده بت را که نه هنگامِ مسلمانی بود

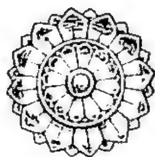
عشق میخواْند ز خطّش صفتِ صنعِ خدای
عقل گم گشت که در غایتِ نادانی بود *

شاد گشتم ، ولے افسوسِ غمش خوردم ، ازآنک
شادیَم عاریتی و غمِ من جانی بود

ز آهِ عشق است بسے داغ به پیشانیِ من
چه کنم؟ کز ازل این نقش به پیشانی بود

جان بهایِ نظرے، چشمِ توام فرمان داد
عذر بپْذیر که این قیمتِ فرسانی بود *

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب تر، ازانک
بختِ خسرو که ازین کرده پشیمانی بود



۶۹۳

وقتی آن کافرِ بی‌رحم از آنِ من بود
دلِ آواره شده نیز، از آنِ تن بود

شمعِ شب گریه همی کرد همه شب، ماناک
شعله‌هایِ دلِ پُرسوزِ منش روشن بود

نشدند آنِ خودم در غمِ جانان، چکنم؟
عقل دیوانه و عشق آفت و دل دشمن بود *

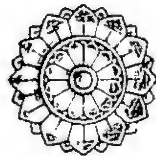
گفتمش دوش رسیدی و مرادم دادی
گفت من مانده ام از تو که خیالِ من بود

بین که چون موی شد از ساعدِ سیمینِ نگار
آهنین بازویِ فرهاد که خاراکن بود

میکُنم شُکرِ لبت، گرچه بسی نقدِ بلا
بر من از غمزهٔ آن دولتِ مردافگن بود

عاشقے را که بکُشتند به عشق و شهوت
خونِ او خونِ شهیدان نه که حیضِ زن بود

دی که رسوا شده‌ای دیدی و گفتی کاین کیست ؟
دامن آلوده به خونِ خسروِ تر دامن بود



۷٦۴

دوش در خواب مرا با بتِ خود کارے بود
بت‌پرستے را در خدمتِ بت بارے بود

کفرِ زلفش به رگ و پوست چنانم در رفت
که از او هر رگِ من رشتهٔ زنّارے بود

گفتمش ، بُود غمِ مات گهے ، آن بدمهر
از برایِ دلِ ما نیز بگفت ، آرے بود

دلِ گمگشته همی جُستم در هر سویش
خنده می کرد به شوخی که دلت بارے بود

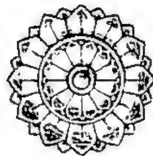
سرگذشتِ دلِ خود گفتم در پیشِ خیال
محرمِ راز شبِ تیره و دیوارے بود

زلف بنْمودمش آلوده به خون ، گفت ، آرے
یاد می آیدم آنجا که گرفتارے بود *

می تراوید ز چشمِ ترم اندک اندک
هر کجا در جگرِ سوخته آزارے بود

شمع بگریست زمانے و ز هر سوز بمرد
سوزم از گریه همی مرد که بسیارے بود *

هرکه خسرو را دید از تو جدا ، گفت به درد
وقتے این بلبلِ شوریده به گلزارے بود



۷۶۵

باز عشقِ تو مرا مژدهٔ رسوائی داد
فتنه را عهدهٔ کارِ منِ شیدائی داد

غمِ تو در دلِ شبها به دلِ خویش خورم
کاین خورش بیشترے ذوق به تنهائی داد

چه حدِ وصل مرا ، بین که چو من چندکس
جانِ شیرین به دکانِ چو تو حلوائی داد

اے که گوئیم شکیبا شو و در گوشه نشین
دل بباید که توان دادِ شکیبائی داد

سنگِ هر طفل به رُویم گُلِ شادیست که عشق
هدفم بر زد و بس جلوۂ رسوائی داد

بویِ خون زد ز صبا کامد ازان وقتش خوش
که نشانِ دلِ آوارۂ هرجائی داد

شد به دیوانگیِ زلفِ بتان ، هرچه خدای
خسروِ دلشده را ، بهره ز دانائی داد

۲٦٦

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد
نالهٔ من همه کو را شغب و زاری داد

چشم دارم که به خوابِ اجلم خسپاند
خاکِ کویت که مرا سرمهٔ بیداری داد

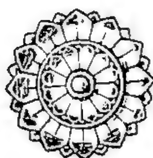
مست بگذشتی و شد بیخودیم رهزنِ عشق
تا که همراه شد و بختِ کرا یاری داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
روزِ بد بین که دلم را چه گرفتاری داد ؟

یارب ، از خونِ منش هیچ نگیری دامن
گرچه در کُشتنِ من دادِ جفاکاری داد

عقل کو بر سرِ من کارنمائی کردے
کارم افتاد ، چو بر جان خطِ بیزاری داد

همه در بارِ تو بستند دل و خسرو بین
داد عقل و دل و دین ، نیز به سر باری داد



۷۶۷

چشمِ مستِ تو که دی بر منِ بیتاب افتاد
تو نیفگندی ، از آلودگیِ خواب افتاد

غمزهٔ تیز به پیرامنِ چشمش گوئی
تیغِ خون است که در مهچهٔ قصّاب افتاد

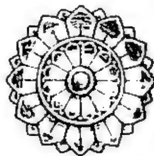
مشتبه می شودم قبله ز رویت ، چه کنم ؟
که ز ابروی تو چشمم به دو محراب افتاد

دل به دریای جمال تو به بازی می گشت
عاقبت سوی زنخ رفت و به گرداب افتاد

کار من از پی زلف تو پس آمد ، چه کنم ؟
مثلم قصهٔ شاگرد رسن تاب افتاد *

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد ؟

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از چو تو یار که گردنده به دولاب افتاد



۷٦٨

آن عزیزان که همه شب به دلِ من گردند
فرّخ آن روز که بر دیدهٔ روشن گردند

من چو مرغانِ قفس خوّی به زندان کردم
وقتِ شان خوش که به گردِ گُل و گلشن گردند

آن کسان کز پیِ آن رُوی بهم میگویند
پرده برگیر که دیوانه تر از من گردند

جلوه کُن رویِ چو خورشید که تا اهلِ نظر
بے سر و پا همه چون ذرّهٔ روزن گردند

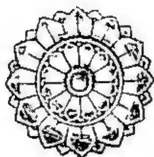
زاهدان در هوسِ زلفِ چو زنّارِ تواند
چه غمت دارد ، بگذار برهمن گردند *

منم و دوستیت ، هم به حقِ دوستیت
همه خلقم اگر از بهرِ تو دشمن گردند

آن که کارند همه تخم ملامت ، یارب
زاهِ من جمله چو من سوخته خرمن گردند

زخمِ پیکانِ جگردوز چه دانند آنان ؟
که نه از خارِ کسے سوخته دامن گردند

آمدی باز تو در دل ، پس ازاین خسرو را
عقل و جان پیش کجا گردِ سر و تن گردند ؟



۷۶۹

جان فدای پسرانی که نکورو باشند
راحتِ جانست جفا شان چو جفاجو باشند

خود ز خوبانِ پری‌چهره همین کار آید
که ستمگاره و مردم‌کُش و بدخو باشند

غنچه سان بهرِ جدائی همه رُو پشت شوند
گُل‌صفت بهرِ جفا را همه تن رو باشند

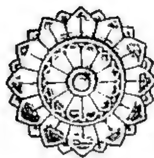
چه کند آهوی مسکین که سبک جان ندهد ؟
شهسواران که به دنبالهٔ آهو باشند

بردرت گرچه بنا کردهٔ عشّاق بسی ست
غرقِ خونند کسانی که در آن کو باشند

عاشقان در روشِ عشق مسلمان نشوند
که نه در سوختنِ خویش چو هندو باشند

در همه مستیِ من باش تو ، ور فرمائی
دل و جان نیز به یک گوشه و یکسو باشند

صفتِ نرگسِ جادویِ تو کردن نارند
شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند



۷۷۰

یارِ زیبایِ مرا باز به من بنْمائید
ترّکِ رعنایِ مرا باز به من بنْمائید

لاله می رویدم از خونِ جگر بر رخسار
سرو بالایِ مرا باز به من بنْمائید

نیست آراسته بی آن مهِ زیبا مجلس
مجلس آرایِ مرا باز به من بنْمائید

عشرتم یاد همی آید از افزایشِ غم
عشرت افزایِ مرا باز به من بنْمائید

تا ازان زلف شده دُور برفتم از جای
آخر آن جایِ مرا باز به من بنْمائید

پیشتر زانکه به یغما برود خانهٔ عمر
شیرِ یغمایِ مرا باز به من بنْمائید

از فراقم همه ناسازی و نابینائی ست
یارِ زیبایِ مرا باز به من بنْمائید

۷۷۱

باز با خویش گهی هم سخنش خواهم دید
یا نگاهی به سوی خویشتنش خواهم دید

زان سن بود گهی او که بدانگونه که بود
هم بدین چشم دگر بار سنش خواهم دید

گوشهٔ چشمش دیدم دلم آنجا ماندهست
جان هم آنجاست به کنج دهنش خواهم دید

بیش ازین صبر ندارم ، به رهش بنشستم
وقت آخر که هم آمدشدنش خواهم دید

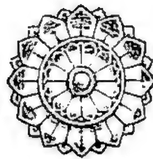
مردمان روش ببینند و مرا طاقت نی
سن همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید *

آشکارام دران دم که بخواهد کشتن
سن نهانی به رخ چون سمنش خواهم دید *

گر کُشد ، بارے ازین جور کشیدن برَهم
سوختم چند چنین خشم کُنش خواهم دید *

او اگر آید و گر نه ، چو مرا نیست قرار
من همین شَسته به ره آمدنش خواهم دید

یارب ، این خسرو ازین جور گہے خواهد رَست
چند رسوا شدهٔ مرد و زنش خواهم دید



۷۷۲

یار باز آمد و بوی گُل و ریحان آورد
خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد

باز گُلهای نو از دردِ کهن یادم داد
غنچه ها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصلِ نو روز که آورد طرب بر همه خلق
چشمِ بد روزِ مرا موسمِ باران آورد

هر سحر باد که بر سینهٔ من میگذرد
در چمن بوی کباب از پیِ مستان آورد

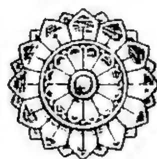
بوی آن گمشدهٔ خویش نمی یابم هیچ
زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

به چه کار آید بے سروِ خودم ، گرچه بهار
سوی هر باغ بسے سروِ خرامان آورد

نتوان زیست به جانِ دگران ، گرچه صبا
جایِ خاشاک ز کویِ تو همه جان آورد

باد یارب چو رقیبِ تو پریشان همه وقت
که ترا بر سرِ دلهایِ پریشان آورد

باچنان رُو زنی ، ار بر دلِ خسرو صد تیر
بتوان خوردن و بر رُویِ تو نتْوان آورد



۷۷۳

خمِ زلفِ تو که زنجیرِ جنون می خوانند
اے خوش آن طایفه کاین سلسله می جنبانند

اے صبا ، نرم ترے روب غبارِ زلفش
که دران مشتے زندانیِ بے سامانند *

عجب آمد همه را مُردنم از هجر و مرا
عجب از خلق که بزیَند چو تنها مانند

جانِ عاشق چو برون رفت نخوانندش باز
زانکه در دل دگرے هست که جانش خوانند *

گِردِ خوبانِ جهان ، عاشقِ بیتاب مگرد
که جوان و تر و نوخاسته و نادانند *

زاهد امروز سرِ توبه شکستن دارد
مے فروشان اگر این دلقِ کهن بسْتانند

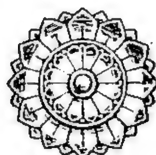
این چه شوخی ست که گوئی دل ِ من دزدیدی ؟
این ز تو آید و زآنانکه ترا می مانند *

بنده ام خواه قبولم کُن و خواهی رد ، ازانک
عزّت و خواری در کوی ِ وفا یکسانند

زندگان اینهمه خواهند که در تو نگرند
مردگان نیز ، به جان ِ تو اگر بتْوانند

باد ِ حسنت همه خوبان ِ جهان را بشْکست
بعد ازین سرو نخیزد که اگر بنْشانند

می بَرد حسرت ِ پابوس ِ تو خسرو در خاک
چون شود خاک ، بگو تا به رهت افشانند



۷۷۴

منم امروز حدیثِ تو و مهانے چند
پاره از دیده و دلها همه بریانے چند

هر زمان کاتشِ سودایِ تو افروزد عشق
جایِ خاشاک بر آتش فگَند جانے چند

دی سویِ سوختگان دیدی و گفتی که که اند
کافرا ، گیر به بتخانه مسلمانے چند

تا تو از خانه برون آئی ، هردم چاک است
بر سرِ کویِ تو دامان و گریبانے چند

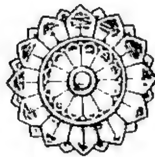
من ندانم که چه مُرغم به یکے گلشن اسیر ؟
که روَد آخر هر مرغ به بُستانے چند

ما پریشان دل و او میگذرد مست ، او را
چه غم ، ار جمع نگردند پریشانے چند ؟

خندهٔ بیخبران است چو رخِ دلِ ما
می ندانیم چه رنجیم ز نادانے چند ؟ *

حالِ ما دیده ای ، گر ، اے صبا ، آن سو گذری
بدهی یادش ازین بے سر و سامانے چند *

خسروا ، بر دلِ آتشکده بسیار گری
کاین جهنّم نشود کُشته به بارانے چند



۷۷۵

بازِ بویِ گُل مرا دیوانه کرد
بازِ عقلم را صبا بیگانه کرد

بازم از سر تازه شد مستیِ عشق
بس که بلبل نالهٔ مستانه کرد

گُل چو شمعِ خوبروئی بر فروخت
بلبلِ بیچاره را پروانه کرد

نے بر آبِ زلفِ تست، ارچه به باغ
زلف را با آبِ سنبل شانه کرد

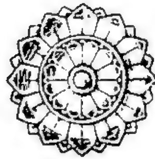
لاله را بهرِ تقاضایِ شراب
جرعهٔ مے در تهِ پیمانه کرد

خرمنِ بسیار هشیاران بسوخت
بس که عشقت آتشِ دیوانه کرد

جان بَرَد از خانهٔ تن عاقبت
اینچنین عشقت که در دل خانه کرد

قصّهٔ شیرین ، عجب افسانه ایست
کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

خوردْ خسرو نیست جز غم ، چاره چیست ؟
چون خدا این مرغ را این دانه کرد



۷۷۹

باز یادِ آن شبم دیوانه کرد
کان پسر بامن به خواب افسانه کرد

شد خراب این دیده و سلطانِ حسن
از کجا منزل درین ویرانه کرد ؟

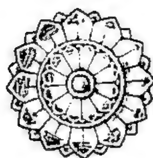
کم مبادش موئے ، ارچه زلف را
بهرِ آزارِ دلِ من شانه کرد

شمع مہمان داشت چون پروانه را
مرغِ بریانش هم از پروانه کرد

جانِ من آن آشنا ، گوئی توئی
کو مرا از جانِ خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری
شکلِ تو بارے مرا دیوانه کرد

از دلِ خسرو چه پرسی حال، کو
قبله را در کارِ این بتخانه کرد





باز زهره مطربی آغاز کرد
پیشِ رندان بربطِ خود ساز کرد

ماهِ روزه رفت و رخ بنْمود عید
میرِ میخانه سرِ خُم باز کرد

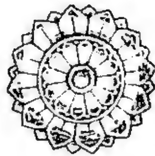
مریمِ خم زاد عیسی سیرتے
مرغِ جانم جانبش پرواز کرد

گُل نمود از پردۂ عشّاق رُوی
بلبلِ شیدا نوا آغاز کرد

مجلسے آراست پیرِ میکده
تائبان را سویِ خود آواز کرد

دُرد نوشے توبۂ خود را شکست
راهبِ دیرش بسے اعزاز کرد

بر حریفان داد ساقی باده‌ها
دَورِ خسرو چون رسیده ناز کرد



۲۲۸

روی ِ خوبت آفت ِ جانی نمود
دیده را صد گونه حیرانی نمود

غنچهٔ کوچک دهن پیش ِ لبت
چون که رو بکْشاد زندانی نمود

چشم ِ او بنْمود زلفت را به من
مست ِ بد ناگه پریشانی نمود

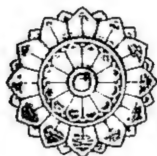
کافران را بر دل ِ من دل بسوخت
بسکه چشمت نامسلمانی نمود

لعل ِ تو انگشتری خط را سپرد
دیو را ملک ِ سلیمانی نمود

آینه بودی و زنگارت گرفت
روی ِ کس را بیش نتْوانی نمود

خواستم دی از لبت بوسے ، لبت
خندهٔ بنْمود و پنهانی نمود

دید خسرو کاین سخن نزدیک نیست
روز بنْشست و ثناخوانی نمود



۷۷۹

صبح چون از روی ِ مشرق رُو نمود
صحن ِ سینا روضهٔ مینو نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نورِ شیبش از تهِ گیسو نمود

هندویِ شب مُرد و خورشید آتشی
از برایِ سوزِ آن هندو نمود

سویِ ساقی مدّتِ تاریکِ هجر
بس اشارت کز خمِ ابرو نمود

چشمهٔ خورشید را در ته نشاند
عکسِ ساقی کز رخِ ساهو نمود

ماهِ شبرو را چو گردون سلخ کرد
استخوانش در تهِ پهلو نمود

بنده خسرو دل به ساقی عرضه کرد
دردِ دل را پیشِ جان دارو نمود

۷۸۰

ابروی ماند ماهش بنگرید
جعد مشکین دوتاهش بنگرید

بر چنان جوری که چشمش میکند
روی زیبا عذرخواهش بنگرید

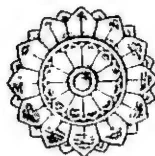
بسکه اندر روی او مست است چشم
خفتن تا چاشت‌گاهش بنگرید

بهر چشم بد دعای عاشقان
گرد تعویذ کلاهش بنگرید

دوش دل در کوی او گم کرده ام
دوستان بر خاک راهش بنگرید

کور بادا چشم‌تان ، گر صبحگاه
بی من آن روی چوماهش بنگرید

دعویِ خون میکند از تو دلم
دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید



۶۸۱

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند
چار طاقِ لعل بر خارا زدند

لاله را بنگر که گوئی عرشیان
کرسی از یاقوت بر مینا زدند

کارداران ِ بهار از روز ِ گُل
زال ِ زر بر روضهٔ خضرا زدند

از حرم طارم‌نشینان ِ چمن
خرگه ِ گلریز بر صحرا زدند

گوشه‌های ِ باغ ز آب ِ چشم ِ ابر
خنده‌ها بر چشمهای ِ ما زدند

در هوای ِ مجلس ِ جمشید ِ عهد
غلغل اندر طارم ِ اعلا زدند

باد ِ نوروزش همایون ، کاین ندا
قدسیان در عالم ِ بالا زدند

مطربان ِ طبع ِ خسرو گاه ِ نطق
طعنه‌ها بر بلبل ِ گویا زدند

۷۸۴

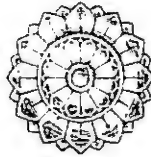
عافیت را بر زمین گردے نماند
مردمی را در جهان مردے نماند

خاک بر فرقِ جهان زان کز وفا
در همه رویِ زمین گردے نماند

زان نمی خیزد چمن کز بهرِ او
مر صبا را هم دمِ سردے نماند

کیمیا شد زر چنان کز رنگِ او
بوستان را هم گُلِ زردے نماند

غصّه را بر خود فرو بر ، خسروا
چون همه درد است و همدردے نماند



۷۸۳

بزمِ مارا یک دو خوابآلوده اند
مست و خوش ، گوئی شرابآلوده اند

سایه پروردند وز خطِّ سیاه
سایه را بر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندامِ شان گوئی ز لطف
برگِ گُل را از گلاب آلوده اند

مے میانِ شیشۂ صافی نگر
آتشے گوئی به آب آلوده اند

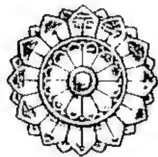
می نبیند سویِ ما ساقی ، ازانک
چشمهایش مست و خوابآلوده اند

آب شو ، اے چشمۂ خون ، کز شراب
دستِ آن مستِ خراب آلوده اند *

یارب آن سرخی لبش را از مے است
یا خودش از خونِ ناب آلوده اند

بس به اشک آلوده شخصم ، گوئیا
سیخے از آبِ کباب آلوده اند

هست خسرو را سؤالے زان دهن
کز پیش راهِ جواب آلوده اند



۷۸۴

هر که را یارے چو تو سرکش بوَد
کے ز بیمِ تیغ سر در کش بوَد

مجلسے کانجا بوَد شمعے چو تو
مرغِ جان پروانهٔ آتش بوَد

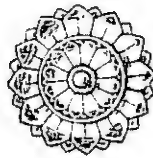
چندگه بگْذار تا می بینمت
تا که جانم وامِ تو ، سهوش ، بوَد

روز و شب می میرم اندر یادِ تو
مرگ هم بر یادِ رویت خوش بوَد

گر به یک بوسه لبت بتوان گزید
آن یکے بوسه به جایِ شش بوَد

تا سزا بیند دلِ بےعافیت
بر سرِ کویِ تواش سیرش بوَد*

خسروا ، گر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دلِ غمکش بوَد



۷۸۵

هر که را با تو سر و کارے بوَد
جان نباشد در رهش خارے بوَد

دل که در وے زندگیِ عشق نیست
دل نشاید گفت ، مُردارے بوَد

خفتگان از زندگی آگه نیند
زنده بودن کارِ بیدارے بوَد

عاشقی نبوَد تقاضایِ وصال
بهرِ نفْسِ خویش پیکارے بوَد

از شرابِ ما، اگر یابد خبر
محتسب شاگردِ خمّارے بوَد

پیشِ خویشم کُش که بارے از رُخت
کُشتهٔ را روزبازارے بوَد

بر بساطِ ناز شب غافل مخسپ
بو که پیشِ در گرفتارے بوَد

گویمت خواهی چو خسرو بندهٔ
قسمتم از تو همین، آرے، بوَد

۷۸۶

آنچه بتوان، در غمت جان میکشد
تا بدان غایت که بتوان، میکشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت
وانگه از خون مسلمان میکشد

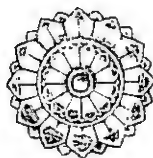
دیده تا خطِّ ترا بالای لب
باد خط بر آب حیوان میکشد

حسن روز افزونت از اوج کمال
روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کاید بر لبت، گوئی که دیو
خاتم از دست سلیمان[۴] میکشد

آنچه دل یک چند از زلفت کشید
از لب لعلت دو چندان میکشد

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
خسروِ بیچاره از جان میکَشد



۷۸۷

تُرکِ من چون تیرِ مژگان بر کَشد
ماهِ گردون را سپر در سر کَشد

در دلم تیرش ترازوئے شود
وز درونِ سینه جان مے بر کَشد

چون رسن بازی کَنَد زلفینِ او
گردنِ خورشید در چنبر کَشد

دل کُنم بر آتشِ رُویش کباب
چون لبِ سیگونِ او ساغر کَشد

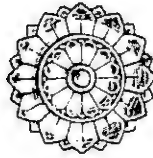
چشمت از مژگانِ چونِ نوکِ قلم
بر فسونِ جادوان خط در کَشد

راست گوئی ، مردمِ چشمِ من است
چون قبایِ آبگون در بر کَشد

خطِّ طوطی‌رنگِ او ، یارب ، کجاست ؟
تا به منقار از لبش شکّر کَشد

مست کرده نرگسِ غلتانِ او
وز مژه بر جانِ من خنجر کَشد

خسرو از ابروی خود سازد کمان
پس به پیش خسرو خاور کشد



۸۸ے

اے که بر من جور تو بسیار شد
زاریم بشنو که کارم زار شد

من که اندر سر جنونے داشتم
خاصه سودای تو با آن یار شد

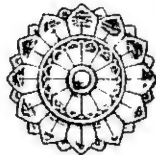
تا لبت بر نقطهٔ جان خط کشید
نقطهٔ جانِ من از پرکار شد

تا تو دست و پا نهادی حسن را
نیکوان را دست و پا بیکار شد

دوش پنهان می کشیدم زلفِ تو
چشمِ مستت ناگهان بیدار شد

از عزیزی مردمِ چشمِ منی
گرچه در چشمِ تو مردم خوار شد

از لبت چون باده‌نوشانِ خیال
چشمِ خسرو خانهٔ خمّار شد



۷۸۹

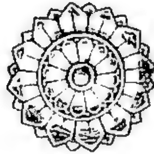
آخر این دردم به درمان کے رسد
نوبتِ دیدارِ جانان کے رسد

این دلِ سرگشتهٔ سودازده
از وصالِ او به سامان کے رسد

آدمِ آشفته دل در انتظار
مانده تا پیغامِ رضوان کے رسد

دیدهٔ یعقوب[3] بر راهِ امید
تا دگر یوسف[4] به کنعان کے رسد !

دل چو بلبل زار و نالان در فراق
تا گُلِ رویت به بُستان کے رسد



۷۹۰

لعلِ شیرینے چو خندان میشود
در جهان شیرینی ارزان میشود

قدِّ او هرگه که جولان میکند
گوئیا سروِ خراسان میشود

پرتوِ رویش چو می تابد ز دُور
آفتاب از شرم پنهان میشود

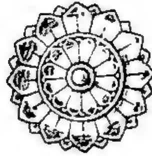
قصّهٔ زلفش نمی گویم به کس
زانکه خاطرها پریشان میشود

من نه تنها میشوم حیرانِ او
هرکه او را دید حیران میشود

مه چو میگوید ، چه بنْوازم ترا ؟
تا نگه کردم ، پشیمان میشود

هر که را شاهیِ عالم آرزوست
بندۂ درگاهِ سلطان میشود

خسروے کز کلکِ گوهربارِ او
کارِ بے سامان به سامان میشود



۶۹۱

شکلِ موزونت که در دل جا کند
هر که بیند در جهان ، سودا کند

با قدت برجا نماند پای سرو
باغبانش گرچه پا برجا کند

نسخهٔ از روی تو نتوان ستد
گر علم سر زیر پا بالا کند

عاشق زلفین مشک‌آلود تست
باد کز گل عنبر سارا کند

راز می ترسم که در صحرا نهد
اشک من چون روی در صحرا کند

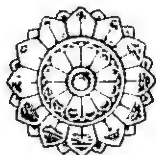
آب چشمم از ستادن فارغ است
باد اگر زنجیرش اندر پا کند

چند در خود دیدن ، آخر فرصتی
چشم را ، تا یک نظر در ما کند

جرعه کز جامِ لبت بیرون فتد
عاشقان را بیخود و شیدا کند

چونکه از مستی بغلتد چشمِ تو
تکیه بر لطفِ شهِ والا کند

زافتابِ تیغِ او دشمن به رزم
گونه گونه رنگ چون خرما کند



۷۹۲

گر کسے در عشق آهے میکند
تو نپنداری گناهے میکند

بیدلے گر میکند جائے نظر
صنعِ یزدان را نگاهے میکند

با دمِ صاحبدلان خواری مکن
کان نفَس کارِ سپاهے میکند

آنکه سنگے می نهد در راهِ من
از برایِ خویش چاهے میکند

گر بنالد خستهٔ ، معذور دار
زحمتے دارد که آهے میکند

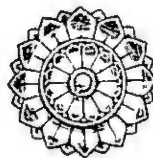
عشق را آنکو سپر سازد ز عقل
دفع کوهے را به کاهے میکند

گر کنَد رندے نظربازی رواست
محتسب هم گاه گاهے میکند

یکدم از خاطر فراموشم نشد
آنکه یادِ من به ماهے میکند

چند نالیدیم ، خود هرگز نگفت
کاین تضرّع داد خواهے میکند

گرچه خسرو را ازین غم بیمهاست
هم امیدش را پناهے میکند



۷۹۳

بر رُخت چون زلفِ پُر خم بگْذرد
آهِ من زین سقفِ طارم بگْذرد

تا کَند خیلِ خیالت را طلب
بر رخِ من گریه دم دم بگْذرد

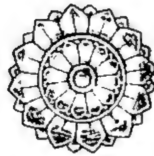
وصلت آخر یک شبم روزی شود
روزے آخر این تبِ غم بگْذرد

بر دلم دی تیر زد چشمت ، گذشت
ور زند امروز ، آنهم بگْذرد

هردم از تلخیِ آن شیرین لبت
شربتِ عیشِ من از سم بگْذرد *

نگذرانی مرهمے بر دردِ من
دردِ من ، ترسم ، ز مرهم بگْذرد

بنده خسرو از حریمِ وصلِ تو
وای اگر نا گشته محرم بگذرد



۷۹۴

هر که دل بر دلربائے می نهد
خویشتن را در بلائے می نهد

میخورد صد غوطه در دریایِ غم
چشم اگر بر آشنائے می نهد

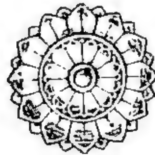
دلبرا ، چابک سوارِ توسنت
دلبری را دست و پائے سی نہد

تا سرِ زلفِ تو جایِ فتنہ شد
فتنہ ہم خود را بہ جائے سی نہد

غمزۂ شوخت جراحت سیکند
ہر کہ را لعلت دوائے سی نہد

عاشقان را سی کُشی و لعلِ تو
ہم بر ایشان خونبہائے سی نہد

کیست خسرو تا جفایِ خسروان
چون تو شاہے بر گدائے سی نہد



۷۹۵

مردمی نرگسِ او می داند
جادوئی غمزهٔ او می خواند

زلفِ او پهلویِ خالِ لبِ او
گوئی از شهد مگس می راند

کارِ عاشق که چو ما باریک است
همه زان زلف همی پیچاند

شیوهٔ غمزهٔ تو بدخوئی ست
همه آفاق نکو می داند

گر دلم بستد ، وگر باز دهد
صدِ دیگر ز کسان بستاند

خسرو از بهرِ دو بوسه پیشت
نیست زر ، لیک سرے افشاند

۷۹۶

گُل ز رویِ تو فرو می ریزد
مشک در زلفِ تو می آویزد

از پیِ دیدنِ رویِ چو گُلت
باد صد نقش همی انگیزد

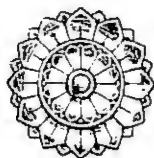
هرکه آن خطِّ مسلسل بیند
خاک بر خطِّ دبیران ریزد

چون سحر بویِ تو آید به چمن
بادِ صبح از سرِ گُل برخیزد

دست شُستم ز دلِ خون گشته
زانکه با زلفِ تو می آمیزد

چشمِ بیمارِ تو از خونِ دلم
می خورد باده نمی پرهیزد

سر نهاده ست چو خسرو به غمت
سر نهد، گر ز غمت بگریزد



۲۹۷

دلم از بخت گهی شاد نبود
جانم از بندِ غم آزاد نبود

یک دم از عمرِ گرامی نگذشت
کان همه ضایع و برباد نبود

گر ببینی دلِ ویرانِ مرا
گوئیا هیچگه آباد نبود

کافرے رختِ دلم غارت کرد
شهرِ اسلام و سرِ داد نبود

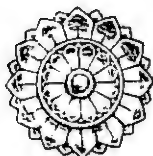
شب همی دانم کاو آمد و بس
بیش از خویشتنم یاد نبود

خانه گلشن شده بے منّتِ باغ
سرو بود، ار گل و شمشاد نبود

هرچه می خواست همی کرد طبیب
ناتوان را سرِ فریاد نبود

ناگه آهوی من از دام بجَست
زانکه اندازهٔ صیّاد نبود

خسرو از تلخیِ شیرینِ دهنان
آنچنان است که فرهاد نبود



۶۹۸

گر سخن زان لبِ چون نوش شود
پسته را خنده فراموش شود

ور حدیثِ دُرِّ دندانْت کُنم
صدف آنجا همه تن گوش شود

زآسمان روی تو گر مه بیند
بر زمین افتد و بیهوش شود

گُل که از روی تو ریزد به سخن
گر بچینند یک آغوش شود

باده بر یادِ لبِ شیرینت
همه گر زهر بوَد، نوش شود

دل که پوشیده به زلفت پیوست
ترسم از غم که سیه پوش شود

دوش با ماتِ سرے خوش بوده ست
خوش بوَد امشب، اگر دوش شود

گر کُنی سیل به سوی خسرو
شاه کے همدمِ جادوش شود

۶۹۹

زاهدِ ما دوش باز در رهِ بت پا نهاد
دینِ قلندر گرفت ، خانهٔ یغما نهاد

دل که به تسبیح داشت در خمِ زنّار بست
سر که به محراب بُود پیشِ چلیپا نهاد

گفت صنم ، ''زانِ ماست ، هرکه همه تر کنَد''
داشت کهن خرقهٔ ، در خمِ صهبا نهاد *

پایهٔ آن آفتاب هست به غایت بلند
کس نرسیدش جز آنک بر دو جهان پا نهاد

محو خرَد کرد عشق ، در طلبِ جان نشست
دستچراغم بکُشت ، دست به یغما نهاد

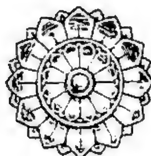
ذوقِ میِ لعل‌گون پیرِ خرَد در نیافت
لذّتِ طفلانْش نام پسته و خرما نهاد

راند به دلها سمند، نعل در آتش فگند
تافته چون برکشید، بر جگرِ ما نهاد

کرد تقاضای جان، دید کبابِ جگر
پیشِ سگانِ درش مزدِ کفِ پا نهاد

سیلِ غمش در رسید، آب ز سر در گذشت
صبر و خرد حمله کرد، رخت به صحرا نهاد

سر ز درش برده بود خسروِ مسکین که عشق
سوی کشانش ببرد، باز همانجا نهاد



٨٠٠

یار قبا چُست کرد، رَخش به میدان برید
این سر و هر سر که هست در خمِ چوگان برید

غمزه‌زنِ ما رسید، ساخته دارید جان
یوسفِ ما چون رسید، مژده به کنعان برید

از رُخش امروز اگر توشه شود نعمتی
بهرِ چه فردا به خلد منّتِ رضوان برید؟

دست به دامانِ او نیست به بازویِ کس
بوالهوسانِ فضول، سر به گریبان برید

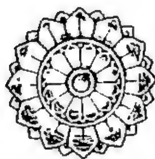
در صفِ عشّاق چون لافِ عیاری زدید
ماتمِ تان واجب است، گر ز غمش جان برید *

مرغِ بیابانِ عشق خارِ مغیلان خورَد
وعدهٔ وصل انگبین بر مگسِ خوان برید

مست و خرابِ مرا ، حاجتِ نُقلی اگر
هست ، دلِ خام‌سوز سویِ نمکدان برید

نیست دلِ چون منی در خورِ شاهینِ شاه
پارهٔ مُردارِ من بر سگِ دربان برید *

بر دو رخِ خود نوشت خسروِ دلخسته حال
وه که ز درماندهٔ قصّه به سلطان برید



۸۰۱

هیچکس از باغ و بر بویِ وفائے ندید
در همه بُستانِ خاک سهر گیائے ندید

رسمِ قلندر خوش است بے سر و پا زیستن
کارِ جهان را کسے چون سر و پائے ندید

مَرد ز عِقدِ کسان دُرِّ مرادے نیافت
اهل ز نقدِ خسان کاه‌ربائے ندید *

هم نفَسان را خرَد بیخت به غربالِ صدق
در دلِ ویرانِ شان گنجِ وفائے ندید

تیرگیِ حالِ خویش پیشِ که روشن کُنم ؟
چون دلم از دوستان هیچ صفائے ندید

بے غمی از کامِ دل هیچ نصیبم نداد
شپره از آفتاب هیچ ضیائے ندید

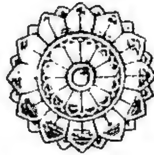
از چه ادب میکند چرخ مرا، چون ز سن
دَور گناهے نگفت، دهر خطائے ندید

خواست شکایت کنَد دل ز جفاهای عشق
همّتِ سارا درآن عقل رضائے ندید

دولتِ عقبیٰ، سزاست، گر چو منے را نجُست
محرمِ سلطان، رواست، گر به گدائے ندید *

صورتِ مقصودِ خویش دیده ندیدے، ولیک
آینهٔ بخت را آه که جائے ندید *

سینهٔ خسرو ز غم غنچه صفت خون گرفت
کز چمنِ روزگار برگ و نوائے ندید



۸۰۲

نیست به دستِ امید بختِ مرا آن کمند
کُافتدش از هیچ رُو صیدِ مرادے ببند

دعویِ عیّاریم رفت به کویش فرود
ز آنکه سرم پست شد کنگرِ قصرش بلند

بے سر و پا سی دویم تا به کجا سر نہیم
بارگیِ شاه شد گردنِ ما در کمند

تنگ سیا زآهِ من ، چشم بدان از تو دُور
نیست رخِ خوب را چاره ز دُودِ سپند

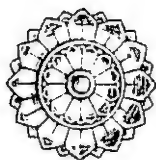
در رهِ جولانْت چون دیدهٔ ما خاک شد
دیده بسے دُر رهست دورترک ران سمند

هستم ازان گفتِ تلخ در سکراتِ فنا
از دست آخر دمے چاشنئے ده ز قند

اے که به بازارِ حسن قیمتِ خوبان کُنی
پیشِ زلیخا مگوی "یوسفے آنجا به چند؟"

سوخته از پندِ خلق سوخته‌تر می شود
کاتشِ عشق است تیز بادِ وزان است پند

خسروا، گر عاشقی بیم ز کُشتن مدار
پیشِ رخِ نیکوان جان نبوَد ارجمند



۸۰۳

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود
تازه شد اندر دل آن رخنه که دیرینه بود

دی که همی دید رُوی، آینه از صورتش
اصلِ درونِ دلم نسخه در آئینه بود

دیده‌ی امروز باز تا بزیَم بینمش
زندهٔ امروز خود زندهٔ پارینه بود

مفلسِ دین و صلاح میروم از دهر، ازانک
دزد به تاراج بُرد، هرچه به گنجینه بود

شب که به خنده زدی بر جگرِ من نمک
قابلِ مرهم نمانْد داغ که بر سینه بود

دولتِ خسرو، که عشق در پیِ جانش نشست
گوهرِ افزون‌بلا نرخِ بلورینه بود

۸۰۴

دل که به غم داد تن آرزوی جان خرید
برگ گیاهی بداد، سرو خرامان خرید

هجده هزاران جهان هر که بهای تو داد
آنکه به هفده درم یوسف[۴] کنعان خرید

گرچه سراسر بلاست، جور تو بتْوان کشید
ور همه جان قیمت است، ناز تو نتوان خرید

قدّ تو از مار زلف دولت ضحّاک یافت
خطّ تو از پای مور ملک سلیمان[۴] خرید

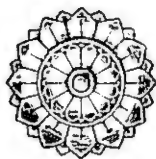
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشانْد
بنده به نزدیک خویش چشمهٔ حیوان خرید

دل به وفا نه کنون، جان بَبر و لب بیار
کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

محنتِ عشّاق را طعنه نباید زدن
آنکه شناسایِ کار دولت از ایشان خرید

هرکه متاعِ وجود ریخت به بازارِ عشق
عمر به قیمت فروخت، عشق به ارزان خرید

داغِ غلامیْت کرد پایهٔ خسرو بلند
میرِ ولایت شود بنده که سلطان خرید *



۸۰۵

غمزهٔ مردم کُشی پردهٔ صبرم درید
من نرسیدم بدو ، کام به جانم رسید

باد نه ام ، زین بلا چند توانم گریخت
سنگ نه ام ، این جفا چند توانم کَشید

بی دلم ، ای مردمان ، توبه نخواهم شکست
عاشقم ، ای دوستان ، پند نخواهم شنید

سوختم ، این آهِ گرم چند نهانی کَشم ؟
گریه نخواهم کشاد ، جامه نخواهم درید

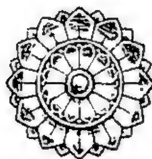
دل ز من آن روز بُرد کو به خوشی خفته بُود
باد بر او میگذشت ، سویِ سیه می برید

دی که کشادی خدنگ ، خوش پسرا ، بر شکار
شب همه شب تا به روز در دلِ من می خلید

بهرِ خدا رخ بپوش یا ز نظر دُور شو
کافتِ جان بیش ازین ما نتوانیم دید

پیشِ خیالِ تو دوش از گلۀ دل مرا
قصّه به لب می گذشت ، اشک برو میدوید

در سرِ خسرو چنان شَست خیالت که گر
کار به تیغ اوفتد ، زو نتواند پرید



۸۰۶

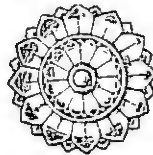
من نشنیدم که خط بر آب نویسند
آیتِ خوبی بر آفتاب نویسند

هجر کَشیدیم تا به وصل رسیدیم
نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

صبر طلب می کُنند از دلِ شیدا
همچو براتے که بر خراب نویسند

شرحِ رخِ خوب و زلفِ غالیه گونت
بر ورقِ زر به مشکِ ناب نویسند

قصّهٔ خونریزِ این دو دیدهٔ خسرو
کاش برآن چشمِ نیم خواب نویسند



۸۰۷

صبح دمان بختِ من ز خواب در آمد
کز درم آن مه چو آفتاب در آمد

گشت معطّر دماغِ جان ز نسیمت
مستیِ تو در منِ خراب در آمد

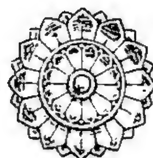
ساقیِ تو گشت چشمِ مستِ من از مے
پهلویِ من شَست و در شراب در آمد

زانکه بسے شب نخفته ام ز غمِ تو
بیهُشیَم در ربود و خواب در آمد

گشت پریشان دلم چو بادِ سحرگاه
در سرِ آن زلفِ نیم تاب در آمد

جُستم ازو حالِ دل ، نگفت وے ، امّا
زلفِ وے از بوی در جواب در آمد

خاکِ رهِ خود فگن به دیدهٔ خسرو
زانکه بنا رخنه شد ، چو آب در آمد



۸۰۸

از درِ من دوش کان نگار در آمد
شاخِ تمنّایِ من به بار در آمد

برگِ حیاتم نمانده بود که ناگه
باغِ خزان دیده را بهار در آمد

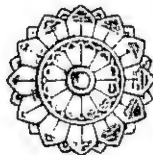
آنچه خرابی گذشت ، وه به دهے گوی
مست و خوَےآلوده و سوار در آمد *

کلبهٔ تاریک یافت روشنی ، اے دل
کز درِ من آفتاب وار در آمد

دیده که بیمار بُود ، در تهِ پایش
پیشگهِ پایِ او به کار در آمد

بر سرِ عقلم کشید جرعهٔ جامش
سیل به بنیادِ اختیار در آمد

مردنِ خسرو فسوس نیست درین ره
کارزوی سینه در کنار در آمد



۸۰۹

روی ِ نکو بی وجود ِ ناز نباشد
ناز چه ارزد، اگر نیاز نباشد

راه ِ حجاز، ار امید ِ وصل توان داشت،
بر قدم ِ رهروان دراز نباشد

مست ِ می ِ عشق را نماز مفرمای
کان که بمیرد بر او نماز نباشد

مطرب ِ دستانسرای ِ مجلس ِ مارا
سوز بوَد، گرچه هیچ ساز نباشد

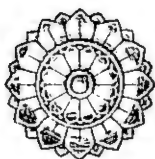
بنده چو محمود شد، خموش که سلطان
در ره ِ معنی به جز ایاز نباشد

حیف بوَد میل ِ شه به خون ِ گدایان
صید ِ ملخ کار ِ شاهباز نباشد

پیشِ کسانے که صاحبانِ نیازند
هیچ تنعّم ورایِ ناز نباشد

خاطرِ مردم به لطف صید توان کرد
دل نَبرد ، هرکه دلنواز نباشد

کس متصوّر نمی شود که چو خسرو
هندویِ آن چشمِ ترکتاز نباشد



۸۱۰

دلبرِ من دوش که مهمان رسید
در شبِ هجرم مهِ تابان رسید

ذرّه نم از چشمهٔ خورشید یافت
مورچه را ملکِ سلیمان[۴] رسید

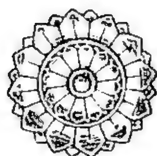
سایه صفت پست شدم زیرِ پاش
چون به من آن سروِ خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باز
در تنِ مرده قدمِ جان رسید

آتشِ دل کُشته شد و من شدم
زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید

جلوهٔ طاؤس چرا ناورَد
پرِّ مگس کان شکرستان رسید ؟

گریهٔ خسرو چو نگه کرد ، گفت
خانه روم باز که باران رسید



۸۱۱

هر که به دنبالهٔ کاسے بود
پیشِ تو چون بنده غلاسے بود

شاخِ جوانیم ز سر بشکند
گر ز توام باز سلاسے بود

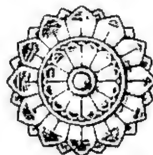
ماه که در نیم بماند تمام
پیشِ رُخت نیم تماسے بوَد

خونِ دلم خوردی و بگْذاشتی
جرعۀ باقی که به جاسے بوَد

نیز خوشم کز لبِ چون آتشت
هر که نشد سوخته خاسے بوَد

جانْش به صیّاد نباید سپرد
هر که چو بستۀ داسے بوَد

دوش به خسرو شکرے داده ای
زان لبِ جان بخش که داسے بوَد



۸۱۲

گُل به تماشای چمن میرود
باد به گلگشتِ سمن میرود

آینه گشته ست ز عکسِ سمن
آب که در زیرِ سمن میرود

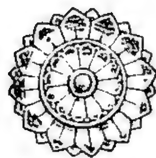
دوش شنیدم که به هر مجلسے
از دهنِ غنچه سخن میرود

وقتِ بهار آمد و ایّامِ گل
آه که یار از برِ من میرود

راحتِ روح است رُخش، چون کُنم
روحِ دل و راحتِ تن میرود

عهد شکسته ست و به هنگامِ صبر
آن صنمِ عهد شکن میرود

خسروِ دلسوخته را در غمش
عمر در اندوه و حَزَن میرود



۸۱۳

عشقِ تو هرلحظه فزون میشود
دل ز غمت قطرهٔ خون میشود

در هوسِ سلسلهٔ زلفِ تو
عقل مبدّل به جنون میشود

رویِ تو نادیده مهِ چارده
بنْگرش از غصّه که چون میشود

گمشدگان را به طریقِ نجات
مُهرِ رُخت راهنمون میشود

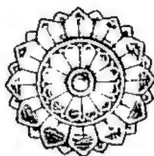
بس که گران است سر از جامِ عشق
زیرِ سرم دست ستون میشود

عالمے از مستیِ چشمت خراب
چشمِ تو خود مست کنون میشود

عشقِ تو ورزیم که سلطانِ عقل
در کفِ عشقِ تو زبون میشود

شوقِ تو جوئیم که از بارِ آن
قامتِ افلاک نگون میشود

در دلِ خسرو نگر آن آتش است
کز دهنش دُود برون میشود



۸۱۴

گر جامِ غم فرستی، نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد، این مایه کم نباشد

سودایِ تست در جان، نقشت درونِ سینه
حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد

من خود فتوح دانم مردن به تیغت ، امّا
بر تیغِ تو چه گوئی ، یعنی ستم نباشد ؟

خونم حلال بادش تا کس دیَت نجوید
کاندر قصاصِ خوبان قاضی حکم نباشد

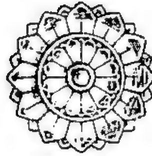
ای دوست ، تا نخندی بر پایِ لغزِ عاشق
دانی که مستِ مسکین ثابت قدم نباشد

نزدیکِ اهلِ بینش کور است و کور بی‌شک
عاشق که پیشِ چشمش رنگین صنم نباشد

گفتی که عشق نفتد تا خوب نبوَد ، آری
نارد شراب مستی تا جامِ جم نباشد

ای بادِ صبحگاهی ، کافاق می نوردی
گر دیده ای ، نشان ده ، جائی که غم نباشد

خسرو ، تو خود نشینی باعاشقان ، ولیکن
در صیدگاهِ شیران سگ محترم نباشد



۸۱۵

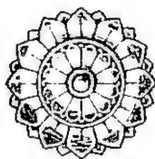
سروی چو قامتِ تو در بوستان نباشد
زیراکه بوستان را سروِ روان نباشد

هرجا که بگذری تو ، باشد زیانِ دلها
در شهر کس نباشد کِش زین زیان نباشد

چشمت به نیم غمزه صد جان فروشد، آری
رختِ مقامران را نرخِ گران نباشد

گستاخی است از من کان "پا به چشمِ من نه"
من خود ترا بگویم، گر جایِ آن نباشد

گویند، خسرو، از عشق خود را چه فاش کردی؟
خود رنگِ عشقبازان از رخ نهان نباشد



۸۱۶

من دلبرے ندیدم کش زین نهاد باشد
زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد

بگذشت دی به شادی وامروز نامرادی
آرے نه کارها را دائم مراد باشد

نزلے دگر طلب کن ، اے دل ، ز کویش ایرا
در شہرِ عشق‌بازان غم خانه زاد باشد *

آید به عشق پیدا مردے که غازیان را
میدانِ تیغ‌بازی میدانِ داد باشد

اے دوست ، چند سوزی کاخر چرا خوری غم؟
آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد؟

گر تو خوشی به خونم ، من خویش را بسوزم
جائے که آب نبود ، روزے که باد باشد

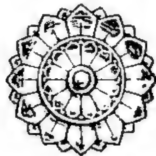
گفتی که پیشِ هرکس چندین مگیر نامم
این زارمانده دل را کی ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را به سینه خَستن
در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم به نامرادی جان در دهم به عشقت
گر پیشِ تو بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاهد است ساقی، یکسو نهیم توبه
در کویِ بت‌پرستان تقویٰ فساد باشد

بسم‌الله آنچه خواهی، فرمای، خسرو اینک
فرمانِ دوستان را بر جان مفاد باشد



۸۱۷

چندانکه یارِ سارا در حسن ناز باشد
سارا هزار چندان با او نیاز باشد

عمرے به سویِ زلفش سرگشته چون نسیمم
بیماروار حیران ، تا کے جواز باشد ؟

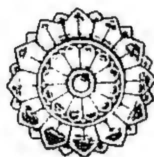
در یک نظر فریبد محرابِ ابرویِ او
صدساله زاهدے را کو در نماز باشد

از هر مقام کافتد عشّاقِ بینوا را
آهنگِ کویِ جانان عزمِ حجاز باشد

آنجا که حسنِ خوبان جلوه دهند ، عاشق
جز رویِ تو نبیند ، گر چشم باز باشد

تر شد مرا ز هجرت از خونِ دیده دامن
چون شمعِ نیم سوزے کاندر گداز باشد

جز خونِ دل که آید هردم به چشمِ خسرو
یک دوست در نیاید، گر اهلِ راز باشد



۸۱۸

مارا ز کویِ جانان عزمِ سفر نباشد
بے عمر زندگانی کس را بسر نباشد

وصفِ دهانِ شیرین میگویم و ندانم
در وصفِ او چه گویم کان مختصر نباشد

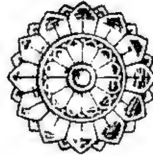
زلفِ ترا به هرسو باد افگند ازان رو
تا بارِ خسته دلها بر یک دگر نباشد

وصلِ تو بے رقیبان هرگز نشد میسّر
بے خار و خس کسے را گُل در نظر نباشد

بر آهِ دردمندان خود را سپر نسازی
کاین تیرِ پُربلا را سهم از سپر نباشد

بر آستانِ شاهے درویشِ بے نوا را
غیر از درِ گدائی راهِ دگر نباشد

با تو کجا رساند قاصد سلامِ خسرو ؟
جائے که محرم آنجا بادِ سحر نباشد



۸۱۹

در شهر فتنهٔ شد ، میدانم از که باشد
تُرکے ست صیدافگن ، پنهانم از که باشد ؟

هرروز اندرین شهر خلقے ز دل بر آیند
گر دیگرے نداند ، من دانم از که باشد ؟

دردم گذشت از حد ، معلوم نیست تا خود
سامانم از که خیزد ، درمانم از که باشد ؟

درمانِ دردمندان در هجرِ تو ، تو باشی
گر من به دردِ هجران ، درمانم از که باشد ؟

هرگز برِ محبّان یکدم نمی نشینی
گر آتشِ محبّت بنْشانم ، از که باشد ؟

چون کرد طرّهٔ تو غارت قرارِ خسرو
من بعد اگر صبوری نتْوانم ، از که باشد ؟

۸۲۰

هرلحظه چشمِ شوخت نازِ دگر فروشد
جوینده بیش باید، گر بیشتر فروشد

با آنکه ما نیرزیم از چشمِ تو نگاهے
هم میدهیم جانے، گر یک‌نظر فروشد

پیوسته گرم بادا بازارِ تو که در وے
لعلِ تو جان ستاند، چشمم جگر فروشد

بفْروختند خلقے جان و جهان ز بهرت
اندر جهان کسے خود حسن اینقدر فروشد؟ *

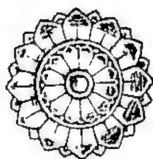
سوز از جهان برآرد هرروز خندهٔ تو
لختے نمک بگو تا روزِ دگر فروشد

صد جانِ شیرین ارزد هنگامِ تلخ گفتن
آن تلخ پاسخے کو تا زان دگر فروشد

ذکرِ لب و دهانت در هر دهن نگنجد
سرگشته مفلسے کو دُرّ و گہر فروشد

رعنا بَود نه عاشق کاندیشه دارد از جان
کز بهرِ سهل نقدے عیّار سر فروشد

دارنده سر فروشد بهرِ بتان و خسرو
گرچه جَوے نیَرزد ، رویِ چو زر فروشد



۸۲۱

بر آسمان پریوش چون ماهِ ما بر آید
خورشید کیست بارے کو بر سما بر آید ؟

چون در خراشِ وے بارانِ فتنه خیزد
سیلابِ فتنه خیزد ، موجِ بلا بر آید

گلگشتِ او نخواهم برخاکِ خود ، چو میرم
کز گورِ شوربختان خارِ عنا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر ، گفتا
جانے که مانْد بے ما بگْذار تا بر آید

من چون زیَم که جانم در آرزویِ بوسے
بر زلفِ عنبرینش هردم صبا بر آید

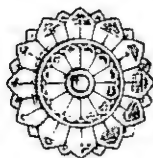
هرشب مرا بر آید ناله ز جانِ سنگین
چون نالشے که شبها از آسیا بر آید

شب بهرِ صبحِ رویت گویم دعا ، ولیکن
حاجاتِ تیره روزان کے از دعا بر آید

از خنجرِ جفایت خونریزها به کویت
هرجا که خونم افتد ، نقشِ جفا بر آید

ابرے شود که برقش سیّاره را بسوزد
دودے که هرشب از دل سویِ سما بر آید

در کویِ تو که جانها در راه خاک باشند
بیچاره جانِ خسرو آنجا گیا بر آید



۸۲۲

چون بینم اینکه رویت در چشمِ دیگر آید
کز دیده‌هایِ خود هم چشمِ مرا در آید

چون از حسد بمیرم آندم که تو درآئی
چون جانِ عشقبازان با تو برابر آید

خام است کز تو جویم برخود نوازشی را
شاهین ز بهرِ زحمت نزدِ کبوتر آید

اشکم رسید و دریا بازم به لب درآمد
دستم بگیر زان پیش ، اکنون که بر تر آید

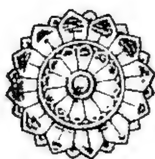
دی در رُخت ببستم دیده ز بس شکایت
بدبخت در ببندد ، دولت چو از در آید

وه کاین چه عیش باشد ، نه زنده و نه مرده ؟
نے برسرم تو آئی ، نے عمر بر سر آید

باطل بوَد شنیدنِ دعویِ عشق ازانکس
کش باجمالِ جانان پهلو به بستر آید

زینسان که در خیالت گم گشتم، ار بمیرم
چه شبهه، گر ز گورم هردم گیا بر آید

فرهادوار باید مشتاقِ گفتِ شیرین
کش گفته‌هایِ خسرو در عشق باور آید



۸۲۳

هربار کان پریوش در کوی ِ من در آید
بیهوشئی ز رویش در مرد و زن در آید

من در درون ِ خانه دانم که آمد آن مه
کز هر طرف به خانه بوی ِ سمن در آید

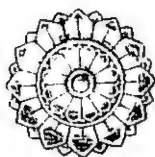
رشک آیدم ز بادے کاید به‌گرد ِ زلفش
ور خود غبار باشد در چشم ِ من در آید

یوسف‌رخا ز چشمم دامن‌کشان گذر کُن
تا دیده را نسیمے زان پیرهن در آید

شمعی و می بسوزم پیش ِ رخ ِ تو، آرے
پروانه بهر ِ مردن گرد ِ لگن در آید

بنْشین که یک زمانے تنگت به بر در آرم
تاجان ِ رفته از تن بازم به تن در آید

فرهاد گشت خسرو ، بکشای لب که ناگه
شیرے ز جوی شیرین بر کوهکن در آید



۸۲۴

امروز چیست کز در جانان برون نیامد ؟
مردند دردمندان ، جان ، آن برون نیامد

نظّارگی ز هرسو در انتظارِ رویت
دادند جان بر آن در ، سلطان برون نیامد

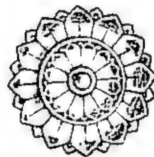
جانم فدایِ یارے کو در دلے چو در شد
بیرون نرفت از دل تا جان برون نیامد

تیرے که زد ز غمزه، لابد به سینه آمد
سینه شگاف کردم، پیکان برون نیامد

دی میگذشت، گفتم کِش ناله بشنوانم
هرچند جهد کردم، افغان برون نیامد

اسبابِ کامرانی از بختِ بد چه جویم؟
کز ثغبهٔ مغیلان ریحان برون نیامد

گفتی بمیر خسرو کز تو رهم، چه حیله
چون جانِ عشقبازان آسان برون نیامد



۸۲۵

گر بر عذارِ سیمینِ زلفش دو تو نماند
آویخته دلِ من در تارِ مو نماند

حیران نماند، نی نی آنکو بدید رویش
در کارِ خویش ماند، حیران درو نماند

بردار پرده، جانا، بنما حقیقتِ جان
تا خلقِ بی بصیرت در گفتگو نماند

زان رخ مناز چندین، دانی که در جوانی
نیکو بود همه کس، لیکن نکو نماند

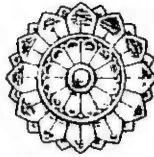
بس کن دمی ز غوغا، ور سوزِ فتنه خواهی
از آفت و بلایِ چشمت فرو نماند

چون میکشی، رها کن تاپایِ تو ببوسم
بارے به سینهٔ من این آرزو نماند

رشک آیدم که بوسد هر کس نشانِ پایت
مخْرام تا نشانت بر خاکِ کو نماند

دل چیست؟ مرده چوبے، چون سوزِ عشق نبوَد
گُل چیست؟ کاه برگے، چون رنگ و بو نماند

در مجلسِ وصالت دریا کَشند مستان
چون وقتِ خسرو آید، مے در سبو نماند



۸۲۶

دل شد ز دست مارا با یارِ ما که گوید ؟
وین دردِ سینهٔ ما پیشِ دوا که گوید

من غرقِ خون همه شب ، او خود به خوابِ مستی
آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید ؟

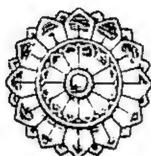
گفتم که چند بر ما نامهربانی آخر ؟
تا مهربانِ مارا پیغامِ ما که گوید ؟

ای جانِ خسته ، یارت گر در عدم فرستد
چون تو ازآنِ اوئی او هرکجا که گوید !

بر آستانِ خواری جان دادنی‌ست مارا
زیرا که پیشِ سلطان حالِ گدا که گوید ؟

دیدارِ دوست دیدن وانگه حدیثِ توبه
والله دروغ باشد ، هر پارسا که گوید ؟

شرحِ غمت فراوان تو نشْنوی ز خسرو
هم خود بگوی، جانا، کاین قصّه با که گوید؟



۸۲۷

مستانِ چشمِ اویم از ما خمار ناید
غیرِ دلی پُر از خون جامِ دگر نشاید

گر غمزهٔ چو نشتر بر دیگران زند یار
چشمم ز غیرتِ آن خونها ز دل کشاید

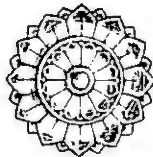
اشکم بدید بر در ، گفتا چه آبِ تیره‌ست ؟
پیشِ در آب ، آری ، بس تیره می نماید

مقصودِ هر کس ، اے جان ، در عاشقی ست چیزے
مقصودِ ماست آهے کز سوزِ دل بر آید

گُل‌رُو ، هزار بلبل داری به رو غزلخوان
گُل روی پیشت ، اے جان ، بنماید و نیاید

گر آن خیالِ بالا آید به دیده ، اے جان
اشکم به پای‌بوسش از جان به دیده آید

خسرو ، ادب چه جوئی ، از چشمِ مستِ شوخش ؟
هندو چو مست باشد ، از وے ادب نیاید



۸۲۸

چشمم ز دوریِ تو دور از تو خون فشاند
دورِ فلک مبادا کاین شربتت چشاند

بر جور بردنِ من انصاف داد عالم
یارب که ایزد از تو انصافِ من ستاند

از بیمِ چشم گفتم کان روی را بپوشان
ورنه چنان جمالے پوشیده خود نماند

سروِ بلند بالا گر با شما بر آید
هرگز قدِ بلندت از وے فرو نماند

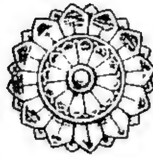
نارسته سیتوان دید از زیرِ پوست خطت
چون نامهٔ که کاتب سویِ برون بخواند

بر دل به هرگناهے تیغِ جفا چه رانی ؟
دیوانه‌ایست کایزد بر وے قلم نراند

این دیده می‌تواند غرقه شدن به دریا
لیکن کنار جستن از تو نمی تواند

شب ماجرای دیده از خون دل نوشتم
کو باد تا ز بلبل نامه به گل رساند ؟

تو سهل می شماری اندوه خسرو ، آرے
آن کو ندید رنجے ، رنج کسان نداند



۸۲۹

زلفت که هر خم از وی در شانه می نگنجد
دلها که او فشاند در خانه می نگنجد

دلها چنانکه دانی خون کن که من خموشم
در کار آشنایان بیگانه می نگنجد

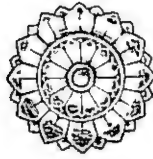
گر می کشیم خود کش، بر غمزه بار مفگن
در بخشش کریمان پروانه می نگنجد

مقصود دل ز خوبان معنی بود نه صورت
در دل شراب گنجد، پیمانه می نگنجد

افسرده وصل جوید در دل نه داغ هجران
بر می مگس نشیند، پروانه می نگنجد

در جمع بت‌پرستان سرباز عشق باید
کاندر صف عروسان مردانه می نگنجد

زین نازکانِ رعنا، خسرو، گریز زیرا
در کویِ شیشه کاران دیوانه می نگنجد



۸۳۰

دل بی رخِ تو صورتِ جان را نمی شناسد
جان بی لبِ تو گوهرِ کان را نمی شناسد

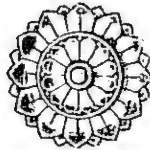
چندین چه میکند آن زلف بر جهالت؟
یعنی که چشم زخمِ جهان را نمی شناسد!

نرگس به زیرِ پات چرا دیده را نمالد ؟
یا کور شد که سروِ روان را نمی شناسد

کوچک دهانْت بر دمِ سروِ رهی چه خندد ؟
یعنی که غنچه بادِ خزان را نمی شناسد

فریادِ من ز صبر که با هجر می نسازد
شک نیست که قدر و قیمتِ آن را نمی شناسد

در خسروِ شکسته نظر کُن که در فراقت
دیوانه گشته پیر و جوان را نمی شناسد



۸۳۱

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رُو نبود
وآزارِ دوستانْت برینگونه‌خو نبود

پیوسته عادتِ تو چنین بُود در بدی
یا خود همیشه عادتِ خوبان نکو نبود

آن کیست کو بدید درآن رُوی یک نظر ؟
وانگاه تا بزیست درآن آرزو نبود

لاغر تنِ مرا ز خمِ زلف وارهان
انگار کت به زلف یکی تارِ مو نبود

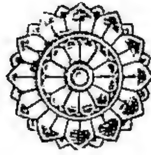
دل را فسانهٔ تو ز ره بُرد ، ورنه هیچ
دیوانهٔ مرا سرِ این گفتگو نبود

آخر بر آبِ چشمِ منَت نیز دل بسوخت
گیرم که خود مرا به درت آبرو نبود

ای دل، سپاس دار که گر دوست جور کرد
از بختِ ناساعدِ من بُود، از او نبود

مُشکم ز زلفِ غیر چه آوردی، ای صبا؟
در کویِ آن نگار مگر خاکِ کو نبود

خسرو به دزد خو کن و با بی دلی بساز
گر گویمت که دل به کجا رفت، گو "نبود"



۸۳۲

عهدے که بُود با منَت ، آن گوئیا نبود
وان پرسشِ زمان به زمان گوئیا نبود

نامم که گفته ای و نشانم که داده ای
زان روزگار نام و نشان گوئیا نبود *

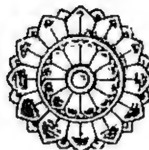
در گلشنے که با گل و مل بوده ایم خوش
آمد خزان و بوئے ازان گوئیا نبود *

یاری بکن ز مردی یابنده پیش ازآنک
گویند مردمان که فلان گوئیا نبود

اوّل که دیدمت ز سیه رُوی ، آن نفَس
گوئی نداشتم ، دل و جان گوئیا نبود

دی ناگهانْش دیده و تا نیک بنْگرم
در پیشِ دیده ام نگران گوئیا نبود

صد ناله داشت خسروِ مسکین ز دردِ خویش
چون پیشِ او رسید، زبان گویا نبود



۸۳۳

دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود
من بودم و دو محرم و یارے دگر نبود

میرفت آن سوار و بر او بُود چشمِ من
می شد ز سینه جان و در آنم نظر نبود

سوزِ دلم بدید و ز چشمش نمے نریخت
اینِ یارِ خانه سوخته را اینقدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا
یارب ، دلم که بُرد ، کجا شد ، مگر نبود ؟

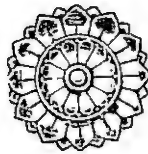
خوش بوده ام که با تو نگاهے نداشتم
بارے ز آبِ دیده ام اینِ دردِ سر نبود

دوش آمدی و معذرتے گر نکردمت
معذور دار ازانک ز خویشم خبر نبود

بر منِ ز روزگار بسے فتنه میگذشت
چشمت بلا شد ، ارنه به جانم خطر نبود

پیوسته روزِ غمزدگان تیره بُود ، لیک
از روزگارِ تیرهٔ منِ تیره تر نبود

خسرو ز بهرِ عشقِ گذشته چه غم خوری ؟
چون رفت ، گو مباش ، اگر بود و گر نبود



۸۳۴

یارے که بر جدائیِ اویم گمان نبود
ماهے نبود آن که شبے درمیان نبود

بیگانه وار از سرِ ما سایه وا گرفت
ما را ز آشنائیِ او این گمان نبود

داماْنش چون گذاشت حقِ صحبتِ قدیم ؟
گیرم که دستِ هیچ کسش درمیان نبود

گُل آمد و به باغ رسیدند بلبلان
وان مرغِ رفته را هوسِ آشیان نبود

زامّیدِ وصل زیستنم بود آرزو
ورنه فراقِ یار به جانِ گران نبود

جانم به جان و من نه ام از زندگان ، ازآنک
زو بُود جمله زندگیِ من ز جان نبود

رفتم به بویِ صحبتِ یاران به سویِ باغ
گوئی به باغ زانهمه گلها نشان نبود

خسرو ، اگر گُلِ تو ز گلزار شد ، منال
دانی که هیچگه چمنِ بے خزان نبود

۸۳۵

دی زخمِ ناخنش به رخِ چون سمن چه بود ؟
وان درهمی به سلسلهٔ پر شکن چه بود ؟

آلودهٔ خمار چرا بود نرگسش ؟
پژمردگیش در گُل و در نسترن چه بود ؟

آن لحظه کامد ار نه فرشته ست یا پری
گاهِ نظاره مردنِ هر مرد و زن چه بود ؟

خونِ من و میِ دگران گر نخورده بود
آن رنگِ خون و بویِ میش در دهن چه بود ؟

این شادیم بکُشت که خوش بود باهمه
وآن بر شکستنش به کرشمه ز من چه بود ؟

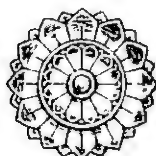
رخ جمله را نمود و مرا گفت ، تو مبین
زین ذوق مست و بیخبرم ، کاین سخن چه بود ؟

سیری ز جانِ نبود، گر این خونِ گرفته را
سیراب دیدنش سویِ آنِ غمزه‌زن چه بود؟

گر جانِ یوسف از عدم این سو نیامده ست
آن تن که دیدمش به تهِ پیرهن چه بود؟

کُشتن صلاح بُود، چو رسوا شدیم، ازآنک
تدبیرِ پرده پوشیِ ما جز کفن چه بود؟

دوش آن زمان که رفت ز پیشِ تو، خسروا
چون ماند جان و دل چه شد و حالِ تن چه بود؟



۸۳۶

یارب ، چه بود اشب و مهمانِ من که بود ؟
تسکینِ جانِ بے سر و سامانِ من که بود ؟

بیدار گشت بختم و البته راست شد
آن جمله خوابهایِ پریشانِ من که بود

شبها ز هجر زیستم از جانِ دیگران
اشب که مرده زنده شدم جانِ من که بود ؟

حیرانِ آه و نالۀ من بُود تا صباح
بارے نگه کنید که حیرانِ من که بود ؟

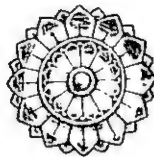
نگْذاشت آبِ دیده که نیکو ببینمش
یارب که پیشِ دیدۀ گریانِ من که بود ؟

بیهوشیَم بلا شد ، اگرنه چو خواب کرد
گر بوسه دادیش نگهبانِ من که بود ؟

ژولیده خاسته ست ، تفحّص کُن ، اے رقیب
کاللدم که خفته پهلوی ِ جانان ِ من که بود ؟

من بوده ام حریف ِ شرابش تمام ِ روز
شب پاسبان ِ دولت ِ سلطان ِ من که بود ؟

بدنام ِ روزگار شدی ، خسروا ، ز عشق
رسوای ِ شهر و شهرهٔ مردان ِ من که بود ؟



۸۳۷

یارب که دوش غایبِ من خانهٔ که بود ؟
تشویشِ این چراغ ز پروانهٔ که بود ؟

من مست بوده ام به خراباتِ عاشقان
آن نازنین به مجلسِ مستانهٔ که بود ؟

یارے نبُود در دلم امشب نشانِ صبر
تا آن رونده باز به ویرانهٔ که بود ؟

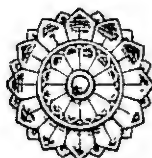
از گریهٔ شبانه سرم درد میکند
یارب که این شراب ز خمخانهٔ که بود ؟

می تافت دوش زلف چو زنجیر ، وه که باز
آن وقت دردِ بیدل و پروانهٔ که بود ؟

فرمان نداده روی تو چندین که آسمان
اقطاعِ آفتاب ز کاشانهٔ که بود ؟

دستِ مبارکِ تو که دی رنجه شد ز تیغ
آن دولت از پیِ سرِ مردانهٔ که بود ؟

ماند از بلای خالِ تو خسرو به دامِ زلف
آن مرغ را نگر هوسِ دانهٔ که بود ؟



۸۳۸

آن دل که دائمش سرِ بُستان و باغ بود
گوئی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود

هرخانه دوش داشت چراغی و جانِ من
میسوخت و به خانهٔ من این چراغ بود

من بی خبر فتاده درآن کوی مرده‌وار
نالیدنم صدایِ غلیواژ و زاغ بود

روزی نشد که جلوهٔ طاؤس بنْگرد
این دیده را که روزیِ زاغ و کلاغ بود

دی در چمن شدی و ز بویِ تو شد خراب
بلبل که بوی‌ها ز گلش در دماغ بود

رفتم به سویِ باغ و به یادت گریستم
بر هر گلی ، وگرنه کرا یادِ باغ بود

شب گفت ، میرسم ، چو بگفتم ، به خنده گفت ،
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

۸۳۹

اهلِ خرد که از همه عالم بریده اند
داند خرد که از چه به کنج آرمیده اند

دانندگان که وقتِ جهان خوش بدیده اند
خوش وقتِ شان که گوشهٔ عزلت گزیده اند

محرم درونِ پردهٔ مقصود نیستند
جز عاشقان که پردهٔ عصمت دریده اند

برتر جهان به جادهٔ همّت که کاهل اند
آن بختیان که سدره و طوبیٰ چریده اند

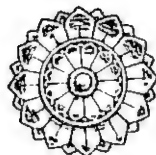
در بیضه پرِّ مرغ بروید، برون‌تر آی
کت پر دهد، کزان به بلندی پریده اند

جان نیز هست با دگران این گروه را
کز بهرِ عزمِ عالمِ وحدت پریده اند

تا رفته ره ، رونده به جائے نمی رسد
ناچار رفته اند ره ، آنکه رسیده اند

وان جان کنان که در غم سال است جان شان
جان داده اند و پارۂ خاکے خریده اند

خسرو ، مگوی بد که درین گنبد از صدا
خلق آنچه گفته اند ، همان را شنیده اند



۸۴۰

یاران که زخمِ تیرِ بلایت چشیده اند
با جانِ پاره از همه عالم رسیده اند

بس زاهدانِ شهر کزآن چشمِ پُر خمار
سبحه گسسته اند و مصلّا دریده اند

ترسندگان به جورِ دلت یار نیستند
مرغانِ دشت دان که به سنگی خمیده اند

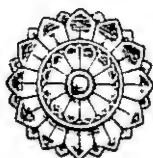
بنْمای شکلِ خود که بسی خون‌گرفتگان
جانها به کف نهاده به دیدن رسیده اند

تردامنان کسان شده اند از تو کز صفا
دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده اند

جاروبِ آستانِ تو معزول شد ز کار
زان جعدها که بر سرِ کویت بریده اند

آنانکه عاشقانِ ترا طعنه میزنند
معذوردار شان که رُخت را ندیده اند

یابند زین پس از غزلِ خسرو اهلِ دل
سوزے که در فسانهٔ مجنون شنیده اند



۸۴۱

رندانِ پاکباز که از خود بریده اند
در هرچه هست حسنِ دلآرام دیده اند

خودبین نیند ، زانهمه چون چشم مردم اند
روشندل اند ، ازآن همه چون نور دیده اند

چون رهروان ز منزل هستی گذشته اند
بے خویش رفته اند و به مقصد رسیده اند

آزاد گشته اند به کلّی ز هردو کون
وز جان و دل غلامی جانان خریده اند

با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند
از تن رمیده اند و به جان آرمیده اند

از گفتگوی نیک و بد خلق رَسته اند
تا مرحبائے از لب دلبر شنیده اند

خسرو ، چه گوئی از خُم ساقی من ، کزان
جام از شراب ساقی وحدت کشیده اند

۸۴۲

لعلِ شکروشت که به جلّاب شسته اند
گوئی پیاله را به میِ ناب شسته اند

در چشمِ ما ز خونِ جگر خواب بسته شد
زان رُو که وقتِ خاستن از خواب شسته اند

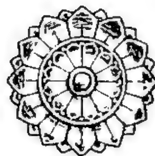
هرگه که خَوے همی کُند آن عارضِ چو ماه
خورشید گوئیا که به هفت آب شسته اند

بشْکسته اند توبه به عهدِ تو آن کسان
کز آبِ دیده منبر و محراب شسته اند

دست از تو می نشوّیم و از غم تمامِ خلق
دست از منِ شکستهٔ بیتاب شسته اند

از تشنگی بسوختم ، اے دیده ، شربتے
آخر ازآن دو لب که به جلّاب شسته اند

خسرو ، کسان که غمزه زنان را دهند پند
از خونِ سیش دشنهٔ قصّاب شسته اند



۸۴۳

اهلِ خرد که دل به جهان در نبسته اند
زان است کز وے آرزوئے بر نبسته اند

دل را فراخ کُن ز پیِ صیدِ آسمان
زیرا ملک به دامِ کبوتر نبسته اند

راه ار دراز ، رَخشِ ترا پے نکرده اند
نخل ار بلند مرغِ ترا پر نبسته اند *

جایِ خرانْست آخورِ رنگینِ روزگار
عیسی‌وشانِ بر آخورِ او خر نبسته اند *

در کارِ خواجگانِ چه شوی غرق در گهر ؟
کاینِ خانهٔ گل است و به گوهر نبسته اند

تیغِ تو زیورے ست ، چه خصمے همی کُشی ؟
بفْگن که اهلِ معرکه زیور نبسته اند

خسّت سرِ تو کرد نگونِ پیشِ ناکسان
ورنه ز چرخ نقشِ تو کمتر نبسته اند

منّت منه بداده که بخشنده ایزد است
چونِ رزق را به رویِ کسے در نبسته اند *

خسرو زبانِ کاذبِ خود را صفت مکن
شمشیرِ چوب را کمرِ زر نبسته اند *

۸۴۴

آن رهروان که گام به صدق و صفا زنند
دل را سرای‌پرده برون زین سرا زنند

مردانِ راه زان قدمِ صدق یافتند
تا هردوکون را لگدی بر قفا زنند

جان کندن است این زدنِ دست و پا به حرص
آری به گاهِ کندنِ جان دست و پا زنند

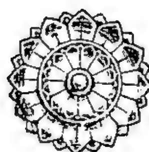
بسیار بهتر اند ز پیرانِ زرپرست
حیله‌گران که دست به‌ورد و دعا زنند

وقتی به زرق ، اگر به‌دعا خورده سی دهیم
شاید ، اگر ز خاکِ سیاهش دوا زنند

سحر و فسونست از پیِ تسخیرِ میر و شاه
حقّا که واجب است که بر رویِ ما زنند

آنانکه عقلِ شان نکنند حرص را سزا
بهرِ چه پایِ مورچه بر اژدها زنند ؟

خسرو خوش آنکسان که فروزند شمعِ عیش
و آتش درین فریبگهِ پُر بلا زنند



۸۲۵

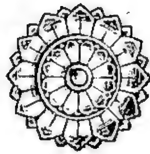
دریاب کز فراقِ تو جانم به لب رسید
در آرزویِ رویِ تو روزم به شب رسید

روزم به غم گذشت و شبم تا چسان رود؟
روزے عجب گذشت و شبے بوالعجب رسید

باز آی تا به بوسه فشانم به پایِ تو
کز عشق پایِ بوسِ تو جانم به لب رسید

زین پس به جانِ غمزدگان از کجا رسد؟
کان رفته باز گشت و زمانِ طرب رسید

خسرو ندیده بود ادبِ روزگار هیچ
اینک ز حادثاتِ جهانش ادب رسید



۸۴۶

باز آن شکار دوست ، ز ابرو کمان کشید
دل صید کرده تیرِ مژه سویِ جان کشید

گفتم به مغز شُست غمت ، باورم نداشت
مغزم به تیزیِ مژه از استخوان کشید

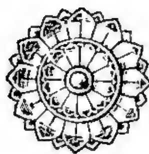
دل دوش می پرید که من مرغِ زیرکم
آمد ، به دامِ زلفِ خودش موکشان کشید

بتوان کشید تافتگی هایِ زلفِ او
لیکن چو تیرِ غمزه زند چون توان کشید

بالا کشید زلف و دلم کے رسد به من
کو را به بام بُرد و ز ته نردبان کشید

گیرم عنانِ صبر ز دستش ، ولیک صبر
خود رفت آنچنان که نخواهد عنان کشید

خسرو ز گلرخان به دمِ سرد مبتلاست
چون بلبلی که زحمتِ بادِ خزان کشید



۸۴۷

ای از فروغِ رویِ تو خورشید رُو سفید
شب را به جنبِ طرّهٔ تو گشته مو سفید

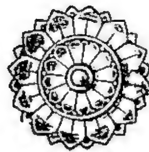
خط بر میار تا نشود روزِ ما سیاه
آن روی درخور است چنان باش کو سفید

با من چو وقتِ صبح چنین گفت شب که ما
کردیم موی در هوسِ رویِ او سفید

عمرے هوایِ زلفِ تو پختیم و عاقبت
کردیم مویِ خویش درین آرزو سفید

در آرزویِ آنکه جوانی بوَد مقیم
بسیار کرده ایم درین فکر مو سفید

جز در ختا و هندِ بیاضِ سوادِ من
خسرو میانِ نظم سیاهی مجو سفید



۸۲۸

باد آمد و ز گمشدهٔ من خبر نداد
زان رو غبارے از پیِ این چشمِ تر نداد

آمد بہار و تازه و تر شد گل و صبا
زان سروِ نوجوان خبرِ تازه بر نداد

خوشوقت باد کش گذرے هست ازآن طرف
هرچند دور ماندهٔ مارا خبر نداد

من چون زیم که هیچگه آن نوبہارِ حسن
بوئے ز بہرِ من به نسیمِ سحر نداد

مُردم ز بہرِ دیدنِ سیرش ، دریغ داشت
دستوریم همم ز پیِ یک نظر نداد *

گفتم ، چگونه میکُشی و زنده میکنی ؟
از یک جواب کُشت و جوابِ دگر نداد

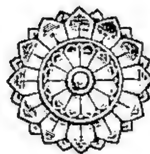
دل بُرد ، گر نداد ، نه جایِ شکایت است
کالایِ خویش را چه توان کرد ، اگر نداد

بگْذار تا به قحطِ وفا جان دهم ، ازآنک
تخمِ وفا که کاشته بودیم بر نداد

دُور از درت به کنجِ فراقِ تو بنده سر
بنْهاد و آستانِ ترا دردِ سر نداد

نادیدنت بس است سزا دیده را که او
در راهِ عشق توشهٔ ما جز جگر نداد *

آمد به رویِ آب همه رازِ ما ز چشم
ما را کجاست گریهٔ خسرو که در نداد



۸۴۹

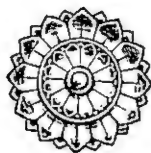
دل جز ترا به سینه درون جایگه نداد
وین مملکت زمانه به خورشید و مه نداد

آبش مباد ریخته ، هرچند زان زنخ
صد تشنه را بکشت که آبی ز چه نداد

صوفی که خاک نیست سرش در رهِ بتان
گفتش به سر زنید که پیرش کله نداد

دیدن به خواب هست گنه ، لیک دوزخی ست
آنکس که در جمالِ تو دادِ گنه نداد

شرمنده از هلاکتِ خسرو مشو ، چه شد
یک جانْت پیش داد ، سه و چار و ده نداد



۸۵۰

دل بی رخِ تو در گل و گلشن نه ایستاد
خاطر به سویِ لاله و سوسن نه ایستاد

دامن کشان به ناز کُشی تا روان شدی
یک پایِ اهلِ زهد به دامن نه ایستاد

عاشق جهان گرفت که تابِ رُخت نداشت
بلبل به دشت رفت و به گلشن نه ایستاد

بین سخت جانیَم که چسان می زیَم هنوز ؟
تیرِ مژه به دل که بر آهن نه ایستاد *

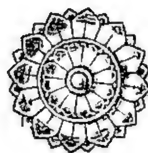
ای دیده ، آبِ خَویش نگهدار بعد ازین
کاتش به ده رسید و به خرمن نه ایستاد

گویند منْگرش ، مگر از فتنه جان بری
بسیار خواستم که دلِ من نه ایستاد

از آهِ بنده دیدهٔ همسایگان تهی
کم خشک شد که دیده به روزن نه ایستاد

سن جامه چون قبا نکنم کز فغانِ من
یک جامهٔ دُرست به یک تن نه ایستاد

خسرو به راهِ عشق سلامت مجو، ازآنک
تیغے ست این که بر سرِ گردن نه ایستاد



۸۵۱

ما را شکنجِ زلفِ تو در پیچ و تاب برد
آرام و صبر از دل و از دیده خواب برد

از راهِ دل درآمد و از روزنِ دماغ
رختی که دیده بسته به مشکین طناب برد

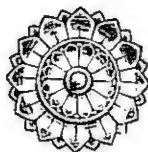
روزی عجب مدار که طوفان بر آوَرَد
بارانِ اشکِ دیده که دست از سحاب برد

چشمم که بُود خانهٔ خیلِ خیالِ تو
عمرت دراز باد که آن خانه آب برد

زاهد برای مجلسِ رندانِ باده‌نوش
دوش آمد و به دوش سبویِ شراب برد

دورانِ پیریَم به سر آوَرْد روزِ شیب
هجرانِ یار رونقِ عهدِ شباب برد

خسرو بسی خطا که به طغرای دلبران
خواهد برات نامه به روز حساب برد



۸۵۲

خوبان گمان مبر که ز اولاد آدمند
جانند یا فرشته و یا روح اعظمند

زان انگبین چه ناله کُنی ، زانکه دائما
مرغان عرش بر مگس از شهد بر مکند *

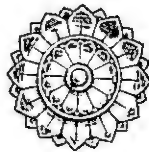
خوانید روحِ وامق و مجنون و ویس را
کایشان درونِ پردهٔ این راز محرمند

اے سلسبیلِ راحت و اے چشمهٔ حیات
بر تشنگانِ سوخته لطفے که درهمند!

زاغان نمی زنند به‌کویت که می خورند
مشتاق را که سوختهٔ آتشِ غمند *

هرشب منم ز نقشِ خیالِ تو در گریز
چون بوم و شپّرک که ز خورشید می رمند

خسرو که زنده نیست، نصیحت چه میکنند؟
بادِ مسیح بر سگِ مرده چه میدمند؟



۸۵۳

اے همرهان که آگه ازآن رفتهٔ منید
گمره شدم ، برید و بر آن راهم افگنید

نامه کُنید سوی ِ ویَم تا بدو رسَم
خاکسترم کُنید و برآن خط پراگنید

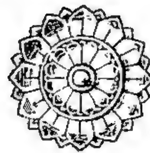
بر خاک ِ من رسید و پس از مرگ ِ هرگیاه
کورانه بوی ِ وے بوَد از بیخ بر کنید

اے طالبان ِ وصل ، ز ما دُور ، کز فراق
ما چاک ِ سینه ایم و شما چاک ِ دامنید

اے تائبان ِ عشق ، یکے دیدنش رَوید
دانم که زاهدید ، اگر توبه بشْکنید

جانان یکے بس است که میرند بهر ِ او
گوئی نبید زنده چو یک جان به یک تنید

خسرو که سوخته دلِ او پس دلش دهید
وان دل که سوخته نبوَد آتشش زنید



۸۵۴

دل در هوایت، ای بتِ عیّار، جان دهد
چون بلبلی که دُور ز گلزار جان دهد

از رشکِ زلفِ غالیه‌سای تو هر شبی
گر جان بوَد به نافهٔ تاتار جان دهد

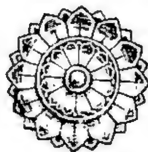
ابرو دوتا شده ست بر آن چشمِ پُر خمار
چون مشفقی که برسرِ بیمار جان دهد

ای ناخدای‌ترس ، بران خسته رحم کُن
کز شوقِ آن دو لعلِ شکربار جان دهد

دامن‌کشان شبی به سرِ کویِ من برآی
تا دل به زیرِ پایِ تو ایثارِ جان دهد

یارب تو جان به سروِ سهی ده که در چمن
هر لحظه پیشِ آن قد و رفتار جان دهد

خسرو به غمزهٔ تو دهد جان چنانکه کس
بر دستِ شحنگانِ ستمگار جان دهد



۸۵۵

دل باز سوی ِ آن بت ِ بدخو چه میرود ؟
این خون گرفته باز دران کو چه میرود ؟

چون رفت از من آن دل ِ نادان ، رَو ، اے صبا
امشب بران غریب ببین گو چه میرود ؟

گلگشت ِ باغ میکنَد امروز سرو ِ من
بنْگر که باز بر گُل ِ خوشبو چه میرود ؟

آخر گہے نگشت صبا نزد ِ کوی ِ او
چندین به سوی ِ لالۂ خودرُو چه میرود ؟

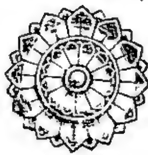
جان میرود ز من ، چو گره میزند به زلف
مردن مراست از گره ِ او چه میرود ؟

زین سو نشسته منتظرش طالبان ِ خون
آن شوخ بر شکسته بر آن سو چه میرود ؟

جانِ جهانی از رخِ او کُشته شد، هنوز
دیوانه خلق دیدنِ آن رُو چه میرود ؟

سرسبز شد لبش، اگر آبِ حیات نیست
این خضر باز بر لبِ آن جو چه میرود ؟

از بهرِ خویش خسروِ بیچاره خون گریست
بر رویِ او ببین که ازان رُو چه میرود ؟



۸۵۶

عمرم در آرزویِ تو رفته ست و میرود
صبرم به جستجویِ تو رفته ست و میرود

رفتی و بویِ زلفِ تو مانْد و هزار دل
دنبالِ تو به بویِ تو رفته ست و میرود

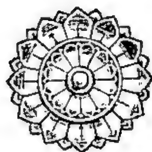
سویِ درِ تو رهبرِ جانهایِ عاشقان
بادے که آن به کویِ تو رفته ست و میرود

خونابه‌ایست از دلِ همچون منے دگر
آبے که آن به جویِ تو رفته ست و میرود

بارے قصاص بهرِ چه آموزدت رقیب ؟
کاین شیوه‌ها ز خویِ تو رفته ست و میرود

در جان همی روَد سخن و من نهاده گوش
هرجا که گفتگویِ تو رفته ست و میرود

درکش عنان که چون سرِ خسرو هزار بیش
پیشت ز عشقِ رویِ تو رفته ست و میرود



۸۵۷

افسوس ازین حیات که برباد میرود
کائینِ ما نه بر روشِ داد میرود

هردم ز من که پیرویِ دیو میکنم
بر آسمان فرشته به فریاد میرود

وه کاین دلِ خراب عمارت کجا شود ؟
سیلِ منش چنین که ز بنیاد میرود

زاهد به پند دادن و بیچاره مست را
خاطر به سویِ لعبتِ ناشاد میرود

گاهِ خمار صد نیتِ توبه میکُنم
چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

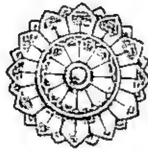
اے من غلامِ دولتِ آن نیک بندهٔ
کز بندگیِ نفسِ بد آزاد میرود

ضائع مکن به خنده و بازی بسانِ گُل
این پنجِ روزه عمر که برباد میرود

اے نفس ، پند گیر که اختر به گردش است
اے مرغ ، هوش دار که صیّاد میرود

آهسته نه به روی زمین پای ، کادسی
بر روی شاهدان پریزاد میرود

زخم زبان خسرو اثر کے کند ترا ؟
نے ، خود سخن به تیشهٔ فرهاد میرود



۸۵۸

باز آن سوار مست به نخچیر میرود
دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بر دلِ خونینِ من رسد
آن تیرِ او که بر دلِ نخچیر میرود

او اسپ میدوانَد و ما کُشته میشویم
لشکر هلاک میشود و میر میرود

نقّاشِ چین به قبلهٔ محرابِ ابرویَش
از بهرِ تو به کردنِ تصویر میرود

من بیهُشم ، که میدهد از سروِ من نشان ؟
این بادِ مشکبو که به شبگیر میرود

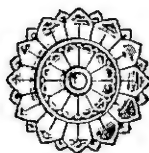
هر ساعتی که میگذرد قامتش به دل
گویا که در درونهٔ من تیر میرود

دیوانه شد دلم ، رهِ زلفِ تو برگرفت
مسکین به پایِ خویش به زنجیر میرود

عشقت نه سرسری ست که با عشقِ آدمی
با جان برآید آنگه و با شیر میرود

ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی
کائینِ صوفیان همه تزویر میرود

نزدیک شد هلاکتِ خسرو ز دُوریت
در کارِ او هنوز، چه تقصیر میرود ؟



۸۵۹

چشمِ تو خفته ایست که در خواب میرود
زلفِ تو آفتی ست که در تاب میرود

هندوی سنبلِ تو چه دزدِ دلاور است ؟
کو شب به روشنائیِ مهتاب میرود

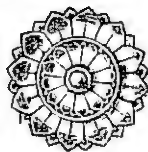
هردم ز شورِ پستهٔ شیرینِ تو مرا
دامن پُر از سرشک چو عنّاب میرود

گشتم در آبِ دیده چنان غرق کاین زمان
صد نیزه بر تر از سرِ من آب میرود

ساقی عنانِ سرکشِ گلگون کشیده دار
کاین بادپایِ عمر به اشتاب میرود

مارا ز طاقِ ابرویِ جانان گریز نیست
زاهد اگر به گوشهٔ محراب میرود

خسرو چو گشت معتکفِ آستانِ دوست
هرگز به طعنِ دشمن ازین باب میرود ؟



۸۶۰

دل می بری به رفتن و هرکو چنان رود
مردم زمین ز دیده کند تا بدان رود

هنگامِ باز رفتنِ تو مردنِ من است
ناچار مردنے بود آن دم که جان رود

هر خامشی که روی ِ تو بیند فغان کند
هرگه که پیر سوی ِ تو آید ، جوان رود

من منّت ِ جفای ِ تو بر جان نهم ، ازانک
شمشیر ِ دوستان همه بر نیکوان رود

کوشم که نام ِ تو نبرم ، لیک چون کنم ؟
چون هرچه در دل است مرا بر زبان رود

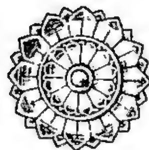
آسان مگیر آه و دم ِ سرد ِ عاشقان
ای دل ، مباد بر تو که باد ِ خزان رود

فریاد خواسته ست ، بگوئیش ، ای رقیب
تا چندگه ز دیدهٔ مردم نهان رود

ای مه ، کجا رسی به رکاب ِ نگار ِ من
گیرم که خود عنان ِ تو بر آسمان رود

مارا نه بخت یار و نه یار آشنا ، دریغ
این عمرِ بے بدل که همه رایگان رود

خسرو ، اگر بتان به قصاصش روان کُنند ،
خوشدل چنان رود که کسے میهمان رود *



۸۶۱

این دل که هر شبیش ز سالے فزون رود
یکدم چه باشد ، ار سوی ِ صبر و سکون رود

زنهار دل بریم ز سودای عشق ، ازانک
دیوے ست اینکه نه به دعا و فسون رود

بے درد گویدم که چرا شام تا سحر
گریه ز چشمِ تو ز نهایت فزون رود

دردے ست در دلم که بوَد حق به دستِ من
از چشمِ من گر از به دلِ آب خون رود

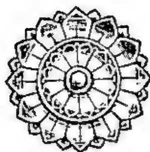
یادا فداش دیده و دل آن زمان که او
دل دزدد و ز دیدهٔ عاشق برون رود

بستی دلم به زلف و همی رانیَش ز پیش
بیچاره پای‌بسته به زنجیر چون رود ؟ *

نظّارهٔ تو هست کُشنده‌تر از فراق
جانے که مانده بوُد ز هجران کنون رود

جان زیرِ پایِ تو به هوس میدهم، مگر
یکبار پای تا هوس از دل برون رود

خسرو، چو لافِ عشق زدی، از بلا مترس
زینسان بر اهلِ عشق بسی آزمون رود



۸۶۲

سودایِ دیدنِ تو ز دیدن نمی رود
عشقِ رُخت به جور کشیدن نمی رود

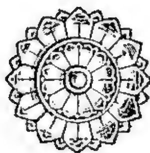
می آئی و همی تپم از دُور، چون کُنم ؟
کاین زار مانده جان، به تپیدن نمی رود

از وے چه کم شود، ز رخ او جان دهد به خلق
حسن است خانه سوز، خریدن نمی رود

بیدارَیم بکُشت وه، اے ساربان، خموش
کاین سوزم از فسانه شنیدن نمی رود

می بینمش ز دُور، نَیم سیر، چون کنم ؟
چون تشنگیِ آب ز دیدن نمی رود

خسرو، تو لافِ زهد به خلوت چه میزنی ؟
کاین آرزو به گوشه خزیدن نمی رود



۸۶۳

شبها اسیرِ دردم و خوابم نمی برد
وین آبِ دیده سوزش و تابم نمی برد

جورِ زمانه بُرد ز من هرچه بود ، وای
کاین دردِ عاشقی و شتابم نمی برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت ، هیچ
خاطر به سویِ زهد و ثوابم نمی برد

گرچه خوش است شربتِ صافی ، ولی چه سود ؟
کز سینه تشنگیِ شرابم نمی برد

از مسجد ، ار چه میشنَوم غلغلِ دعا
از گوش بانگِ چنگ و ربابم نمی برد

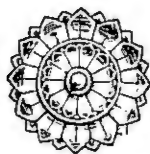
دی یارِ نازنین که دل از دستِ ما ببرد
می خندد و نمک ز کبابم نمی برد

امشب درازیِ شبِ ظالم مرا بکُشت
کاندوهِ غم ز جانِ خرابم نمی برد

من گریه را به حیله نگهداشت میکُنم
ورنه کدام روز که آبم نمی برد ؟

ای دل ، ز قصّهٔ من و از سرگذشتِ خویش
افسانهٔ بگوی که خوابم نمی برد

چون گُل درید سینهٔ خسرو نسیمِ دوست
بویِ بهشت هیچ عذابم نمی برد



۸۶۴

سیمین زنخ که طرّهٔ عنبرفشان بُرد
دل را در افگند به چَه و ریسمان بُرد

می گفت سرو دی که ازو یک سرم بلند
کو باغبان که تا سرِ سروِ روان بُرد

تیغ ار چه می بُرد همه پیوندهای جان
فرقت بتر که همدمیِ دوستان بُرد

کے درد ناکتر بوَد از ضربتِ فراق ؟
جلّاد گر به گاهِ قصاص استخوان بُرد

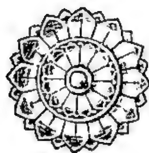
بر عقلِ خویش تکیه مکن پیشِ عشق ، ازانک
دزدے ست کو نخست سرِ پاسبان بُرد

اے هجرِ سخت‌پنجه ، بِبُر بند بندِ من
عیب است آنکه تُرک ز سستی کمان بُرد

جانا ، به نام گفتنِ تو جان به لب رسید
کس نیست وه که تا چو منے را زبان بُرد *

یکبار سر بُر و برهان مستمند را
تا چند تیغِ جورِ تو نا مهربان برد

تو جانِ خسروی و به جان و سرت که گر
نبوَد امیدِ وصل ، ز جان و جهان بُرد



۸٦۵

آن نخلِ تر که آب ز جویِ جگر خورد
بیچاره بلبلے که ازآن نخل بر خورد

کشتِ شبت به دست نیاید، وہ اے رقیب
جائے کہ پا گرفت، خدنگِ سحر خورد

من بیخود اینچنین ز رُخش گشتم، اے حریف
ورنہ کسے شراب ز من بیشتر خورد ؟

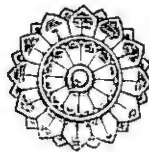
من کیستم کہ بر درِ تو بےسپر شوم ؟
حاشا کہ خونِ من بہ چنان خاکِ در خورد *

جان شد خراب هم به میِ اوّل و هنوز
دیوانه باش تا دوسه روزے دگر خورد *

بهرِ میِ مراد فراوان بود حریف
مرد آن بَود که تیغِ سیاست به سر خورد *

اے پاسبان ، ز خواب چه پرسی ، ز عمر پرس
تا آنکه جاهل است غمِ خواب و خور خورد

خوش طوطئے ست خسروِ مسکین به دامِ هجر
کز بختِ خویش غصّه به جایِ شکر خورد



۸۶۶

عشقت خبر ز عالمِ بیهوشی آورد
اهلِ صلاح را به قدح نوشی آورد

رخسارِ تو که توبهٔ صد پارسا شکست
نزدیک شد که رُو به سیه‌پوشی آورد

شوقِ تو شحنه ایست که سلطانِ عقل را
سویِ جبین گرفته به چاؤشی آورد

مردن به تیغِ تو چو به کوشش میسّر است
مرده ست آنکه میل به کم‌کوشی آورد

گفتم که زان لب از پیِ دیوانه شربتے
گفت ''این مفرّحے ست که بیهوشی آورد''

من ناتوان ز یادِ کسے گشتم ، اے طبیب
آن داروَیم بده که فراموشی آورد

خسرو ، اگر فسونِ پری نیست در سرت
چشم از فسون ہوش که مدهوشی آورد

۸۶۷

ناگاه پیش ازانکه کسی را خبر شود
آن بیوفای عهد شکن را سفر شود

کردند آگهم که فلان رفت و دور رفت
نزدیک بود کز تن من، جان بدر شود

او میرود چو جان و مرا هست بیم آن
کو بر سرم نیاید و عمرم به سر شود

کو قاصدی که بر دل من دل بسوزدش
تا سوی آن خلاصهٔ جان و جگر شود

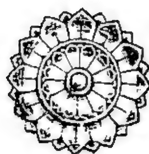
لیکن خبر چگونه رساند به سوی من
قاصد که هم ز دیدن او بی خبر شود

گوئی مه دو هفته بدیدش که هرشبی
بیگانه‌تر بر آید و باریکتر شود

بی او ، جهان ، دو چشم ندارم ، که بنْگرم
بیرون کشم دو دیده ، اگر دست در شود

ای آبِ دیده ، این دلِ پُرخون ببر ز من
در پایِ او فگن ، مگرش دل دگر شود

گر تا به لب رسید فلان را ز دیده آب
زان بیشتر بپای که بالایِ سر شود



۸۶۸

هرشب دلم ز دستِ خیالت زبون شود
تا حالِ من به عاقبتِ کار چون شود

خونریز گشت مردمِ چشمت چو ساقیی
کز دستِ وی قرابهٔ می سرنگون شود

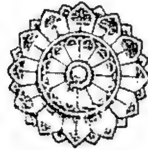
بارانِ اشک خانهٔ چشمم خراب کرد
دستم هنوز زیرِ زنخدان ستون شود

تا با کمالِ حسن چو ماهی بر آمدی
هرشب به چرخ کاهشِ من بر فزون شود

یک‌ره اگر چو کبک خرامی به سویِ باغ
گر کبک بیندت به تگِ پا برون شود

دل را بسوختی و هنوز از برایِ تو
سوگند میخورد که به آتش درون شود

یکبارگی خیالِ تو مارا زبون گرفت
زینگونه کس چگونه کسی را زبون شود ؟



۸٦۹

هرروز چشمِ من به جمالی فرو شود
این دل که پاره باد گرفتارِ او شود

ای رویِ این دو دیدهٔ بدبینِ من سیه !
تا بهرِ چه به دیدنِ رویِ نکو شود ؟

شوخے که دل ز من ببرد وز برای لاغ
آید درون سینه و در جستجو شود

گویم بگوی با من مسکین حکایتے
گوید میان هر دو لبم گفتگو شود

با آنکه دیده هرگز ازو مردمی ندید
هم در دو دیده مردم چشمم همو شود

شرمنده گشت اشک من از چشم من چنانک
هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود

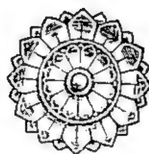
ابرو کشد به گوش و زنخ را کند نگاه
چوگان نهد به دوش و به دنبال گو شود

امسال خود به دام بلائے فتاده ام
کز وے به هردمم غم صد ساله نو شود

گویم فتاده را بکَش از خاک ، گویدم
ارزد بدین قدَر که قدِ سن دو تو شود

هرچند کابِ روُی نباشد چو آبِ جوی
هر روز - آبرویَم ازو آبِ جو شود

آرد هم از پیِ لبِ او آب در دهان
از دَورِ چرخ گر گِلِ خسرو سبو شود



۸۷۰

دل رفت و آرزوی تو از دل نمی شود
دل پاره گشت و درد تو زائل نمی شود

مه میشود مقابل روی تو هر شبی
یک روز با رخ تو مقابل نمی شود

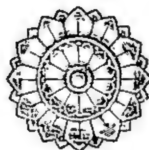
رویم زر است و بر در تو خاک میکنم
وصل تو کیمیاست که حاصل نمی شود

شد اشک من حمائل گردون ز دست تو
دستم به گردن تو حمائل نمی شود

بنشسته‌ام به غم که ز عشق تو خاستن
با آنکه جان همی شودم ، دل نمی شود

دل منزل غم آمد و از رهزنان هجر
یک کاروان صبر به منزل نمی شود

خسرو در اوفتاد به غرقابِ آرزو
چون کشتیِ مراد به ساحل نمی شود



۸۷۱

کارے ست در سرم که به سامان نمی شود
دردے ست در دلم که به درمان نمی شود

سیکُن به ناز خنده که دیوانه‌تر شوم
دیوانگیِ من چو به پایان نمی شود

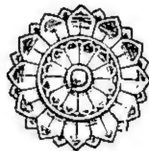
رخسار می نمائی که خوش لذّتے ست، آنکه
جان کَندنت ز دیدنت آسان نمی شود *

جانم فدای نرگسِ او باد هر زمان
خون میکند هزار و پشیمان نمی شود

دل را ز عشق چند ملامت کُنم که هیچ
این کافرِ قدیم مسلمان نمی شود

آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دستِ تو
گوئی نه عاشق است که بے جان نمی شود

خسرو که هست سوخته و خام‌سوزِ عشق
آتش زنش که پخته و بریان نمی شود



۸۷۲

زان گُل که اندکے بته ِ مشک ِ ناب شد
بسیار خلق از مژه در خون خضاب شد

در خردگیش دیدم و گفتم که مه شوی
او خود برای ِ سوزش ِ خلق آفتاب شد

آن سادگی که داشت ، به سرخی شدش به دل
قندے که داشت نیشکر ِ او ، شراب شد

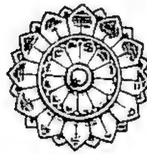
بهر ِ خدا دگر به دل ِ من گذر مکن
اے چشمۂ حیات که خون ِ من آب شد

جز بوی ِ خون نیامد از او در دماغ ِ من
از زلف ِ او گہے که جهان مشک ِ ناب شد

اے پندگوی ، نزد ِ تو سهل است عشق ، لیک
مسکین کسے که جان و دل ِ او خراب شد

دی در چمن شدم بکشاید مگر دلم
آهے زدم که آنهمه گلها گلاب شد

در خواب پیش چهرهٔ خسرو پدید گشت
سلطان گذشت و قصّهٔ ما نقش آب شد



۸۷۳

بر سن کنون که بے تو جهان تیره فام شد
اے شمع جان، درآی که روزم به شام شد

تو خوش به ناز خفته که عیشت حلال باد
مسکین کسے که خواب به چشمش حرام شد

هر مرغ شاد باگُل و هر سرو در چمن
بیچاره بلبلے که گرفتارِ دام شد

ناز و کرشمهٔ که کُنی هردم ، اے صبا
می زیبدت که پیشِ تو سلطان غلام شد

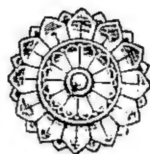
در آستانْت لافِ رسیدن کرا رسد
آن را که زیرِ پایِ دو عالم دو گام شد

گفتی نه ای تمام به عشق ، آرے این سخن
دانی ، چو بشْنوی که فلانی تمام شد

بدنامی است عشقِ بتان ، دُور به ز ما
آن عاشقے که دُور ز ما نیکنام شد

دی آن کلاهِ زهد که صوفی به فرق داشت
بر دستِ ساقئے چو تو امروز جام شد

خسرو که زیست باهمه خوبان به توسنی
اینک به نیم چابکِ عشقِ تو رام شد



۸۷۴

باز این دلم خدنگِ بلا را نشانه شد
وین زهر ساروش به سویِ ما روانه شد

بیدار بختِ ما که تو دیدی ، به خواب رفت
وان عیش‌هایِ خوش که شنیدی ، فسانه شد

عقلی که در فراخیِ عیشم رفیق بَود
چون دید تنگیِ دلِ من بر کرانه شد

مرغی که آسمانِ قفس بُود میهمان
بنگر قفس شکست و سویِ آشیانه شد

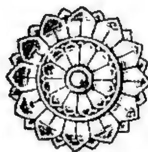
آن سر که صوفیانه کلاهش گران نمود
بهرِ بتان سبوکشِ خمّارِ خانه شد

صوفی که داغ را به هزار آبِ دیده شُست
زاهد بُد ارچه ، مستِ شرابِ مغانه شد

دُوریِ هجرِ خود رگِ جانم گسسته بُود
تیغی که زد رقیب بدانم بهانه شد

گه کاهشی ز دشمن و گه طعنهٔ ز دوست
مسکین کسی که بستهٔ بندِ زمانه شد

خسرو ز بس غبارِ حسد خاک میخورد
زان خاکِ ره که لازمِ آن آستانه شد



۸۷۵

گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد
گو شو ازآنِ هرکه شود ، گر مرا نشد

خورشیدِ من خیالِ تو از من گهی نرفت
مانندِ سایهٔ که ز مردم جدا نشد *

روزے صبا نرفت به کویت که هردمے
صد جانِ پاک همرهِ بادِ صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی ؟
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد ؟

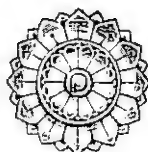
بسیار داشتم دلِ آباد را خراب
مانا رها شود تپشِ من ، رها نشد

در گردنِ من ، آنهمه خونها که میکند
خونریزِ ما که هیچ خدنگش خطا نشد

دی گرم راند رَخش بسے دَیده خاک گشت
بدبختیم که چشمِ منش زیرِ پا نشد

کردم میانِ خونِ جگر آشنا بسے
کان آشنایِ خونِ دلم آشنا نشد

چشمِ وصال نیست دراین چون رضایِ دوست
شکرِ خدا که حاجتِ خسرو روا نشد



۸۷۶

از حالِ ما هیچ حکایت نمیرسد
در کارِ ما بیش عنایت نمیرسد

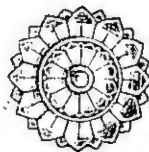
گویند بگسلد چو به غایت رسید عشق
جانم گسست و عشق به غایت نمیرسد

گمره چنان شده‌ست دلم با دهانِ تو
کش از کتابِ صبر هدایت نمیرسد

بگذشت دوش زلف و رخت پیشِ چشمِ من
ماهے گذشت و شب به نهایت نمیرسد

از خون نوشته قصّهٔ دردت رسولِ اشک
هرروز در کدام ولایت نمیرسد

اے عقل ، بگذر از سرِ خسرو که مر ترا
در کارِ اهلِ عشق کفایت نمیرسد



۸۷۷

بادِ صبا ز نافهٔ چینت نمیرسد
بوئے به عاشقانِ غمینت نمیرسد

خاکِ توئیم و چشمِ تو بر ما نمی فتد
ماهی و پرتوے به زمینت نمیرسد

شمعے که آسمان و زمین زو منوّرند
در روشنی به عکسِ جبینت نمیرسد

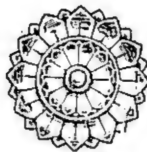
گفتم که کامِ دل بستانم ز لعلِ تو
دستم به پستهٔ شکرینت نمیرسد

اے دُرجِ لعلِ دوست مگر خاتمِ جمی
زینسان که دستِ کس به نگینت نمیرسد

هرگز ترا چنانکه توئی کس نشان نداد
پای گمان به حدِّ یقینت نمیرسد

مفتی، سبوی بر درِ زندان که امر و نهی
بر عاشقانِ بی‌دل و دینت نمی‌رسد

با خار ساز، خسرو، اگر گُل به دست نیست
کز گلشنِ زمانه جز اینت نمی‌رسد



۸۷۸

یاری کس از کرشمه و خوبی نشان بود
از وی وفا مجوی که نامهربان بود

زانجا که هست خندهٔ گُل بلبلِ خراب
بر حق بوَد که عاشقِ رویِ چنان بود *

ای آفتاب ، بارِ دگر چون توانْت دید
جائی که سایهٔ تو برین دل گران بوَد

نزدیکِ دل بوَند بتّان ، وان که همچو تست
نزدیکِ دل مگوی که نزدیکِ جان بوَد

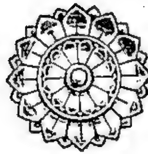
گر روی تافتی سخنی گوی در چمن
گُل را دهند قیمت و بو رایگان بوَد

خاموشیی حکایتِ حال است گوش دار
عاشق که در حضورِ رُخت بی زبان بوَد

گفتی که نالههایِ فلان گوشِ من ببُرد
آخر چنین چرا همه شب در فغان بوَد ؟

آنرا که سیخلی همه شب درمیانِ دل
گر تا به روز ناله کَنَد، جایِ آن بوَد

عمداً جدا مباش که در جانِ خسروی
گر خود هزار ساله ره اندر میان بوَد



۸۷۹

ترکے و خوبروے، کسے کاینچنین بوَد
نبوَد عجب اگر دلِ او آهنین بوَد

مایم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش وقت آنکه با چو توئے همنشین بوَد

تیغم نه بر قفا ، به گلو زن که گاهِ مرگ
رویم به سویِ تو ، نه به رویِ زمین بوَد

پیرایهٔ گلو بوَد از دستِ دوست تیغ
وان خون کزو چکد علَمِ آستین بوَد

گر بنده کُشتنیست مشو رویش ، اے رقیب
چون خوابِ صبح در سرِ آن نازنین بوَد *

اے مستِ ناز ، جرعهٔ خود را به رویِ خاک
مفْگن که پای لغزِ بزرگانِ دین بوَد

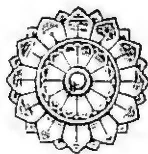
ساقی ، مرنج از من و رسوائیم ، ازانک
دیوانه را شراب دهی هم چنین بوَد

زنّارم ، اے رفیق ، خود این دم گسسته گیر
گر بت همین بت است ، نهایت همین بوَد *

فریادِ عاشقان همه شب گردِ کویِ تو
چون بانگِ مؤذنان که به پاسِ پسین بوَد

شد جانِ صد هزار چو من در سرِ لبت
آرے ، بلایِ مور و مگس انگبین بوَد

یارب ، چگونه خواب کنَد آنکه ، خسروا
هرشب هزار یاربش اندر کمین بوَد



۸۸۰

مشتاق چون نظارهٔ آن سیمبر کند
طاقت نهد به گوشه و آنگه نظر کند

صورتگری نقشِ خود از جان کند سخن
چون رویِ او بدید سخن مختصر کند

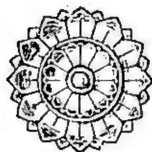
او پرده برگرفت ، بگوئید باد را
تا خان و مانِ گل همه زیر و زبر کند

کنعان خراب گشت ز اخوانِ روزگار
باشد کسے که یوسفِ ما را خبر کند

گویند دوستانِ دگر کن به جایِ او
من میکنم ، گر این دلِ بدخو بدر کند

دی پاره کرد سینهٔ مجروحِ من سرش
در آدمی مگو که به دیوار اثر کند

اندیشهٔ من از دلِ خود کامِ خسرو است
صعب آتشے بود که سر از خاک در کند



۸۸۱

چشمت که قصدِ جانِ منِ ناتوان کند
گویم مکن به قصدِ دلِ من ، همان کند

مرغِ دل آشیانه به زلفِ تو میکند
چون طوطیٔ که میل به هندوستان کند

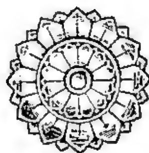
آنکس که مانده بستهٔ سودای زلف تو
سودش همین بوَد که دلی را زیان کند

از نردبان زلف تو هردم به آفتاب
آسان رسد ، ولیک شبی درمیان کند

شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کنند
از تیغ گردنش بزنم ، گر زبان کند

از دست دیر آمدن و زود رفتنت
روزی هزار بار دل من فغان کند

خسرو چو در تو می نرسد ، باری ار به لب
دل را بر آب دیده نشاند ، روان کند



۸۸۲

شوخی نگر که آن بتِ عیّار میکند
دل را به بندِ زلف گرفتار میکند

هردم به شیوهٔ ز کسے می برَد دلے
در حلقه هایِ زلف نگونسار میکند

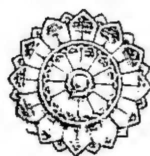
دشمن دریغ بُود که ره یافت پیشِ دوست
حیف است گُل که همدمیِ خار میکند

انکارِ عشقبازیِ ما میکنند خَلق
ما خاکِ آن کسیم که این کار میکند

تا دید شیخ رونقِ بازارِ عاشقان
هر باسداد خرقه به بازار میکند

جز عقلِ عاقلان نکنَد صید چشمِ تو
مست است و قصدِ مردمِ هشیار میکند

در خوردِ دوست نیست نثارِ سر و ترا
خسرو سرے که دارد ایثار میکند



۸۸۳

تا چینِ زلف بر رخِ دلدار نشْکند
بازارِ حسن و رونقِ تاتار نشْکند

گر یار بشْکند دلِ مارا هزار بار
دانم بدین قدر که دلِ یار نشْکند

ما را مباد توبه ز مستی و عاشقی
تا جامِ عشق و کوزهٔ خمّار نشْکند

زاهد ، چرا ملامتِ مستان کُنی ، بگو
تا عهد و توبه مردمِ هشیار نشْکند

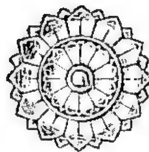
در عاشقی درست نباشد کسی که او
ناموسِ خویش بر سرِ بازار نشْکند

با زلفِ تست عهدِ دلِ ما و زینهار
در گوشِ او بگوی که زنهار نشْکند

در پای بوسِ یار ز غوغایِ عاشقان
سرها رَود که گوشهٔ دستار نشْکند

گر آبِ خضْر خواند لبت را خرَد ، چه شد ؟
نرخِ گهر به طعنِ خریدار نشْکند

خسرو ز زلفِ یار خلاصی طمع مدار
تا این دلِ شکسته به یکبار نشْکند



۸۸۳

چون طرّهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد
خورشید پیشِ رویِ تو سر بر زمین نهد

هر بویِ خوش که باد ز زلفت برَد به باغ
اندر قبایِ غنچهٔ تنگ آستین نهد

دیوانهٔ لطافتِ اندامِ تست آب
مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد

در خویشتن زمین ز گرانی فرو شود
جائے که قامتت به نشستن سرین نهد

چشمت اگر بکُشت مرا ، گو بکُش به ناز
خلقے چه شد که بار بر آن نازنین نهد

لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن
زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد

در بوسه لب ترش کُنی و جان برَد لبت
زان چاشنی به سرکه که در انگبین نهد

سروت که پایِ ناز بر این دیده می نهد
خسرو بر آستانِ شهِ راستین نهد

۸۸۵

چشمِ فسونگرِ تو که دادِ فسون دهد
دانا زمامِ عقل به دستِ جنون دهد

خونابه میخورم ز غم و گریه میکنم
آرے ، شراب گوهرِ هرکس برون دهد

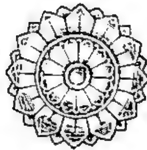
غم در دل و جگر خورَد ار وے بدان بوَد
هر کو نهال را بدلِ آب خون دهد

مستِ نشاط و عیش کجا گردد آدمی ؟
دَورِ فلک چو باده به جامش نگون دهد

گفتی برون مده غمِ خود ، چون نهان کُنم ؟
چون رنگِ رخ گواهیِ حالِ درون دهد

اجرایِ جور می کُنمت بر خود ، اے عجب
شیشه فروش سنگ به دیوانه چون دهد

خسرو ز بهرِ آنکه خورَد سنگ بر درت
خود را میانِ حلقهٔ طفلان زبون دهد



۸۸۶

هرگاه مرغی از سرِ شاخی نوا زند
آید به دل کسی و رهِ جانِ ما زند

فریاد ازآن دلی که به فریاد هر شبی
نالش به درد ازآن سرِ زلفِ دوتا زند

نے نغمۂ طرب که بوَد ارغنونِ مرگ
مرغے که در شکنجۂ دامے نوا زند

اے فاخته ، ز ناله زن آتش به بوستان
کز گُل امید نیست که بویِ وفا زند

او در خرام و دیده به راهش ، چه کم شود ؟
گر از طفیلِ سنگِ رهت پشتِ پا زند

بے خواست آهے از دلِ من میزند ، بترس
کاین تیرِ ناگرفته ندانم کجا زند ؟

اے پندگوی ، شیفته را چون نمانْد سنگ
خلقے رها کنش که کلوخِ جفا زند

خسرو ز رشکِ غیر به جان میرسد ، بلے
خیزد قیامتے چو گدا بر گدا زند

یک روز یار اگر قدمے سوی من زند
بختِ رسیده خیمه به پهلوی من زند

خواهم هزار جان ز خدا تا کُنم نثار
در هر قدم که سروِ سمن بوی من زند

در خوردِ دوست نیست مگر اشکِ چشمِ من
در پیشِ مردمان همه در روی من زند

مُردم در انتظار که کے حلقه بر درم
زلفِ نگارِ سلسله گیسوی من زند

چشمش هزارقلب شکست ، از مژه هنوز
لشکر کَشد که بر دلِ بدخوی من زند

خسرو ، ز بادِ صبحِ رُخش دم زنیم و بس
لافِ محبتش سرِ هر سوی من زند

۸۸۸

آن خون که گاهِ مستی ازآن مست ما چکد
از زلف فتنه بارد و از جان بلا چکد

شوید چو رخ به صبح ، کند غرقه خلق را
هر قطرهٔ که از رخِ آن آشنا چکد

ای زاهد ، از دعایِ بد ایمن مشو که شب
مستان دعا کُنند ، که خون از دعا چکد

جامِ لبت که محتشمان را حلال باد
زو جرعهٔ چه باشد ، اگر بر گدا چکد

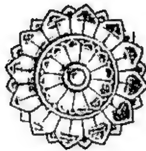
مُردم دراین هوس که شبی سر نهم به پاش
زانگونه کابِ چشمِ منش زیرِ پا چکد

خاکِ درت به چشمِ من ، از گریه خون خورم
تا خود جزایِ چشمِ من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت
خونِ هزار دل که ز بندِ قبا چکد

شمشیرِ آبدار کشیدی بر اهلِ عشق
دولت بوَد که ضربی ازآن سویِ ما چکد

تو سیروی و از پیِ خونریزِ خویشتن
خسرو دوان که تاخویِ اسپت کجا چکد ؟



۸۸۹

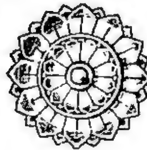
شبی که دلبرم از بام همچو ماه بر آید
ز جانِ سوخته‌ام صد هزار آه بر آید

به منزلی که گذشتی ز آبِ دیده‌ام ، ای جان
هزار لالهٔ خونین ز خاکِ راه بر آید

ز پرده چون بدر آئی برای دیدنِ رویت
هزار یوسفِ کنعان ز قعرِ چاه بر آید

چه عشوه و چه کرشمه ، چه دلبریست که چشمت ؟
همه به مردمِ مسکینِ بیگناه بر آید

ز حالِ خسروِ مسکین نظر دریغ مفرما
که کارِ ما ز تو ، ای جان ، به یک نگاه بر آید



۸۹۰

به بامِ خویش چو آن ماهِ کج‌کلاه بر آید
نفیر و نالهٔ من بر سپهر و ماه بر آید

نگه تو داریش از سوزِ جانِ خلق ، خدایا
چو او خرامد هر سو ، هزار آه بر آید

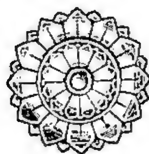
چو چشم سرخ کُنم بر رُخش ، ز دیده رود خون
هزار آه که داد از دلِ سیاه بر آید

فتاد در زنخِ او ، دلا ، بمیر که زلفش
نه رشته ایست کز او غرقهٔ ز چاه بر آید

ز رویِ خوب مرادِ تو میدهند ، ولیکن
هزار توبه کجا پیشِ این گناه بر آید ؟

شبی پگاه ترک سر ز خوابِ ناز بر آور
که آفتاب نیارد که صبحگاه بر آید

چنین که اخترِ خسرو به زیرِ خاک فرو شد
سگر ز دولتِ شاهِ جهان پناه بر آید



۸۹۱

چو آن بت از سرِ کو باهزار ناز بر آید
ز خَلق هر طرفی آهِ جانگداز بر آید

ز تند بادِ جگرها مرا درونه بلرزد
گلی که بر سرِ آن سروِ سرفراز بر آید

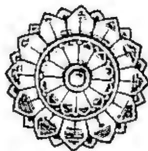
مرا نهالِ قدش بر جگر نشست بدانسان
که گر هزار پیش بر کنند، باز بر آید

به یادِ آن قد و قامت سرشکِ لعلِ دو چشمم
به هر زمین که بریزد، درختِ ناز بر آید

چو پشتِ دست گزم از فسون و حیرتِ رویش
فسون و حیرتم از نقشهایِ گاز بر آید

عجب مدار ز بارانِ عشق و تخمِ محبت
چو سبزه از گِلِ محمود اگر ایاز بر آید

نماز نیست مرا جز به سویِ بت نه همانا
که کارِ خسروِ گمره ازآن نماز بر آید



۸۹۲

چو تُرکِ مستِ من آلودهٔ شراب در آید
ز شورِ او نمکی در دلِ کباب در آید

لبش اگر کُشدم در سئوالِ بوسه ، نترسم
ولیک غمزه مبادا که در عتاب در آید

بیا که زاهدِ خشک از شبیبِ مست بیاید
به جرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید

به گردِ دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که نی خیالِ تو بیرون رود نه خواب در آید

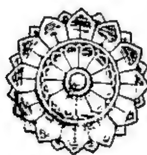
گهی که رُوی به دیوار بهرِ رازِ تو آرم
عمارتی ست که اندر دلِ خراب در آید

سر از دریچه برون کرده ای ، بسوختم آخر
رها مکن که در آن روزن آفتاب در آید

کج است تیرِ مژه ، راست میزنی به دلِ من
که تیرِ کج چو به آتش رسد به تاب در آید

ز بهرِ دیدنِ هندوستانِ زلفِ تو هر شب
بیا ببین که ز سیلابِ چشم آب در آید

ز گریه در غمِ رویت به چشمِ خسروِ بیدل
نماند آب اگر ، بو که خونِ ناب در آید



۸۹۳

دلم ز دست برفته ست و پیش باز نیاید
نوازشے هم ازآن یارِ دلنواز نیاید

تمام عرصۂ عالم سپاهِ فتنه بگیرد
اگر ز عارضِ یارم خطِ جواز نیاید

درید پرده ، فرو ریخت رازِ دل برِ صحرا
ز پردۂ که چنین شد حجابِ راز نیاید

بتا ، به ناز بکُشتی هزار صاحبِ دل را
کسے به پیشِ تو میرد که گاهِ ناز نیاید

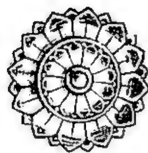
چو خاکِ پایِ تو گشتم بگو که در تهِ پایت
به خاک روفتن آن گیسویِ دراز نیاید

گرم بگوئی "بوسے بزن بر آن لبِ شیرین"
مرا ز غایتِ شادی دهن فراز نیاید

اگر به باغ رسد قامتِ بلندِ تو روزے
عجب بوَد که اگر سرو در نماز نیاید

دهند پند که باز آ ، من آن مجال ندارم
که هر که رفت به کویت به خانه باز نیاید

جهان بسوخت حدیثِ نیازمندیِ خسرو
خنک بوَد سخنے کز سرِ نیاز نیاید



۸۹۴

شبی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد
مرا شبی ست سیه رو که ماهتاب ندارد

به جان دوست که مرده هزار بار به از من
که باری از دل بدخوی من عذاب ندارد

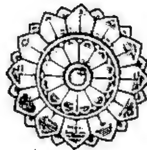
تو ای که با مه من خفته‌ای به ناز، شبت خوش
منم که روز مراد من آفتاب ندارد

چه گویمت که بخوابم بس است دیدن رویت
مخند بیهُده بر بیدلی که خواب ندارد

نه عقل ماند و نه دانش، نه صبر ماند و نه طاقت
کسی چنین دل بیچارهٔ خراب ندارد

به کوی تو همه روی زمین به گریه بشُستم
هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

ز حالِ خسرو پرسی ، چه پرسش که ز حیرت
به پیشِ روی تو جز خامشی جواب ندارد



۸۹۵

کمندِ زلفِ تو عشّاق را به کویِ تو آرد
ز بهرِ بند کشی چشمِ فتنه جویِ تو آرد

هزار کوهِ غم از دل به یک نظر برباید
هر آن نسیم که بویِ مرا ز کویِ تو آرد

ز باد خسته شوم چون به گردِ روی تو گردد
ولی ز لطفِ صبا شاکرم که بوی تو آرد

کجا گریز کُنم از تو هرطرف که گریزم
خیالِ زلفِ توام سوکشان به سوی تو آرد

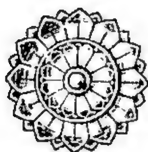
شوم به راهِ تو خاک و دراین غمم که نباشد
صبا غبارِ غم آلودِ من به کوی تو آرد

به هر رهی که خراسی به یک نظارهٔ رویت
به صد هزار دلِ فارغ آرزوی تو آرد

مرا کرشمه و نازی که نرگسِ تو نماید
دلیلِ کُشتنِ مردم برایِ خوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و با تو نگفتم
چگونه دوست ازین ماجرا به روی تو آرد

صفت چرا نکند خسروت که سنگ و زمین را
جمالِ تو برباید ، به گفتگویِ تو آرد



۸۹۶

مبند دل به جهان کاین جهان پشیز نیرزد
به هیچ چیز مگیرش که هیچ چیز نیرزد

اگرچه عاقلِ داننده بر زمانه بخندد
به خندهٔ لبِ ایشان به هیچ چیز نیرزد

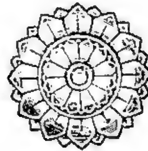
کلاهِ مرتبهٔ خویش بین و تنگ مکن دل
که با قبایِ تو نُه چرخ یک طریز نیرزد

ز زشت خوئیِ هم صحبتانِ دهر حذر کُن
که خویِ زشت بدان صحبتِ عزیز نیرزد

مبین به باد و بروتے که نیست مردمی او را
به سبلتے که محاسن کم است تیز نیرزد

چو حاصل از پیِ چرخ است هرچه چرخ نگردد
گر است حاصلِ قارون به یک پشیز نیر زد

عروسِ دهر کنیزے ست ، خسرو ، ارچه دهندت
تمام ِ ملکِ جهان ننگِ آن کنیز نیرزد



۸۹۷

ازانگهی که کشادم به رویت این نظرِ خود
چه خون که خوردم ازین چشمِ پُر دُر و گهرِ خود

به باغ رفتم و قوّتے ز بویِ گُل بگرفتم
ز بسکه سوختم از تابِ سوزشِ جگرِ خود

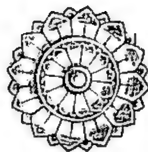
کجات بینم و بر بامِ تو چگونه بر آیم ؟
هزار وای که مرغان نمیدهند پرِ خود .

سرم که بر درت افتاد تا که پات نرنجد
به پشتِ پا چو کاوخیْش دُور کُن ز درِ خود

چو بنده رُوی ببیند ، بر آن شود که بگردد
هزار بار به گردِ سرِ دو چشمِ ترِ خود

دلم که صدق ندارد به کارِ عشق ، چه بودے
وه این نگینِ دروغی جدا کُن از کمرِ خود

ز عشق آنکه رسیده سپر ندیده خدنگت
بر آنست دیدهٔ خسرو که بفگند سپر خود



۸۹۸

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد
بگو که با که توان گفت غم که یار نپرسد

دلم ازوست فگار و مباد هیچ گزندش
اگرچه هیچگه او زین دل فگار نپرسد

بگو که دیدن ِ من هرچه طالع آمدے آخر
به مردن آنکه رَود طالع و شمار نپرسد *

به دردِ عشق بمیرم ، دوای ِ خویش نپرسم
که عاشقم من و عاشق صلاح ِ کار نپرسد

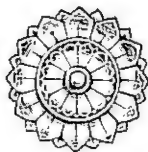
در آشنائی ِ دریای ِ عشق راست کسے دان
که تن به غرق دهد وز لب و کنار نپرسد

به هر جفا که کُنی راضیَم ، که گشتم اسیرت
شتر مهار به‌بینی قیاس ِ یار نپرسد

توئی به‌کُشتن ِ ما خوش ، ز حال ِ مات چه پرسش
کسے که تیر زند زحمت ِ شکار نپرسد

گرَم تو خاک دهی ، این ز کوی ِ کیست ، نگویم
گدا چو زر دهیش ، قیمت و عیار نپرسد

دلش که سوخته شد، خسرو از تو پیشِ کسی را
سخن ز حسنِ جوانانِ گلعذار نپرسد



۸۹۹

گمان مبر که مرا هیچ کس به جایِ تو باشد
قسم به جان و سرِ من که خاکِ پایِ تو باشد

اگر به تربتم آئی هزار سال پس از من
شگفته بر سرِ خاکم گلِ وفایِ تو باشد

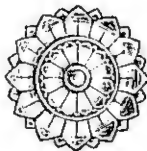
غمِ تو خاکِ وجودم به باد داد و نخواهم
غبارِ خاطرِ گردے که در هوایِ تو باشد

غریب نیست که بیگانه گردد از همه عالم
هر آن غریب که در شهر آشنایِ تو باشد

زهے جماعتِ کوته نظر که سروِ سهی را
گمان برند که چون قدِّ دلربایِ تو باشد

چگونه بر تو نترسم که هرطرف که در آئی
هزار دیدهٔ خونریز در قفایِ تو باشد

بشُوی دست ز خسرو ، اگر نه پیشِ تو آید
که هر قدم که زند دوست خونبهایِ تو باشد



۹۰۰

ز گشت مست رسید و به هوشِ خویش نبود
دلم ز صبر بسے لاف زد ، ولیش نبود

زدند راهِ دلم آهوانِ بے انصاف
که از هزار خدنگش یکے به کیش نبود

به صد هزار دلش عاشقان خریدارند
بهای یوسف اگر هفده قلب بیش نبود

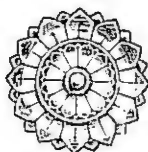
دل اوفگند مرا در چهِ زنخدانش
وگرنه چشمِ منِ خون گرفته پیش نبود

نبود امشب سوزندهٔ مرا جز تب
دل ارچه بود ، ولیکن به دستِ خویش نبود *

نمک به ریشِ من ، اے پارسا ، مزن از پند
به شُکرِ آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش است عشق به گفتن ، ولی چه دانی درد
ترا که بُود لبی و نمک به ریش نبود

چو وصل می طلبی خسرو ، از بلا مگْریز
که در جهان عسلی بی گزندِ نیش نبود



۹۰۱

مرا به صبحِ ازل جز رُخت دلیل نبود
به گاهِ آمدنم جز به تو سبیل نبود

چنان به روزِ وداعش ز دیده سیل آمد
که همرهانِ مرا همرهِ رحیل نبود

گمان مبر که شود گُل به سعیِ کس آتش
که از جلیل بدان لطف ، از خلیل نبود

به قتل گاهِ شهیدانِ عشق بگْذشتم
یکی به غمزهٔ ترکان چو من قتیل نبود

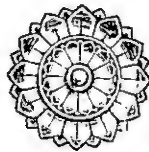
بسی به مژدهٔ وصلِ تو دیده سیم فشانْد
ولیک روزِ وصالش به جز قلیل نبود

مگر ز شرمِ لبِ لعلِ یار شد بے آب
وگرنه مردمِ چشمم چنین بخیل نبود

به تشنگانِ صداعِ خمار بر گوئید
که دوش بادهٔ ما کم ز سلسبیل نبود

حدیثِ لذّتِ خرما ز ما مپرس که هیچ
بغیرِ خار نصیبم ازآن نخیل نبود

مدام خسرو ازآن جامِ مے نهد در پیش
که هیچ آینه جز جامِ مے صقیل نبود



۹۰۲

نمازِ شام که آن مه مرا جمال نمود
ز نقشِ ابرو دیوانه را هلال نمود

ز بسکه روز و شبم در خیالِ اینم گُذشت
که شب گذشت به پیش و مرا خیال نمود

ندانمش ز کجا پرسشِ دلم میکرد
دوید گریهٔ خونین ز چشم و حال نمود

دلم ببرّد ، گرفتم که دزدِ دل بنما
به ناز خندهٔ دزدیده کرد و خال نمود *

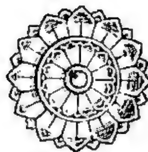
ز حالِ گم‌شدگانِ درش خبر جُستم
به خاکِ ره خس و خاشاکِ پایمال نمود

رقیب گفت که یادِ تو میکند گه گاه
مرا ز بختِ بدِ خویشتن محال نمود

ترا به خوابِ تنعّم چه آگهی زان شب ؟
که در فراقِ تو خاطر هزار سال نمود

نویدِ تیغِ سیاست ز چون تو سلطانی
سعادتی ست که درویش را جمال نمود

نظارهٔ تو زد آتش به جانِ خسرو ، ازانک
ز دور تشنهٔ تفتیده را زلال نمود



۹۰۳

گل و شگوفه همه هست و یار نیست ، چه سود ؟
بتِ شکرلبِ من در کنار نیست ، چه سود ؟

بهار آمد و هر گُل که باید آن همه هست
گُلی که می طلبم در بهار نیست ، چه سود ؟

به انتظارِ تو آن رویِ دوستان دیدن
دو دیده را چو سرِ انتظار نیست ، چه سود ؟

ز فرق تا به قدم زر شدم ز گونهٔ زرد
ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست ، چه سود ؟

ز بهرِ خوردنِ دل گر هزار غم دارم
چو بختِ خویشتنم استوار نیست ، چه سود ؟

ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد ، لیکن
ازآن هزار یکی برقرار نیست ، چه سود ؟

اگرچه بادهٔ امّید میکشد ، خسرو
ز دَورِ چرخ سرش بی خمار نیست ، چه سود ؟

۹۰۴

سحرے برآمد و از ماہِ من خبر نرسید
نسیمے از سرِ آن زلفِ تازه تر نرسید

کدام دیدهٔ خونبار شد عنانگیرش ؟
که دُورماندهٔ من هیچ ازآن سفر نرسید

زبان ز پرسشِ آیندگانم آبله شد
کزآن مسافرِ ره دُورِ من خبر نرسید

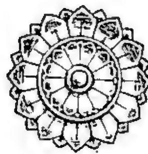
بسوختم به شبِ هجر و کنجِ تنهائی
که کس ز حالِ منِ مستمند بر نرسید

کجا به صحبتِ یارے به عیش بنْشستم ؟
که هجر تیغِ کشیده دو اسپه در نرسید

ز خونِ دیده نوشتم هزار نامهٔ درد
هنوز قصّهٔ اندوهِ من به سر نرسید

گذشت بر دلم اندوهِ صد هزار قیاس
هنوز این شبِ هجرِ مرا سحر نرسید

به صد دعا نظرے خواست در رُخش ، خسرو
در انتظار بمرد و بدان نظر نرسید



۹۰۵

چمن ز سبزه خطے بر رخِ جمیل کشید
به باغ سروِ روان قامتِ طویل کشید

به رنگ و بوی بیاراست گلستان خود را
به گوشه‌های گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آزری از بتکده برون جستند
چو لاله زار به دشت آتش خلیل کشید

بهار در ره آیندگان باغ نگر
که فرش دیدهٔ نرگس به چند میل کشید

سرودگویان بلبل به جام لاله شتافت
گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید

بهشت شد چمن و خوش کسی که باخوبان
درآن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

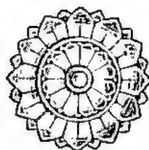
به می سبیل کنم خون خود که خوبان را
به سوی خویش توانم بدین سبیل کشید

نهاد نرگسِ بیمار چون به بالین سر
حباب از آبِ روان شیشهٔ دلیل کشید *

دوید خوَی ز بناگوشِ پیلِ مستِ سحاب
شب از هلال کژک بر سرایِ پیل کشید *

دوال داد سُیِ کز رکابِ اهلِ کرم
دوال بستد و در گردنِ بخیل کشید

برون خرام کنون ، خسروا ، اگر خواهی
قدح به رویِ خود و صورتِ جمیل کشید



۹۰۶

مبصّران که مزاجِ جهان شناخته اند
دو روزه برگِ اقامت درآن نساخته اند

خراب گردد این باغ و بر پرند همه
نوا زنان که درو عندلیب و فاخته اند

عجب ز سویه گرے ، تیز پر کَشد آواز
به خانهٔ که سرودِ طرب نواخته اند

مبین ز سیم و ز آهن تنِ تو کاهن و سیم
به بوتهٔ گُل ازینسان بسے گداخته اند

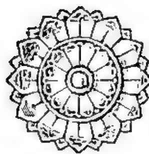
سرے که زیرِ زمین شد نهفته شاهان را
همان سرے ست که بر آسمان فراخته اند

تهمتنان که به یک تیر چرخ می شکنند
ز بهرِ چیست که شمشیر و خنجر آخته اند ؟

نگاهبانیِ جوهر چو نیست در حدِ کس
چه سود ازآنکه همه دزد را شناخته اند

کسانکه شاهدِ دنیا نمودشان زیبا
به خواب گوئی با دیو عشق باقته اند *

عنانِ نفْس مده ، خسروا ، به طینتِ خویش
که عاقلان فَرَس اندر وحل نتاخته اند



۹۰۷

به دیده و دلِ من دوست خانه می طلبد
چرا در آتش و آب آشیانه می طلبد؟

زبان بسوخت ز آه و ز بهرِ شرحِ فراق
لبم ز جانِ پُر آتش زبانه می طلبد

دلم به سویِ بتان میل میکند وانگاه
مزاجِ عافیتم در زمانه می طلبد

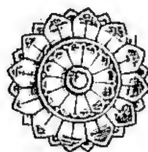
تنم که غرقه به خون شد ز آشنائیِ چشم
فتاده در دلِ دریا کرانه می طلبد

خیالِ دوست درین خانه پا بر آتش سوخت
کنون که زآبِ دو چشمم ترانه می طلبد *

سوادِ دیده سپر ساختم که غمزهٔ او
ز بهرِ تیرِ بلا را نشانه می طلبد

میانِ نازکِ او را ببر بگیرم تنگ
که از برایِ گسستن بهانه می‌طلبد

شده ست خسروِ بے خویش درمیانش گم
تنے چو موی که سوی دوشانه می‌طلبد



۹۰۸

اگر ز حالِ من آن شوخ را خبر باشد
بسوزد ار دلش از سنگ سخت تر باشد

حکایتِ من و او عشق نیست میدانم
که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد

رو ، ای نسیمِ صبا و ازآن دو چشمِ سیاه
اگر نه کشتنیم ، سهل یک نظر باشد

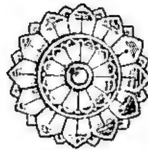
ولی تو سنگدلی ، کی دلم نگه داری ؟
نه هر که سنگتراش است شیشه گر باشد

اگر نمک چکد از چشمهای من زان شب
که دیده را ز خیالِ لبت اثر باشد

ز گریه موی بر اندامِ من همی خیزد
گیا به خاستن آید ، زمین چو تر باشد

نمک چگونه نسائی به چشمِ من که مرا
به نوکِ هرمژه پرکالهٔ جگر باشد

بسوختی دلِ خسرو مگر نمیدانی
که آهِ سوختهٔ عشق را اثر باشد



۹۰۹

درآن هجوم که یارِ تو پادشا باشد
غمِ گدا که بود ، زیرِ پا کرا باشد ؟

منم به سوز و گدازش به یادِ سیم برت
چو مفلسی که هوسناکِ کیمیا باشد

یگانه با تو چنانم که در جدائی تو
چو یک تنم که ازو نیمهٔ جدا باشد

تو پادشاه بتانی و خاطرم اینست
که شغل روسیهی بر درت مرا باشد

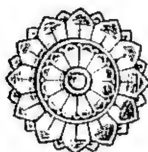
شوم فدای جمالی که گر هزاران سال
کُنم نظاره ، هنوز آرزو به جا باشد

بلا و فتنه ازآن نخل باد ، یارب ، دُور
که برگ و فتنهٔ او میوهٔ بلا باشد

ندانم این دل آواره را که فتوی داد
که بت پرستی در عاشقی روا باشد

فغان ز باد که بوی تو بهر کُشتن خلق
همی بَرد که چو من بیدلی کجا باشد ؟

مخواه عاقبت ، اے پند گوی ، خسرو را
چو عاشق است ، رها کن که مبتلا باشد



۹۱۰

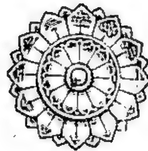
کسے که عشق نورزد سیاه‌دل باشد
چو سر ز خاکِ لحد بر زند ، خجل باشد

کسے که سر ننهد در رهش ، چه سر دارد ؟
دلے که جان ندهد در غمش ، چه دل باشد ؟

هوایِ دوست ز سر کے برون کند عاشق
هزار سال اگر زیرِ خشت و گل باشد

ز هجر سلسلهٔ شوق منقطع نشود
مرا که رشتهٔ جان با تو متّصل باشد

اگر به تیغِ جدائی مرا نخواهد کُشت
بهل که تا بکُشد کو ز من بحل باشد



۹۱۱

چه شد که یار بر آهنگِ کین برون آمد ؟
به خونِ کیست که آن نازنین برون آمد ؟

خدای مهرِ مسلمانیش کُنَد روزی
که باز کافرِ من از کمین برون آمد

چه آفت است که باز آن سوار پیدا کرد ؟
کدام سرو ز بالایِ زین برون آمد ؟

صدایِ لعلِ سمندش به خاکیان برسید
نفیرِ گمشدگان از زمین برون آمد

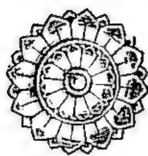
به شهرِ دی که درآمد برایِ دیدهٔ بد
هزار دستِ دعا زآستین برون آمد

کلیسیایِ مغانم نشان دهید کجاست ؟
که باز این دلِ کافر ز دین برون آمد

دکانِ ناز دو سه روز، جانِ من، برچین
که جانِ حسن‌فروشان چنین برون آمد *

دلم ز پرده برون اوفتاد از پیِ چشم
چنان دلی چه کنم، چون چنین برون آمد

هزار دردِ کهن تازه کرد بر عاشق
ز بس که نالۀ خسرو حزین برون آمد



۹۱۲

ز خانه دوش که آن غمزه‌زن برون آمد
هزار جانِ گرامی ز تن برون آمد

نبرد کس دلِ آواره باز هرسوئے
که بهرِ دیدنِ او مرد و زن برون آمد

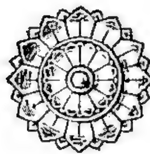
به زلف شانه همی کرد دی که چندین دل
شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بوَد که اگر من زیَم درین نوروز
که سبزهٔ ترِ او از سمن برون آمد

شبم بگفت که چون نے بسوزمت ز نگاه
کجا وه از لبش این یک سخن برون آمد

دمے ز خانه برون آ که بینمت ناگاه
که بهرِ دیدنِ من جانِ من برون آمد

به عشق سپرد خسرو ، چه طرفه فالی بود ؟
ز غیب کاین سخن از هر دهن برون آمد



۹۱۳

فغان که جانِ من از عاشقی به جان آمد
ز دستِ چشم و دلِ خویش در فغان آمد

به راه دیدم و گفتم روَد به خانه ، نرفت
بسویم آمد و اندر میانِ جان آمد

ندیده بودم و دعویِ صبر میکردم
دلم نماند در آندم که ناگهان آمد

تو دیر زی که مرا جانِ من بکُشت امروز
نظارهٔ تو که چون عمرِ جاودان آمد

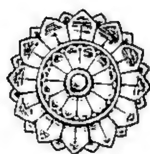
به گردنِ دگران آمدم شب از کویت
به پایِ خویش ز کویِ تو چون توان آمد

غمِ تو دوش همی بُرد جان، به دل شد صلح
دلِ کسان که خیالِ تو درمیان آمد

گران نیامده کوهِ غمِ تو بر دلِ من
دمی ز وصل زدم، بر دلت گران آمد

ز ابرویت که به کشتیِ سرنگون ماند
امید غرق شد و عمر بر کران آمد

نمانده بُود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد



۹۱۴

گُل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود
در چمنها هرطرف سروِ خرامان میرود

شد جهان زنده به بوی گُل ، ولی من چون زیَم
کز گُلم بوی کسی می آید و جان میرود

عاشقان گریان و مست ما که نوشش باد می
می به کف سوی چمن در عین باران میرود *

کوری آن دیدهٔ محروم ، باز آن نازنین
بر بساط نرگس تر مست و غلتان میرود

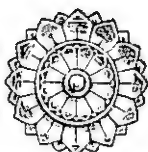
گر چمن خواهی و فردوس ، اینک کوی دوست
خلق آواره کجا در باغ و بستان میرود ؟

وقت او خوش کش گل وصلی شگفت از روی دوست
سوی ما باری همیشه باد هجران میرود

ای که سامان جوئی از من ، کی بود ثابت قدم ؟
مست بیچاره که پای او پریشان میرود

آنکه در پایش نزد خاری ، کجا داند که چیست؟
درد او کش در ته هر سوی پیکان میرود

خسروا ، بر خاکِ آسانی تپیدن دُور نیست
هست دشوار آنکه او از دل نه آسان میرود



۹۱۵

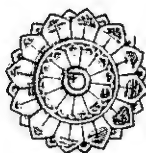
دلِ مرا چو ز رویِ تو یاد می آید
هزار شادی در دل زیاد می آید

تو پایِ خویش فراموش کرده ای از حسن
کجات از منِ سرگشته یاد می آید

غمِ تو در دلم آتش نهاد و از لعلت
صد آتشِ دگر اندر نهاد می آید

سوادِ چینِ شده زلفینِ تو که هر سحرم
نسیمِ مشک فشان زان سواد می آید

مرادِ سینهٔ خسرو توئی و رویِ ترا
هر آن صفت که کُنم بر مراد می آید



۹۱۶

بیا نظاره کن ، اے دل که یار می آید
ز بهرِ بردنِ جانِ فگار می آید

فراز مرکبِ ناز و سوار در عقبش
هزار شیفتهٔ بیقرار می آید

رسید نازکِ من ، اے نظارگی ، زنهار
ببند دیده ، گرت دل به کار می آید

ز مستی ارچه به هرسوی می فتد ، لیکن
ز بهرِ بردنِ دل هوشیار می آید *

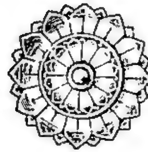
چه گردها که بر آورده باشد از دلها
که فرق تا به قدم پُر غبار می آید

دو دیده کاش مرا خاکِ آن زمین بودے
که نعلِ توسنِ آن شهسوار می آید

مرا که یاد کنَد ، گر ز کویِ او بروم
یکے اگر برَود ، صد هزار می آید

مکن به سروِ سهی نسبتِ درختِ قدش
ز سرو کے گل و غنچه ببار می آید *

کنون بنال به زاری چو بلبلان ، خسرو
که بهرِ نالهٔ بلبل بهار می آید



۹۱۷

بهار بی رخِ گلرنگِ تو ، چه کار آید ؟
مرا یک آمدنت به که ده بهار آید

اگر دو اسپه دواند به گَردِ تو نرسد
گُلِ پیاده که او بر صبا سوار آید

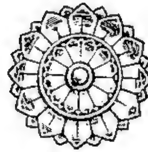
خیالِ رویِ تو از دیده میرود بیرون
اگر نه از مژه پایش به نوکِ خار آید

مرا چو سویِ سرت ساخت چشمِ جادویت
که سویِ سر ز پیِ جادوئی به کار آید

هزار کُشته به فتراکِ گیسو آویزان
همی رَوَد چو سوارے که از شکار آید

غمِ تو بارِ گران است، لیک چون از تست
دلم گران نشود ، گر هزار بار آید

توئی مرادِ دل و کے بوَد ز آمدنت
مرادِ خسروِ بیچاره در کنار آید ؟



۹۱۸

لبالب آر قدح کز گلو فرود آید
مگر که از دلم این آرزو فرود آید

مگوی توبه که آید فرود مے ز سرم
مباد کز سرِ من این سبو فرود آید

ز می چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم
فرشته چون مگس آنجا به بو فرود آید

به بندِ مردنم امروز ، ساقیا ، بگذار
که باده از سرِ آن ماهرو فرود آید

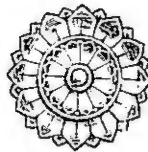
به زهد تختهٔ وِرد و دعای من باشد
سفالِ خُم که خطِ می برو فرود آید *

ز بهرِ بردنِ دلهای خلق سیلِ بلاست
هر آن عرق که ز روی نکو فرود آید

بدین صفت که همی خون خوریم بر درِ تو
ترا چگونه می اندر گلو فرود آید ؟

خوش آن زمان که به یادِ تو هر شبم تا روز
ز دیده خونِ جگر سو به سو فرود آید *

نقاب وا کن و لبهای عاشقان در بند
مگر که خسرو ازین گفتگو فرود آید



۹۱۹

کسے که شمعِ جمالِ تو در نظر دارد
ز آتشِ دلِ پروانه کے خبر دارد

ز مرهمش نشود سود دردمندے را
که زخمِ کاریِ تیغِ تو بر جگر دارد

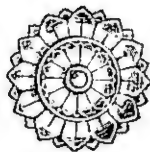
ز بیقراریِ زلفت قرار یافت دلم
به زیرِ سایهٔ او زان سبب مقر دارد

فضیلتے که جمالِ تراست بر خورشید
فضیلتے ست که خورشید بر قمر دارد

چه طوطی است خطِ سبزت ، اے پریچہرہ ؟
که تکیه بر گُل و منقار بر شکر دارد

ز سوزِ عشقِ توام آتشے ست در سینه
که اشکِ دیدهٔ چون ناردان شرر دارد

ز آتشِ دلِ آشفتگان حذر میکُن
که دُودِ خاطرِ خسرو بسے اثر دارد



۹۲۰

کسی که بهرِ تو جان باختن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد

سرشکِ من همه سیماب شد ، نمی دانم
که کیمیایِ صبوری کدام کس دارد ؟ *

منِ غریب به راهِ امید خاک شدم
خوش آن کسی که بر آن پای دسترس دارد

مرا پسین نفسِ زیستن هوس ، وان مست
به خوابِ ناز کجا پاسِ این نفس دارد ؟

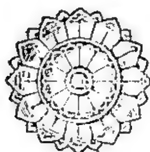
هلاکِ خویش همی گویم ، ارچه میدانم
که انگبین چه غم از مردنِ مگس دارد ؟

تو خفته میگذر ، ای ماه‌رویِ مهدنشین
که بار بر شتر است و فغان جرس دارد

برفت جانِ ز تنِ من درآن جهان و هنوز
ز بهرِ دیدنِ تو روی باز پس دارد

تو خود به بوسه دهی جان، ولی نیارد گفت
که باز مردهٔ تو زندگی هوس دارد

بلاست میلِ تو در روزگارِ خسرو، ازانک
چه دوستیست که آتش به سویِ خس دارد؟



۹۲۱

کسی که یارِ وفادار و مهربان دارد
سعادتِ ابد و عمرِ جاودان دارد

مگو که گردِ لبِ لعلِ آن صنم گشته ست
که بادِ صبحدم امروز بویِ جان دارد

حدیثِ او همه روز و هلاکِ او همه شب
کسی بوَد که مرا دست بر دهان دارد

گُل از جوانی مشغولِ حسن و خنده‌زنان
چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد؟

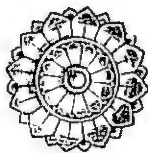
مگر که جان بتوان بردن، ای مسلمانان
کسی ز بی غمی اندر جهان نشان دارد *

بترس از آهِ من، ای چشمِ یار و بر مشکن
که ناتوانی، این گرمیت زیان دارد

تبارک الله چندین دلے که سوی تو رفت
یکے چه گوئی ازآن جمله خان و مان دارد

روا مدار که مُردار جان دهم پیشت
که چشمِ مستِ تو هم تیر و هم کمان دارد *

زبان نماند ، ز ناست هنوز سیری نیست
دریغ خسروِ مسکین که یک زبان دارد



۹۲۲

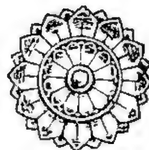
بتم چو روی سوی خانهٔ کتاب آرد
ز خلق اگر نکند رخ نهان، که تاب آرد؟

رُخش جریدهٔ حسن است، الدرین معنی
لبش به وجهِ حسن خطِ مشکِ ناب آرد

مگر ز عارضِ او می بَرد جمالت آب
که قطره‌هایِ عرق بر رخ از حباب آرد

اگر به مجلسِ ما چنگ سر فرو نارد
بگو به مطربِ عشّاق تا رباب آرد

اگر تو گوش کُنی دُرِّ نظمِ خسرو را
به تحفه هر نَفَست گوهرِ خوشاب آرد



۹۲۳

صبا نسیمی ازآن آشنا نمی آرد
شدم خراب و ندانم ، چرا نمی آرد ؟

خوش است باد ولیکن چه سود ، چون خبری
ازآن مسافرِ ره دُورِ ما نمی آرد

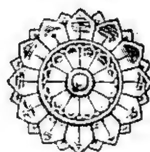
بکُشت ، کندنِ جانم ز هجر و مردن نیست
اجل ، چگونه کَنم جان ، خدا نمی آرد

کرشمه چند کُنی بر من ، آخر این جانیست
نمید مد ز زمین و صبا نمی آرد

نمی برَد به فلک زاریَم هزار دعا
چه فایده چو جوابِ دعا نمی آرد

ز گشتِ کویِ تو از بس که بنده رفت از جا
چنان شده‌ست که خود را بجا نمی آرد

هزار خوشدلی آرد فلک هدی ، خسرو
ولی چه چاره که بهرِ گدا نمی آرد



۹۲۲

نظر ز رویِ تو خورشید بر نمی گیرد
فلک به پیشِ تو نامِ قمر نمی گیرد

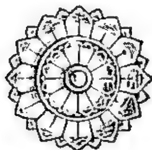
به زیرِ پات چو گُل میکَند درم ریزی
بنفشه سی چِند و سرو بر نمی گیرد

کسے که بر لب و خالِ تو می نهد انگشت
کدام نکته که او بر شکر نمی گیرد؟

چنین که از لبِ تو میچکد شکر، عجب است
که آن دو لعلِ تو بر یکدگر نمی گیرد

صدف چو غرّه بدین شد که من دهانِ توام
چرا دهان قدرے تنگ تر نمی گیرد

به آهِ خسروِ بیدل حواله باید کرد
به عالم آتشِ عشقِ تو در نمی گیرد



۹۲۵

سپیده دم که جهانے ز خواب بر خیزد
نقابِ شب ز رخِ آفتاب بر خیزد

ز بادِ صبح که بر اوجِ آسمان گذرد
ز رویِ شاهدِ مشرق نقاب بر خیزد

روَد به راهِ رهاوی ربابِ مطربِ صبح
حریفِ خفته ز بانگِ رباب بر خیزد

خوش آن کسے که نشیند به باده وقتِ سحر
نمازِ خفتن مست و خراب بر خیزد

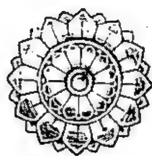
به رویِ دریا گنبد کُنان روَد چو سحاب
کسے که از سرِ مے چون حباب بر خیزد

کجاست ساقیِ بیدار بخت و خواب آلود ؟
که بهرِ دادنِ جامِ شراب بر خیزد

غلامِ نرگسِ مستم که بامداد پگاه
قدح به دست گرفته ز خواب بر خیزد

به آفتاب بگوئید بر نیاید تا
ز خوابِ خوش ملکِ کامیاب بر خیزد

کجاست خسروِ شب زنده داشته که به صبح ؟
به دست کرده دلی چون کباب بر خیزد



۹۲۶

غمم بُکشت به کارِ جهان که پردازد
دلم اسیر شد و نیز جان که پردازد

من و زیادتِ حاجات و کنجِ ویرانه
درین بلا به غمِ خان و مان که پردازد

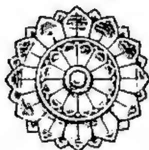
هزار شمعِ جمال آیدم به پیشِ نظر
دلم به سوختنِ خود بدان که پردازد

بدین صفت که تو مشغولِ حسنِ خویشتنی
به چارهٔ دلِ بیچارگان که پردازد

بر آستانِ تو میرم که زیرِ دیوارت
چو جان دهم به منِ ناتوان که پردازد *

به همرهیِ تو رفتن به باغ بیهوده‌ست
که پیشِ تو به گُل و ارغوان که پردازد

روا مدار به دُوری هلاکِ خسرو ، ازانک
به جز وصالِ تو با عاشقان که پردازد



۹۲۷

جهان چه بینم ، چون دیدنی نمی ارزد
خوش است دهر به پرسیدنی نمی ارزد

ازآنست خوابِ اجل چشم بندِ جمله جهان
که نقشهای جهان دیدنی نمی ارزد

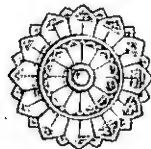
مکن ز چرخِ مدوّر گله ، چو میدانی
که جورِ جام به جوریدنی نمی ارزد

مرو به درگهِ خلقِ جهان که در دنیا
همه متاع به کوبیدنی نمی ارزد

مخند شاه به زرهای زعفرانی رنگ
به جانِ تو که به خندیدنی نمی ارزد

هزار گونه گُل است اندرین چمن ، لیکن
چو بیوفاست ، همه چیدنی نمی ارزد

مخور به رفق غمِ یارِ بے خردؔ ، خسرو
که پشتِ گاو به خاریدنی نمی ارزد



۹۲۸

به راهِ عشق سلامت چگونه در گنجد ؟
زهے محال که در شوقِ خواب و خور گنجد

چو تیرِ غمزه کشاید رفیقِ تیر انداز
نه دوستی بوَد ار درمیانِ سر گنجد

چو ما در آرزویِ آستانش خاک شویم
غبار کیست که در زلفِ آن پسر گنجد ؟

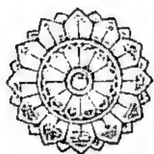
سخن همان قدرے گو که من توانم زیست
نمک همان قدرے زن که در جگر گنجد

به دیدهٔ تو که با خویش کرده بدخوئی
نه مردمی بوَد ار مردمِ دگر گنجد

همان بضاعتِ عشقت بیار و بر دلِ نه
که درد و غم به دلِ تنگ بیشتر گنجد

به چشمِ تنگِ تو چندین که نازِ رعنائیست
چه خوش بوَد که اگر شرم اینقدر گنجد

بپوش رُوی ز خسرو که تا ذخیرهٔ حشر
رُخت ببینم چندانکه در نظر گنجد



۹۲۹

خطی که بر سمن آن گلعذار بنْویسد
بنفشه نسخهٔ آن بر بهار بنْویسد

نسیمِ بادِ صبا شرحِ آن خطِ ریحان
به مشک بر ورقِ لاله‌زار بنْویسد

بسا رساله که در آبِ چشمِ ما دریا
به دیده بر گهرِ آبدار بنْویسد

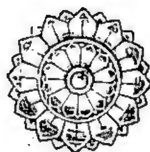
به روزگار تواند اسیرِ درد و فراق
که شمهٔ ز غمِ روزگار بنْویسند

به یادِ لعلِ تو هر لحظه چشمِ من فصلی
بدین دو لعلِ جواهر نگار بنْویسد

سوادِ خطِّ تو یاقوت اگر دهد دستش
بر آفتاب به خطِّ غبار بنْویسد

حدیثِ خونِ دلم این خلیفهٔ چشمم
ازان به گردِ لبِ جویبار بنْویسد

فلک چو قصّهٔ منصور بشْنوَد، خسرو
به خونِ سوخته بر پایِ دار بنْویسد



۹۳۰

سرم فدات چو تیغِ تو گِردِ سر گردد
دلم نمانْد که تیرِ ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نمی خواهم
که دیده را ز رُخت مانعِ نظر گردد *

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید
ولی به زیرِ زمین مُرده جانور گردد

مخور فریبِ جوانی به حسنِ ده روزه
که آفتاب چو بر اوج رفت در گردد

تو بر نگشتی ، جانا که بخت پاسم داد
مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد

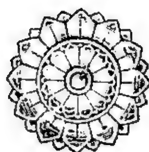
خیالِ تست شب و روز چشمِ من ، شک نیست
که گُل‌فروش به گردِ گلاب‌گر گردد *

دلم به رویِ تو مستسقی است بر لبِ آب
که هرچه بیش خوَرَد آب ، تشنه تر گردد

چه تاب جرعهٔ دُردی‌کشانِ عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمے
هزار بار به جانِ خراب در گردد

نه آرزوست که خسرو به درد گرید ، لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد



۹۳۱

چو نقشِ چشمِ توام در دلِ حزین گردد
مرا نفس به دلِ خسته تیغِ کین گردد

ترا به دیده کشم ، لیک غیرتم بکُشد
که با تو مردمک دیده همنشین گردد

شده ست خاک به کویت هزار عاشق بیش
بدین هوس که ته پای بر زمین گردد

کجا سلامت دلها به کوی تو جائے
هزار بار بلا گرد عقل و دین گردد

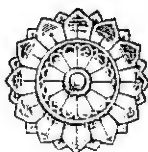
چه پرسیم غم شبها که چون رود تا روز
تمام شب بدنش چون تو نازنین گردد

قبول تو نشود قطره های خون از چشم
اگرچه حقۀ من لعل راستین گردد

خیال بوسه همی گرددم به سینه ، ولے
کجاست بخت که اندر دلت همین گردد

شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش
غم آیدم به دل و کوهِ آهنین گردد

در اهلِ شهوت، خسرو، مجوی عشق که عقل
چو هست ذوقِ مگس گردِ انگبین گردد



۹۳۲

دلی که نرگسِ مستش به ناز بستاند
کراست زهره کزآن حیله‌ساز بستاند

زهے نوالۂ شیرینِ دهانِ آنکس را
که چاشنی خود ازان لب به گاز بسْتاند

ببرد جانم واے کاشکے که ندْهد باز
نداد بوسه و یارب که باز بسْتاند

خوشا جوانی و مستیِ من دران ساعت
که من پیاله دهم ، او به ناز بسْتاند

خیال بُرد صلاحِ مرا که روزے او
مرا ز خویشتن اندر نماز بسْتاند

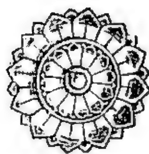
بر آستانْش برم آب دیده را به نیاز
مگر که تحفۂ اهلِ نیاز بسْتاند

کسے که دل ز خَمِ زلفِ او برون آرد
کبوترے ست که از چنگ باز بسْتاند

دلم فزوشد صد جان که تار مویش را
ز بهر مایهٔ عمر دراز بستاند *

قوی دلے که به معشوق او سپر سازد
نکو دلے که ز محمود ایاز بستاند

بسوخت خسرو و در آتش غمت بگداخت
مراد از تو به سوز و گداز بستاند *



۹۳۳

اگر نسیمِ صبا زلفِ او بر افشاند
هزار جانِ مقیّد ز بند برهاند

مَنش ببینم و از دُور رخ نهم بر خاک
مرا ببیند و از دُور رخ بگرداند

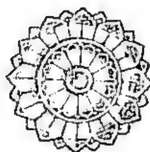
قدِ خمیدهٔ خود را همی کُنم سجده
ازان جهت که به ابروی دوست می ماند

اگر مرادِ تو جان است ، کارِ جان سهل است
چه حاجت است که چشمت به زور بْستاند ؟

بساز چارهٔ بیچارگانِ خود امروز
که کارِ وعدهٔ فردا کسی نمیداند

ز روی دوست صبوری نمی توانم کرد
چرا که تشنه صبوری ز آب نتْواند

کنون که کارِ منِ خسته از دوا بگْذشت
بگو طبیبِ مرا تا قدم نرنجاند



۹۳۴

نسیمِ زلفِ تو دل را درون بجنباند
بلاست چشمِ تو چون تیغِ خون بجنباند

چو باد بر سرِ زلفت رَوَد ز هر جانب
بسا که سلسله‌های جنون بجنباند

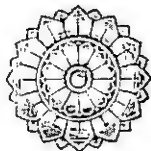
یکے نمیزند و دل همی برد چشمت
چو جادوئے که لب اندر فسون بجنباند

بسوخت جانم و روزے دلش نشد که به درد
سرے به سوزِ منِ بے سکون بجنباند

بخفت بخت و فلک هم نه مهربان که گہے
ز خواب پہلویِ بختِ نگون بجنباند

میانِ خلق مگریم که نالۂ دارم
که دردهایِ کہن از درون بجنباند

تو پا به هوش نه ، اے مستِ ناز پرورده
که عرش را دمِ خسرو ستون بجنباند



۹۳۵

اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند
وگر مراد نبخشی که از تو بستاند؟

بدستِ تست دلم حالِ او تو میدانی
که حالِ آتشِ سوزنده شمع میداند

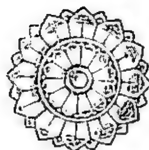
برفت آنکه بلایِ دل است و آفتِ جان
مگر خدایِ تعالی بلا بگرداند

چه اوفتاد که آن سروِ راستین برخاست؟
خبر برید به دهقان که سرو بنشاند

چراغِ مجلسِ روحانیان فرو میرد
گر او به جلوه شبی آستین بر افشاند

تحیّتی که فرستاده شد بدان حضرت
گر این مقوله نخواند، درو فروماند

سرشکِ دیدهٔ خسرو چنین که می بینم
اگر به کوه رسد ، کوه را بغلتاند



۹۳۶

کسی که بویِ تواش در دماغ می افتد
ز زندگانیِ خویشش فراغ می افتد

شدم ز زلفِ تو دیوانه ، آه مسکینی
که این خیالِ کجش در دماغ می افتد

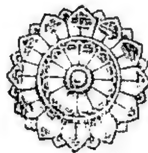
به قطره سوزِ دلِ من همی کَشد زین چشم
چو شعله شعله گُلے کز چراغ می افتد

نمیزید که دلِ سوخته ست خوردنِ او
بگوی اگرچه که بر کشته داغ می افتد

خبر ز داغِ دلم میدهد به بویِ جگر
ز خونِ دیده که بر جامه داغ می افتد

ز بهرِ سوزشِ مرغان به باغ من چه روَم ؟
که ناله میکُنم آتش به باغ می افتد

من اوفتاده به پایان ، نهفته پیشِ درش
لبش به خنده که خسرو به لاغ می افتد



وفا ز یارِ جفاکار چون نمی آید
جفا ز یارِ وفادار هم نمی شاید

جفا چه باشد و نامِ وفا که باز بَرد ؟
به حضرتے که دو عالم به هیچ بر ناید

مرا ز جمله جهان صحبتِ تو می باید
ترا ز خدمتِ من ذرّهٔ نمی باید

به رغمِ خاطرِ من قولِ دشمنان کردی
چه طالعے ست مرا آه ، تا چه پیش آید ؟

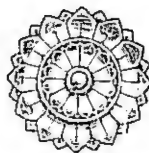
منوش مے به حریفانِ سفله‌طبعِ خسیس
که تا به وقتِ خمارت صداع نفْزاید

به آبروی محبّت که بے غرض بشْنو
که از مصاحبِ ناجنس هیچ نکْشاید

بترس از آهِ دلِ من که مبتلای توام
به سالها دگرت کے چو من به دست آید

به روزِ وصلِ تو دارد خبر، دلِ شادے
مرا دو دیده شبِ هجر خون بپالاید

اگرچه خلوتِ خسرو منوّر است، ولے
به جز حضورِ تواش هیچ در نمی باید



۹۳۸

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد؟
بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد

کدام روز من بیقرار سامان
به زیر پای تو آخر قرار خواهم کرد

به آب دیده، نگارا، کفت نخواهم شُست
به خون دل کف پایت نگار خواهم کرد

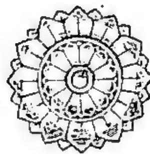
کنون نماند سر انتظار و میترسم
که دیده در سر این انتظار خواهم کرد

دلم که تخته شد از دست غم چو آئینه
نگاه دار که ناگه فگار خواهم کرد

مرا دو دیده یکے شد میان خون، تا کے
دو چشم با چو تو شوخے چهار خواهم کرد

مرا مگوی که در کارِ عشق کُن جان را
اگر من این نکُنم ، خود چه‌کار خواهم کرد ؟

حدیثِ عشقِ تو بسیار داشتم پنهان
ز حد گذشت ، کنون آشکار خواهم کرد



۹۳۹

نه بختِ آنکه به سویِ تو راه خواهم کرد
ز خواب یا به خیالت نگاه خواهم کرد

چنین که جان به لب آمد مرا ز دردِ فراق
شکیب سهل بود ، چندگاه خواهم کرد

چو هیچ قصّهٔ شبهای ِ ماست باور نیست
کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد

نمیرود ز من آن آفتِ نظر ترسم
که عمر در سرِ این یک نگاه خواهم کرد

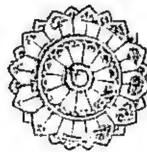
بپوش چشمِ من و آبِ دیدگان امروز
که من نظّارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد

گذر چه میکنی آخر به سویم ، ای ساقی
مکن که توبهٔ عمرم تباه خواهم کرد

ز بهرِ آنکه نبینم برابرت سایه
ز دودِ سینه جهانی سیاه خواهم کرد

چرا مقابلِ رویِ تو میشود آخر ؟
ببین در آینه ، جانا ، که آه خواهم کرد

جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو
حکایت از بزنم ، صبحگاه خواهم کرد



۹۲۰

اگرچه با تو حدیثِ جفا بخواهم کرد
ولیک ، تا بتوانم ، وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام او را
بنا نمودن رویت سزا بخواهم کرد *

به راه وصل به یک بوسه جان بخواهم یافت
ولیک وقت شمردن ادا بخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو ، لیک
تو خواه تیغ بزن ، من خطا بخواهم کرد

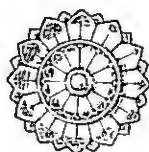
کُشم به کوی تو ناگه رقیب کافرکیش
من این غزا ز برای خدا بخواهم کرد *

چو دین به کار بُتان رفت پیش بت ، پس ازین
نماز اگرچه نباشد روا ، بخواهم کرد

هر آن نماز که نا کرده ماند پیش بتان
اگر خدای بخواهد ، قضا بخواهم کرد

وَاِنْ یَّکاد به رویِ نکو بخواهم خواند
له بهرِ دیدهٔ بد هم دعا بخواهم کرد

چو دل برفت ز خسرو، چه سود بندد صبر؟
چو دل بیامد، وقفِ شما بخواهم کرد



۹۲۱

مرا غمی ست که پیدا نمی توانم کرد
حکایتِ دلِ شیدا نمی توانم کرد

تو حالِ من خود ازین رویِ زرد بیرون بر
که من به رویِ تو پیدا نمی توانم کرد

درونه خون شد و سختیِ جانِ من بنگر
که دل هنوز شکیبا نمی توانم کرد

بدین خوشم که تو بارے درونِ جانِ منی
من ار به خاطرِ تو جا نمی توانم کرد

ازان گہے که تماشایِ رویِ تو کردم
به هیچ باغ تماشا نمی توانم کرد *

مگر تو خود به کرم باز بخشی این دلِ ریش
که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد

گذاشتم دلِ خسرو به زلفِ تو ، چه کنم ؟
ز دزد خواهشِ کالا نمی توانم کرد

۹۲۲

شب اوفتاد و غمم باز کار خواهد کرد
دو چشمِ تیره ستاره شمار خواهد کرد

به کینه ، اے بتِ نامهربان ، چنین خونم
مخور که این سِیت آخر خمار خواهد کرد *

چو یار دید که قصدِ رقیب دارم ، گفت
گدا نگر که به سگ کار زار خواهد کرد *

خیالِ یار گذر کرد این طرف ، اے صبر
بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد

مرا ز تنگیِ خاطر هوایِ این خانه
چنین که می نگرم ، سایه وار خواهد کرد

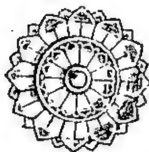
دلم به صحبتِ رندان همی کَشد دایم
دعایِ پیرِ خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست از تو، هر جفا که هست، بکن
که بنده هرچه بوَد، اختیار خواهد کرد

مگو حکایتِ او، ای رقیبِ بد، چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زده، ای اجل، تو در حقِ من
که آنچه مصلحتِ تست یار خواهد کرد

به عشق مَرد شود کُشته، وین هنر، خسرو
اگر حیات بوَد مَردوار خواهد کرد



۹۲۳

منم که تا زیَم از عشق مست خواهم بُود
به راهِ خوبان چون خاک پست خواهم بُود

چو عقل از سرِ تقوی ز دست رفت، کنون
شراب در سر و ساغر به دست خواهم بُود

کلیدِ باده در انداخته به پردهٔ دل
خدای تا درِ توبه ببست خواهم بُود

بُبرد حسنِ بتان دینم، ای مسلمانان
چو هندوان پس ازاین بت پرست خواهم بُود

از اشتیاقِ تو در رنج، نیست خواهم شد
در آرزویِ تو تا عمر هست، خواهم بُود

به سینه زن نه به دیده خدنگِ غمزه، ازانک
ز دیده من به تماشایِ شَست خواهم بُود

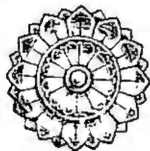
خطِ تو گفت در آغاز خاستن ، کاینک
منم که فتنهٔ اهلِ نشست خواهم بُود

دل از خطِ تو مرا گفت ، رَو به گلشن و باغ
که من به سایهٔ آن خاک پست خواهم بُود

صلاحِ کاهشِ جان است ، عشق خواهم باخت
فسادِ لذّتِ عیش است ، مست خواهم بُود

نگارِ من عملِ زلفِ خود مرا فرمای
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بُود

چو خوردْ هم به ازل جامِ عاشقی ، خسرو
همیشه مستِ شرابِ الست خواهم بُود



۹۲۲

نه پیش ازاین مژه زینگونه خونفشانم بود
نظارهٔ تو بلا شد که آن زمانم بود

به جانِ تو که فرو نامدی شبی از دل
دمی چه باشد، اگر از تو دل گرانم بود *

زبانِ حدیثِ تو میگفت دوش و دل میسوخت
رسید کار به جان و سخن همانم بود

خیالِ وی رسنم بسته در گلو میگشت
هنوز دل به سوی زلفِ تو کشانم بود

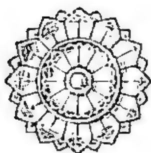
بکش مرا و ز سر زنده کن به خویش آخر
به جانِ کالبدی چند زنده دانم بود

درآن جهان من و عشقت گذاشتم به درت
تنِ خراب که همراهِ این جهانم بود

جدا شده ز فراقِ تو بند بندم ، لیک
ز جرعه‌هایِ تو پیوندِ استخوانم بُود

به بندگیِ غمت جان فروختم مخْرید
که داغهایِ کهن گِردِ گِردِ جانم بُود *

به ناز گوئی ، خسرو صبور باش به عشق
چرا نباشم ، جانا ، اگر توانم بُود



۹۲۵

صبا ز زلفِ تو بوئی به عاشقان آورد
نسیمِ آن به تنِ رفته باز جان آورد

هزار جان سزد از مژده ، گر به باد دهند
که نزدِ دلشدگان بویِ دلستان آورد

خبر ز چینِ سرِ زلفِ مشکبویِ تو داد
صبا چو از دلِ گم گشته ام نشان آورد

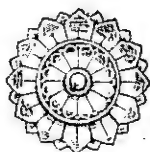
اگر نه جانِ عزیزی ، چرا دمی بی تو ؟
به کامِ دل نفسی بر نمی توان آورد

دلم ز لطفِ تو رمزی به گوشِ تو میگفت
ز شوق مردمِ چشم آب در دهان آورد

هزار بوسه لبم زد ز شوق بر دهنم
ازانکه نامِ دهانِ تو بر دهان آورد

به شستِ هجرِ تو بر جانِ بیقرارم زد
هر آن خدنگ که ایّام در کمان آورد

کسی به قربتِ تو دست یافت چون خسرو
که رُو سویِ تو ولی پشت بر جهان آورد



۹۲۶

خطابِ طلعتِ تو نامۀ زمین کردند
فرشتگان همه بر رویت آفرین کردند

به زیرِ هر خمِ موئے برایِ کُشتنِ خلق
هزار فتنه چو دزدانِ شب کمین کردند

ازانگہے که برآمد خطِ تو گِردِ عذار
بسا کسان که چو خط خانه کاغذین کردند

به ناتوانیِ چشمِ تو خواست قربانی
خوشم که طرّه و زلفت مرا گزین کردند

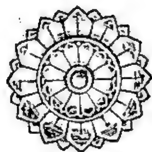
بتان که دست نمودند خلق را در خون
به عہدِ تو همه دست اندر آستین کردند

ز خاک سہرگیا رُست ، خود کجا به درت ؟
کسان ز دانۂ دل تخم در زمین کردند

اگر فرشته شود بسته چون مگس نه عجب
ازان لبے که چو جلّاب انگبین کردند

ز من سئوال کُنی، گرچه مست و مدهوشی
ز چشمهات که تاراجِ عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی، خسرو؟
مرا قضا و قدر، چون کُنم، چنین کردند



۹۲۷

چو خطِ سبزِ تو بر آفتاب بنْویسند
به دودِ دل سبقِ مشکناب بنْویسند

حدیثِ لعلِ روانِ پرورِ تو سےخواران
به دیده بر لبِ جامِ شراب بنْویسند

بسا که باده‌پرستانِ چشمِ ما هردم
براتِ سے به عقیقِ مذاب بنْویسند

معیّن است که طوفانِ دگر پدید آید
چو نامِ دیدهٔ ما بر سحاب بنْویسند

سیاهی ار نبوَد ، مردمانِ دریائی
حدیثِ موجِ سرشکم به آب بنْویسند

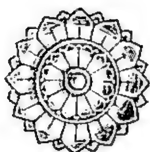
سوادِ شعرِ من و آبدیده وصفِ نجوم
شبانِ تیره به مشک و گلاب بنْویسند

محرّرانِ فلک شرحِ آهِ دلسوزم
به یک رساله که بر هفت باب بنْویسند

خطی که مردمِ چشمم سواد کرد جواب
مگر به خونِ دل آن را جواب بنْویسد

براتِ من چه بوَد ، گر برآن لبِ شیرین
به مشکِ سوده زِ بهرِ ثواب بنْویسند

سزد که بر رخِ خسرو قلم زنانِ سرشک
دعایِ خسروِ عالیجناب بنْویسند



۹۲۸

جماعتی که ز هم صحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس
که چندگه ز عزیزان خود جدا باشند

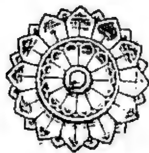
ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی ؟
ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند ؟

به شهر چون تو حریفی بلای توبهٔ خلق
عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف و سلامت ز بهر بیخبری ست
ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند

دلا ، ز کردهٔ خود سوختی ، نمی گفتم
که خوبرویان البته بیوفا باشند

بلایِ عشق بکش، خسروا، چو آن مرغان
که بندِ چنگلِ شاهینِ پادشا باشند



۹۲۹

نه با تو نسبتِ سروِ چمن شود پیوند
نه شاخِ سبزه به شاخِ سمن شود پیوند

خوش است دولتِ آنم که جان به جان پیوست
کجاست بخت که تن هم به تن شود پیوند!

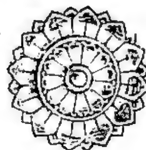
بسے نماند کہ از رشتۂ دراز فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نگشت بندہ ، ولے زخم غمزۂ خوردم
شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند ؟

بسوز دل مددے بر زبان ، کہ رخنۂ دل
بہ خون گرم نہ زاب دهن شود پیوند

بہ هجر شد همہ عمرم گمہیٔت خواهم یافت
کہ عمر دیگرے با عمر من شود پیوند *

رسیدہ شد بہ من ، خسروا ، نپندارم
کہ پیش خاک دل مرد و زن شود پیوند



۹۵۰

جوان و پیر که در بندِ مال و فرزندند
نه عاقلند که طفلانِ ناخردمندند

جماعتی که بگریند بهرِ عیش و منال
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

خوش آن کسان که برفتند پاک چون خورشید
که سایهٔ به سرِ این جهان نیفگندند

به خانهٔ که رهِ جان نمی توان بستن
چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

به سبزه زارِ فلک طرفه باغبانانند
که هر نهال که شاندند باز بر کندند

جمالِ طلعتِ هم صحبتان غنیمت دان
که میروند نه زانسانکه که باز پیوندند

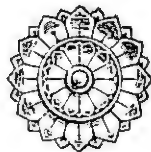
بقا که نیست، درو حاصلی همه هیچ است
چو بنگری همه مردم به هیچ خرسندند *

بساز توشه ز بهرِ مسافرانِ وجود
که میهمانِ عزیزند و روزکی چندند

اگر تو آدمیی، در کسان به طنز مبین
که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند

ترا به از عملِ خیر نیست فرزندی
که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند

مجوی دنیا، اگر اهلِ همّتی، خسرو
که از همای به مردار میل نپسندید



۹۵۱

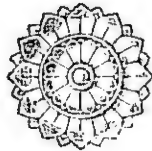
فسرده را سخن از عاشقی نباید راند
که گردِ عافیت از آستینِ جان نفشاند

به سوزِ عشق دلم پیش ازین هوس بردے
کنون که شعله بر آمد نمیتوانش نشاند

بیار، ساقی، جام و بساز، مطرب، چنگ
که در من آنکه نشانِ صلاح بُود نماند

ز گریه می نتوانم نوشت نامه به دوست
وگر جواب رسد نیز می نیارم خواند

شبے که دست در آغوش کرد خسرو را
چرا به گردنِ او تیغِ آبدار نماند



۹۵۲

چو کارهایِ جهان است جمله بے بنیاد
حکیم در وے ننْهاد کارها بنیاد

مشو مقیم در آبادیِ خرابِ جهان
چو کس مقیم نماند درایں خراب آباد

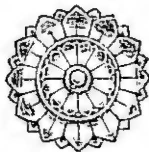
مبین که ملک فروبست شمعِ دولت را
بسے چراغِ سلیمان که کُشته گشت ز باد

مپر ز بادِ غرور ار بلندیئے داری
که خس بلند شد از باد ، لیک باز افتاد

چو هست بندهٔ خلق آدمی ز بهرِ طمع
خوشا کسے که ازیں بندگی بوَد آزاد

چناں بزی که نمیری ، اگر توانی زیست
چو هرکه هست به عالم برایِ مردن زاد

ازآن ِ خویش مدان ، خسروا ، که عاریت است
متاع ِ عمر که دادند ، باز خواهی داد



۹۵۳

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد
درد ِ ترا کم نتوانیم کرد

جرعهٔ از جام ِ جفا میکُشیم
رطل ِ دمادم نتوانیم کرد

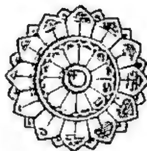
کرد غمت بر دلِ مسکینِ ما
آنچه که بر غم نتوانیم کرد

پیشِ تو خواهیم که آهے کُنیم
آه که آن هم نتوانیم کرد

از خنکی‌هایِ دمِ سردِ خویش
دست فراهم نتوانیم کرد

با دلِ ریش از تو بهر غصّهٔ
قصّهٔ مرهم نتوانیم کرد

خسروا ، زان خیر نیابیم برگ
حلهٔ آدم نتوانیم کرد



۹۵۴

تا رخِ تو زلفِ ترا پیش کرد
زلفِ تو مه را به پسِ خویش کرد

چشمِ تو دی سلکِ جهان میگرفت
سست شد آن غمزه و فرویش کرد

دوش دهانت نمکے می فشاند
قطره چکید و جگرم ریش کرد

کرد دلم پاره و دانی که کرد
تیرِ تو ، اے کافرِ بدکیش ، کرد

چشمِ تو در خواب شد او را بگوی
در نتوان بر سگِ خود پیش کرد

خامهٔ خسرو نتواند نوشت
آنچه غمت بر منِ درویش کرد

۹۵۵

در تو کسانی که نظر میکنند
هستیِ خود زیر و زبر میکنند

صندلِ دردِ سرِ عشق است ، آنک
خاکِ درت تکیهٔ سر میکنند

از پیِ بویِ تو نفَسهایِ من
خاصیتِ بادِ سحر میکنند

خنده که بر من دو لبت میزنند
از رخِ گُل و شکلِ گهر میکنند

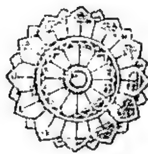
تو لبِ خود شُوی و بده ، کین بس است
خلق که حلوا ز شکر میکنند *

توشه جگر پخته‌ام از بهرِ آنک
جان و دلم هر دو سفر میکنند

عقلِ مرا کار فزایانِ عشق
کهنه درختے ست که بر میکنند

پند که گویند به دلسوزیم
سوخته را سوخته تر میکنند

خسرو ، اگر سیر ز جان نیستند
خَلق درآن روٗ چه نظر میکنند ؟



۹۵۶

مگر فتنهٔ عشق بیدار شد
که خلوت نشین سوی خمّار شد

بگوئید با پیرِ دیرِ مغان
که دینِ کفر و تسبیح زنّار شد

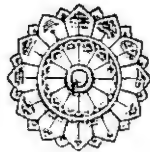
عجب نیست سرِّ انّاالحق ازان
که مانندِ منصور بر دار شد

ایا دوستان ، موسمِ یاری است
که کارم بدینگونه دشوار شد

ایا عاشقان ، موسمِ زاری است
که احوالِ یاران چنین زار شد

مگر بخت سودایِ زلفش دلم
که در چنگِ محنت گرفتار شد

به عیّاری آموخت خسرو ، کنون
که جویای آن شوخِ عیّار شد



۹۵۷

سبزه‌ها نو دمید و یار نیامد
تازه شد باغ و آن نگار نیامد

نو بهار آمد و حریفِ شرابم
به تماشای نوبهار نیامد

چشمِ من جویبار گشت ز گریه
سروِ من سویِ جویبار نیامد

آمد آن گُل که باز رفت ز بُستان
وه که آن آشنایِ یار نیامد

عمر بگْذشت و زان مسافرِ بدخو
یک سلامے به یادگار نیامد

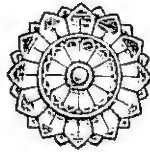
خوبرویان بسے بدیدم ، لیک
دلِ گم‌گشته برقرار نیامد

با چنین آه و اشک ، چو باران
شاخِ امّیدِ من به بار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر او دل
در چنین وقت هیچ کار نیامد

خونِ دل خوردم و بسوختم ، آری
بر کس آن باده خوشگوار نباشد

آنچه از غم گذشت بر دلِ خسرو
هر کرا گفتم استوار نباشد *



۹۵۸

نافهٔ چین ز خاکِ کویِ تو زاد
لالهٔ تر ز باغِ رویِ تو زاد

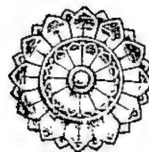
غنچه کز بوی گشت آبستن
عاقبت چون بزاد بویِ تو زاد

گرچه از سوی کوه کم زاید
کوهِ غم در دلم ز سویِ تو زاد

هم به طفلی همه جهان بگرفت
غمِ دل کاندر آرزویِ تو زاد

سویِ ما جز وفا نمیزاید
هر جفائے که زاد سویِ تو زاد

بنده خسرو به ناخوشی خو کرد
به جز از تو سگو ز خویِ تو زاد



۹۵۹

دادِ من آن بتِ طراز نداد
پاسخے نیز دلنواز نداد

خوابِ ما را ببست و باز نکرد
دلِ ما را ببرد و باز نداد

به کرشمه ندید سوی کسے
که به یک غمزه دادِ ناز نداد

کرد راجع براتِ بوسه لبش
عارضش چون خطِ جواز نداد

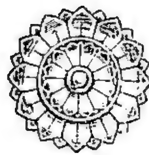
پسرا ، سرو چون تو نتْوان گفت
که کسے دل بدان دراز نداد

بر منّت دل نسوخت ، گرچه مرا
عشق جز سوزِ جانگداز نداد

لذّتِ عیش و کار سازیِ بخت
از که جویم ، چو کارساز نداد ؟ *

تو چه دانی نیاز مندی چیست ؟
چون خدایت به کس نیاز نداد

داد خسرو به عشق جان و هنوز
دادِ مردانِ پاکباز نداد



۹٦٠

داد خواهم ، اگر بخواهی داد
خواهم از آهِ صبحگاهی داد

جور کم کُن ، چو آرزویِ ترا
بر دلِ من خدای شاهی داد

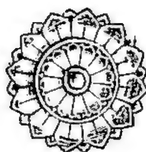
خطِّ تو از برایِ کُشتنِ من
فتویِ خونِ بیگناهی داد

غمِ دل می نهفتم ، آبِ دو چشم
در حقِ من به خون گواهی داد

ای پسر ، دیدهٔ سفیدِ مرا
خالِ مشکینِ تو سیاهی داد

سخنِ تست سلکِ مروارید
کابرِ نیسان ز مه به ماهی داد

بوسهٔ خواه بر سن از لبِ خویش
وانگه از خاصِ خویش خواهی داد



۹۶۱

زلفِ یارِ مرا به باد دهید
بادِ عنبرفشان زیاد دهید

جادوان کز خطش سبق گیرند
شحنهٔ هم ازان سواد دهید

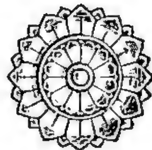
اے کسانیکه نزدِ یارِ سنید
از منش زود زود یاد دهید

سویِ او رفته اید ، سی ترسم
که شما نیز دل به باد دهید

از لبِ من به پایِ او گه گاه
بوسه بدْهید و پُر مراد دهید

خُرد سالے همی کَند بیداد
اے بزرگانِ شهر ، داد دهید

اشکِ خسرو همی روَد ز فراق
گر توانیدش ایستاد دهید



۹٦۲

عاشقان را چو نامه باز کُنید
نامِ من بر سرش طراز کُنید

زهد رفته ست ، ای مسلمانان
باده نوشید و چنگ ساز کُنید

گر شما دینِ عاشقان دارید
بعد ازاین پیشِ بت نماز کُنید

گاهِ مردن شنیدم از محمود
گفت ، ''رویم سویِ ایاز کُنید''

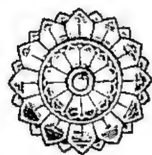
من غلامِ شمایم ، ای خوبان
بکُشیم ، گر هزار ناز کُنید

چند باشید مستِ حسن ، آخر
چشمها را ز خواب باز کُنید

دیده باشید آن جوانِ مرا
صفتش پیشِ بنده باز کُنید

با چنان قامت، ای صنوبر و سرو
شرم ناید که پا دراز کُنید

بْشنوید این حکایتِ خسرو
پیشِ آن سروِ سرفراز کُنید *



۹۶۳

جان سر انگشتِ آن نگارین دید
عقل انگشتِ خویشتن بگزید

باد بویش به بوستان آورد
غنچه بر خویش پیرهن بدرید

هر شبی در هوایِ لعلِ لبش
ما و چشمِ سرشک و مروارید

عاشقان جان نثارِ او کردند
زلفِ هندوش یک به یک بر چید

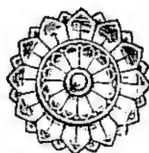
عالمی در غمِ لبش بودند
هیچکس طعمِ آن شکر نچشید

هرکس از وی حکایتی گفتند
کس به کنهِ کمالِ او نرسید

هر دلے از کمندِ عشق بجست
باز زلفش به دامِ عشق کشید

هرکه در قیدِ عشق شد مجنون
تا قیامت ز بندِ او نرهید

همچو خسرو بسوخت از رخِ او
هرکه آن شیوه و شمایل دید



۹۶۴

تا ترا جسم و جان شکار بوَد
هر که را دل بوَد ، فگار بوَد

کُشت خالِ لبِ توام ، آرے
سگسِ شهد زهردار بوَد

هرکسے کز لبِ تو مے نوشد
تا زیَد هم درآن خمار بوَد

آن زمانے که سویِ تست دو چشم
این دوا کاشکے دوچار بوَد

هر که در کویِ شاهدان مَے خورْد
پیشِ ما مسجدش چه کار بوَد ؟

پارسائے که چون جوانانْست
در نمازش کجا قرار بوَد ؟

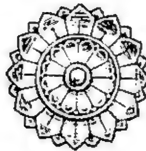
مست اگر دوزخیست ، گو میباش
عاشقان را ز توبه عار بوَد

غم مرا سوخت ، ورچه شرح دهم
بے غمان را کے استوار بوَد ؟

گریه ام خوش نیایدت ، آرے
شربتِ درد خوشگوار بوَد

در دلم با چنین روا روِ غم
خرّمی را چگونه بار بوَد *

پایِ تو زین پس و سرِ خسرو
عمر باید که پایدار بوَد



۹٦۵

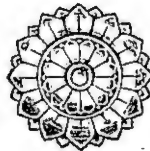
پیشِ رویِ تو یاسمین که بوَد؟
پیشِ لعلِ تو انگبین که بوَد؟

هر کجا نامِ طرّهٔ تو برند
نافهٔ خامِ پوستین که بوَد

گُل که بو می برد ز بادِ صبا
باچنان رُویِ نازنین که بوَد

چون ببینم که پا نهی به زمین
سر نهم من به هر زمین که بوَد

خسروت شد غلام و بنده، ولیک
به جز از بند اینچنین که بوَد



۹٦٦

دل که نز عشق پاره پاره بود
دل نگویم که سنگِ خاره بود

پیر مردی که از جفایِ جوان
خون نخوردهست شیرخواره بود

ای که مه با کمالِ خوبیِ خویش
پیشِ رویِ تو پیشکاره بود

هر که یکبار دید رویِ ترا
تا زید در غمِ دوباره بود

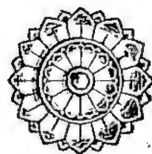
گر ز کافر بود هزار سوار
چشمِ تو سیرِ آن هزاره بود

چون لبت را به گاز پاره کنم
لب نباشد نبات پاره بود

نیست یک چاره وصل را ، وانگاه
میزنم من هزار چاره بود

خاک پای تو میکشم در چشم
مگر این اشک را کناره بود

هرشبی خسرو است و بیداری
مونسش گر بود ، ستاره بود



۹۶۷

عشقِ تو هرگزم ز سر نرود
وز دل این آرزو بدر نرود

گر بر آید ز دُوریت صد سال
هم خیالِ تو از نظر نرود

کمترک خفت و خیز ، تا خورشید
پیشِ بالایِ بام بر نرود

صبرِ من رفت ، تا عدم برسید
گر بیائی تو پیشتر نرود *

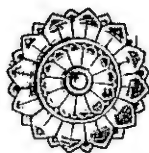
بوسهٔ ده که تشنگیِ شراب
هرگز از شربتِ دگر نرود

آنکه او را لبِ تو بدخو کرد
آرزویِ وے از شکر نرود

چه کُنم در دلت نمی گنجم ؟
زانکه در سنگ سوی در نرود

گر سر از عشق میرود ، گو رَو
لیک باید که دردِ سر نرود

خسروا ، جان به شوق بخش که مَرد
اندرین راهِ پُر خطر نرود



۹۶۸

دل ز نادیدنت به جان نشود
اگرم هوش بیش ازآن نشود

مخرام اینچنین به ناز که تا
خلق را جان و دل زیان نشود

دیده را خاکِ پات روشن شد
نور بر دیده‌ها گران نشود

تو چسان سی ربائیم ، بارے
تنِ مرده به حیله جان نشود

مرغکت ، بیند ار به باغ رَوی
پیش هرگز به آشیان نشود *

عشق پشتم شکست و کیش گر اینْست
تیرِ خسرو چرا کمان نشود ؟

۹٦۹

یار مارا ازانِ خویش نشد
بهرِ بیداد او به کیش نشد

دوش در پاش دیده میسودم
پاش آزرد و دیده ریش نشد

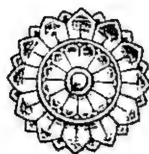
میدهم جان به عشق و میدانم
که کسے را ازآنِ خویش نشد

از تو محروم میروم ، چه کُنم ؟
عمر روزے و عهد بیش نشد

صنما ، غمزهٔ تو قصّابے ست
که پشیمان ز خونِ میش نشد

تا به رویِ تو چشم کردم باز
هم به رویت که بیش پیش نشد

دلِ خسرو که از قرار برفت
برقرارِ نخست بیش نشد



۹۷۰

هر که بر گفتهٔ تو گوش نهد
زاتشِ دل به سینه جوش نهد

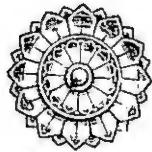
رویت از زلفِ عنبرین مه را
حلقهٔ بندگی به گوش نهد

سرو ثابت قدم به پیشِ قدت
نتواند که پا به هوش نهد

خلق را لعلت از شکر بکُشد
خونبها بر شکر فروش نهد

نیشِ زنبورِ غمزهٔ تو خورَد
از لبت هرکه دل به نوش نهد

شد خیالِ تو راست با خسرو
روزے ار کج نهد، به دوش نهد



۹۷۱

لاله پیشِ رُخت کله بنهد
مشکِ تر زان خطِ سیه بنهد

غنچه در نوبتِ جوانیِ تو
سر نبیند ، اگر کله بنهد

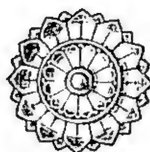
چشمِ نرگس که خویشتن‌بین است
دیده پیشت به خاکِ ره بنهد

جزیهٔ رُویِ چون گُلت هر سال
بوستان بر بهارگه بنهد

شب که آبستن است از خورشید
پیشِ صبحِ رخِ تو زه بنهد

تو مرا کُشتی و به گردنِ او
خونِ من کو ترا گنه بنهد

بوسه‌ها دزدد از لبت خسرو
وز برای رکابِ شه بنهد



۹۷۲

عاشقی مرد را سزای دهد
اشک را سوی دوست رأی دهد

محنتِ عالم آزمایش را
بر دلِ محنت آزمای دهد

سوختم از غم و چنین باشد
هر که دل را به دلربای دهد

رخ بر من درین سرای گذشت
دادم ایزد درآن سرای دهد

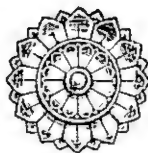
کیست کو را ز من خبر گوید ؟
شاه را قصّهٔ گدای دهد

حالِ من ، گر دمی چنین باشد
دل به تو شوخِ دلربای دهد

گفتهٔ عقل را به خود بگُمار
عقل دیوانه را خدای دهد

سخنم جای میکَند در سنگ
گویم ، ار در دلِ تو جای دهد

سیهان شو شبے که تا خسرو
با تو شرحِ نفیر و نای دهد



۹۷۳

هرکه دل با غمِ تو یار کند
تیغ را بر سر اختیار کند

هر کسے را محل کجا که قدم
در رهِ عشق استوار کند

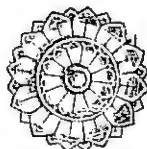
چون تو برقع بر افگنی ، ایّام
صحنِ آفاق پُر نگار کنَد

ور به جولان در آری اشهبِ حسن
چشمِ خورشید پُر غبار کنَد

کز وصالِ تو تا به صد فرسنگ
غم ز نزدیکِ من فرار کنَد

بس ز لعلِ تو بوسه‌ها دزدد
بر رکابِ تو تا نثار کنَد

اندران آرزوست خسرو نیز
که شبی بر درت قرار کنَد



۹۷۴

صبح پیشِ رخِ تو دم نزند
سرو پیشِ قدت قدم نزند

نقشِ شیرینت بیند ار شاپور
گرچه تیغش زنی قلم نزند

خضر پیشِ لبت به آبِ حیات
لب چه باشد که دست هم نزند

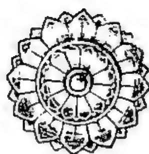
نرگست چون سپاهِ غمزه کَشد
عقل جز خیمه در عدم نزند

سرِ من وَ آستانِ تو ، هر چند
که مسلمان درِ صنم نزند

تنم از بارِ عشقِ تو خَم شد
کیست کز بارِ عشق خم نزند

صبر کم سیزند قدم زین سوی
اینچنین کو که پای کم نزند

چشم سیزن ز دیده بر خسرو
که به شب پلک ِ خود بهم نزند



۹۷۵

از دهانت سخن به کام رسد
از لبان ِ تو سے به جام رسد

از پیِ بستنِ لب ، از زلفت
هرشبی صد هزار دام رسد

زلفت ار چاشتگه بپیایم
تا به پایانِ نمازِ شام رسد

به سلامتْ جان به باد دهم
آن زمان کز توام سلام رسد

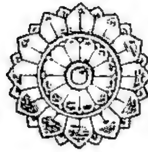
تو کُنی جور و تیرِ نالهٔ من
هم بدین جانِ ناتمام رسد

خام‌کاری مکُن مباد امروز
کآتشِ من به چون تو خام رسد

وصل و هجرت به کنهِ کارِ منند
تا ازین هر دوام کدام رسد

وصل اگردست داد، هم در پے
هجر ناگه به انتقام رسد

کشد از هجر و غصّه، گر روزے
بنده خسرو بدان غلام رسد



۹۷۶

وقتِ آن شد که گُل شگفته شود
چشمِ نرگس ز مے غنوده بوَد

خواهد ابرِ دونده را گیرد
سرو از بسکه در هوا بدود

معتدل شد هوا چنانکه ز چرخ
بر چمن بادِ گرم هم نرود

آتشِ لاله را همی بیند
زاغ چون هندوان نمی گرود

میزند مرغ نغمهٔ که چنان
هر زمانے ز دست می بشود

باد گوشِ بنفشه می پیچد
که ز بلبل سخن نمی شنود

ساقیا ، گر ترا چنین وقتے
گذرے بر من اوفتد ، چه شود

۹۷۷

لبِ لعلِ تو جز به جان نبَرد
آشکارا بَرد ، نهان نبَرد

جان بدینسان که سی بَرد لبِ تو
هیچ کس از لبِ تو جان نبَرد

نرود مه بر اوج در شبِ تار
تا ز زلفِ تو نردبان نبَرد

پیش ازین بر خودم یقینی بُود
که دلم هیچ دلستان نبَرد

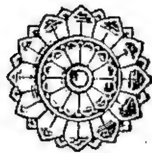
تو بُبردی همه یقینِ دلم
بر طریقی که کس گمان نبَرد

چشمِ پُر خون کشم به پیشِ تو ، لیک
کس جگر پیشِ میهمان نبرد

بر دو چشمم روان بوَد ِکشتی
کاین همه عمر بر کران نبَرد

برَد از ضعف هر طرف بادم
هرگزم بر تو ناگهان نبَرد

خسرو افتاد بر درِ تو چو خاک
باد را گو کز آستان نبَرد



۹۷۸

از نکو بد نگو نمی آید
تو نکوئی ، نکو نمی آید

با من از بد کُنی ، نکو کن ، ازانک
بد جز از تو نکو نمی آید

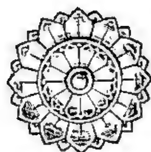
سیروی سوی باغ با آن لطف
آب در هیچ جو نمی آید

آنکه خورشید میکُند بر چرخ
تو کُنی به ، کز او نمی آید

عقل من با تو رفت ، وین طرفه
که تو می آئی ، او نمی آید

تاب سنگین دلت ندارم من
کار سنگ از سبو نمی آید

دلِ خسرو که در هوایِ تو ماند
جایِ دیگر فرو نمی آید



۹۷۹

مدّتی شد که یار می ناید
وان بتِ گلعذار می ناید

جانِ خود را شکارِ او کردم
رغبتش بر شکار می ناید

می‌شمارند بسکه یارانش
بنده خود در شمار می‌ناید

تا بر آورد گرد از دلها
زو دلی بی غبار می‌ناید

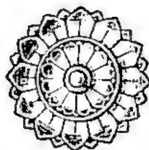
روزگاری که پیشم آمد ازو
پیش او روزگار می‌ناید

آرزویم کنار او، چه شود؟
کارزو در کنار می‌ناید

دل من کز قرار خویش برفت
دیر شب بر قرار می‌ناید

مکن، ای دوست، ذکر صبر به عشق
که مرا استوار می‌ناید

خسروا ، گردِ عشق میگردی
مگرت جان به کار می‌ناید



۹۸۰

شب که بادم ز سویِ یار آمد
مست گشتم که بویِ یار آمد

بو که بر جان زند ره از یادم
بو که با باد رُویِ یار آمد *

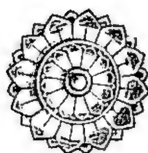
آبِ چشمم دوید از سرِ جان
پای‌کوبان به سویِ یار آمد

گریهٔ خویش ، گریهٔ دگر است
کابِ رفته به جویِ یار آمد

میکُنم یاد و میخورم حسرت
هرچه خوردم ز جوی یار آمد

نیک نبوَد که بد کُنم دل ، اگر
بد ز رویِ نکویِ یار آمد ؟

خویش را نیز کرد گم خسرو
جستنِ دل که سویِ یار آمد



۹۸۱

هر کرا خالِ عنبرین باشد
گر کُنَد ناز ، نازنین باشد

غمزه ات چون کمین کُنَد بر خَلق
تُرکِ جانباز در کمین باشد

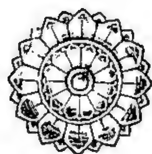
رویِ تو خرمنِ گُلے ست ، ازانک
خرمنِ ماه خوشه چین باشد

تا ترا نیز قصدِ جان و دل است
کارِ ما نزدِ عقل و دین باشد

در سماعے که عشقبازان را
بزم پُر آهِ آتشین باشد
(ق)
آستین بر فشان که بهرِ نثار
همه را جان در آستین باشد

پیشِ رخسارهٔ منوّرِ تو
روی خورشید بر زمین باشد

آفرین بر جمالِ تو که بر او
زآفریننده آفرین باشد



۹۸۲

هرکرا یار یار می افتد
مقبل و بختیار می افتد

اے بسا دُر که در محیطِ سرشک
هردمم دُر کنار می افتد

عقربِ او چو حلقه میگردد
تاب در جانِ مار می افتد

شامِ زلفش چو میرود در چین
شور در زنگبار می افتد

گر نه مست است جادویش ، ز چه رُوی
بر یمین و یسار می افتد

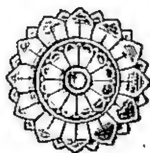
گُلِ صد برگ را دگر در دام
همچو بلبل هزار می افتد

چون ز حالش همی کُنم تقریر
بخیه بر رویِ کار می افتد

دلم از شوقِ چشمِ سرمستش
دمبدم در کنار می افتد

رحم بر آن پیاده کو هردم
در کمندِ سوار می افتد

هرکه او خوار می فتد ، خسرو
همچو ما باده خوار می افتد



۹۸۳

دیده با تو چو هم نظر گردد
ناوکِ فتنه را سپر گردد

هر که از دردِ عشق بے خبر است
چون ترا دید باخبر گردد

زلف روزے که بر رُخت گذرد
سایه از چاشت بیشتر گردد

تا خیالت درونِ خانه بُود
صبر میکُن ، برونِ در گردد

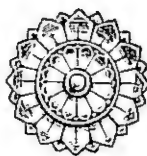
کیمیائے ست آتشِ عشقت
که ازان روی بنده زر گردد

قصّهٔ من دراز شد ز غمت
ور بگویم ، دراز تر گردد

میخورم غم به یادت ، امّا زهر
کی به یادِ شَکر شکَر گردد

من ز برگشتنِ تو می میرم
زان نمیرم که عمر بر گردد

خسرو از کاهشِ تو شد نیِ خشک
بوسهٔ ده که نیشکر گردد



۹۸۴

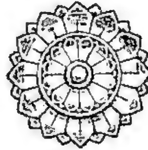
عاشق از سینه جان برون گیرد
تا غمت را به جان درون گیرد

روی ِ او گر شود گرفته ببین
گر نبینی که ماه چون گیرد

دیگران از پری فسون گیرند
از دو چشمت پری فسون گیرد

محنت و غم حریف و مونس ِ وی
چون تواند که دل سکون گیرد

بی تو این چشم ِ خون گرفته بسی
آخر این آب چند خون گیرد



۹۸۵

با تو در سینه جان نمی گنجد
تو درونی ازان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج
در دلِ ناتوان نمی گنجد *

تنگ دارد دلِ مرا که در او
جز تو کس ، اے جوان ، نمی گنجد

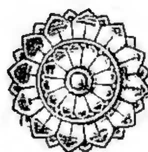
آنچنانی نشسته اندر دل
که نفَس هم درآن نمی گنجد

سی نگنجی تو درمیانۀ جان
لیک جان درمیان نمی گنجد

غمِ تو آشکار خواهم کرد
چه کنم ، در نهان نمی گنجد

عشق در سر فتاد و عقل برفت
کاین دو در یک مکان نمی گنجد

تا که خسرو زبان کشاد از تو
سخنش در جهان نمی گنجد



۹۸۶

شیوه کان تُرکِ ساهرو داند
قتلِ یارانِ سهرجو داند

گر دلم خون کُنَد ، وگر سوزد
من کَیم ، زان ِ اوست ، او داند

گُل چه داند که درد ِ بلبل چیست ؟
او همین کار ِ رنگ و بو داند

شاهد ِ مست گاه ِ سنگ انداز
سر ِ درویش را سبو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد
آب ِ روی ِ خود آب ِ جو داند

چند گوئی دلت که دزدیده‌ست ؟
بنده چشم ِ ترا نکو داند

بے زبان شد ز دیدنت خسرو
کاو همه کار ِ گفتگو داند

۹۸۷

دیده در خون سزای می بیند
کان خطِ مشکسای می بیند

میرود مست و می بمیرد خَلق
کان رخِ جانفزای می بیند

پای بر دیده می نهد و ز شرم
دیده بر پشتِ پای می بیند

گرچه فریاد میکُنَد ، سلطان
کے به سویِ گدای می بیند

کور بادا رقیب کت هرروز
درمیانِ سرای می بیند

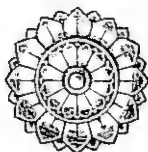
میکَند بر دلم کرشمه بسے
ناز را نیز جای می بیند

جورِ رویت به هر که میگویم
رویِ آن دلربای می بینند

دل که نشنید پند و عاشق شد
اینک اینک سزای می بینند

دیدهٔ من چهاست ، اینکه دلم
از چو تو خودنمای می بینند

از جفا سویِ من نمی بینی
مکن آخر خدای می بینند



۹۸۸

شحنهٔ غم دواسپه می آید
صبر نزدیکِ من نمی پاید

روزگارم به خشم می نارد
واسپانم به سرمه می ساید

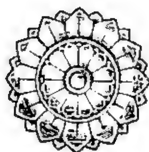
رفت روزی که باتو خوش بودیم
هرگز آن روزِ رفته باز آید ؟

لب چه خائی برایِ کُشتنِ من ؟
خود فلک پشتِ دست میخاید

زان لب آسایشی بده دل را
زانکه از گریه می نیاساید

بعد ازینم به بندِ زلف مبند
کز چنین بسته هیچ نگشاید

خسروت چون به عشق شد بنده
خوانیش گر غلامِ خود ، شاید



۹۸۹

دهنت را نفَس نمی بیند
مگرت هست و کس نمی بیند

یک نفَس نیست کز دهانِ تو ، دل
تنگئی در نفَس نمی بیند

بلبلی چون من از گلت محروم
شکرت جز مگس نمی بیند

برگِ کاهی شدم ز غم ، چه کنم ؟
چشمِ تو سویِ خس نمی بیند

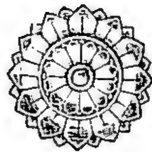
یک شبی خیز و میهمانِ من آی
فتنه خفته ، عسس نمی بیند

با تو گویم که از غمِ تو چهاست
کاین دلِ بوالهوس نمی بیند

میرسد ، گر دلم کند فریاد
لیک فریادرس نمی بیند

آبِ چشمم که از سرم بگذشت
میرود ، هیچکس نمی بیند

نشود صبر ، نالهٔ خسرو
کاروان در جرس نمی بیند



۹۹۰

اگر آن ماه مهربان گردد
غمِ دل غمگسارِ جان گردد

آنکه چون نامش آورم به زبان
همه اجزای من زبان گردد

ور کُنم یادِ ناوکِ چشمش
مو بر اعضایِ من سنان گردد

چون کُنم نقشِ ابرویش بر دل
قدِ چونِ تیرِ من کمان گردد

مه ز شرمِ جمالِ تو هر ماه
در حجابِ عدم نهان گردد

یارب ، این آسیایِ دولابی
چند بر خونِ عاشقان گردد

چون دلم باغمِ تو گوید راز
درمیان خانه ترجمان گردد

چون ز لعلت سخن کُنَد خسرو
شکر از منطقش روان گردد

۹۹۱

خمِ زلفت که مشکِ چین آمد
با گُل و لاله همنشین آمد

لبِ لعلِ تو کانِ پُر از گهر است
خاتمِ حسن را نگین آمد

کوه را سایه‌دار نتْوان کرد
جز دو زلفت که بر سرین آمد

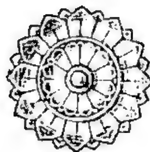
گرچه گُل ناز میکُنَد بر شاخ
نه چو رُویِ تو نازنین آمد

اے که پیکانِ تیرِ غمزهٔ تو
تشنهٔ خونِ حورِ عین آمد

صورت این کُن که چینِ ابرویت
صورتِ حسن را چو چین آمد

بگْزیدم لبت که خون آید
خون برون نامد ، انگبین آمد

از شب ِ زلف ِ تو برَست دلم
گشت روشن که خسرو این آمد



۹۹۲

دل ز روی ِ تو دور نتْوان کرد
با رُخت یاد ِ حور نتْوان کرد

جورِ تو در رخِ تو نتْوان گفت
گله اندر حضور نتْوان کرد

چشمِ بد دُور از چنان روئے
که از او چشم دور نتْوان کرد

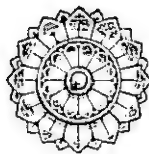
همچنان ساده خوشتر است لبت
کان شکر را به زور نتْوان کرد

به زبانے که یابم از چو توئے
خویش را در غرور نتْوان کرد *

گه بگریم ، گہے غزل خوانم
دل به دینها صبور نتْوان کرد

بخت باید نه زیرکے که بجہد
ماتمِ خویش سور نتْوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین شمع
کارِ خسرو به نور نتْوان کرد



۹۹۳

دلبرم بیوفاست ، چتْوان کرد
میلِ او با جفاست ، چتْوان کرد

چون دلِ پادشاهِ کشورِ حسن
فارغ از هر گدا ست ، چتْوان کرد

ماجراها میانِ حسن و وفاست
حسن دور از وفاست ، چتوان کرد ؟

دلبرِ بیوفایِ عهدشکن
چون نه بر عهدِ ماست ، چتوان کرد ؟

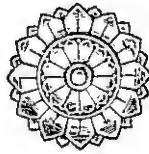
از غمت جان به لب رسید مرا
چون ترا این رضاست ، چتوان کرد ؟

آن بتِ سست عهد ، سخت کمان
ظلم پیشش رواست ، چتوان کرد ؟

چون هنوز آن نگارِ شهرآشوب
بر سرِ ماجرا ست ، چتوان کرد ؟

دل به شوخی ربود از دستم
دلبرِ دلرباست ، چتوان کرد ؟

کلّیِ اختیارِ تو خسرو
چون به دستِ قضاست، چتْوان کرد؟



۹۹۲

با رُخت شب چراغ نتْوان کرد
بی رُخت سینه داغ نتْوان کرد

پیشِ تو آفتاب نتْوان جُست
روزِ روشن چراغ نتْوان کرد

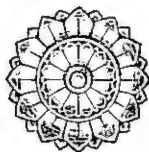
از دو زلفت کمان شده‌ست تنم
خود کمان از دو زاغ نتْوان کرد

باز کُن لب که از چنان تنگی
سیل سوی فراغ نتْوان کرد

گر ز باغِ رُخت برے بخورم
نظرے هم به باغ نتْوان کرد

خشم در سر کُنی به هر سخنے
با تو زین بیش لاغ نتْوان کرد

بوی ، خسرو ، همی کَشی به دماغ
بیش ازاین هم دماغ نتْوان کرد



۹۹۵

آنچه یکچند آبِ حیوان کرد
لبِ لعلت هزار چندان کرد

چون بدید آفتاب رنگِ لبت
لعل را زیرِ سنگ پنهان کرد

ابر از رشکِ دُرِّ دندانت
گوهرِ خویش را پریشان کرد

تو بتِ آزری و نقشِ رُخت
آتشِ سینه را گلستان کرد

تا نروید گُلے چو تو در باغ
از دمِ سردِ من زمستان کرد

چشمِ بد دُور از چنان روئے
که از او چشم دُور نتوان کرد

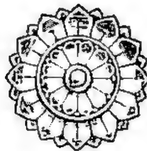
عاشقان را نهاد چشمِ تو بند
وانگه اندر چهِ زنخدان کرد

دل در آویخت جعدِ تو به رسن
وانگه از غمزه تیرباران کرد

هیچ روزے نگشت سایه که غم
نه سرم را چو سایه گردان کرد

گشت ویران ز گریه خانهٔ چشم
غم چنین چند خانه ویران کرد

دید خسرو خطت چو با لب گفت
که خِضر سیلِ آبِ حیوان کرد *



۹۹۶

دل بدین و بدو نخواهم داد
جز به یارِ نکو نخواهم داد

بے تو ، اے آرزویِ سینۂ من
سینه را آرزو نخواهم داد

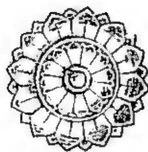
مهرِ تو بر کسے نخواهم بست
آبِ حیوان به جو نخواهم داد

گر به بُستان شگوفه خواهم شد
بیوفائی چو تو نخواهم داد

بوسۂ گفته ای ، توقف چیست ؟
یا بده یا بگو ، "نخواهم" داد

با رُخت سویِ گُل نظر نکُنم
دل به رنگ و به بو نخواهم داد

سگِ کویت گزید خسرو را
بعد ازین هم از او نخواهم داد



۹۹۷

دلِ با درد را کجا یابند؟
گونهٔ زرد را کجا یابند؟

یارِ اندوهِ بیدلان، چه خوش است؟
نفسِ سرد را کجا یابند؟

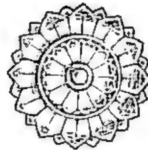
خوبروی ِ سن از بُتان فرد است
اینچنین فرد را کجا پابند ؟

چون سنے کو که حال ِ سن پرسد
یار ِ همدرد را کجا یابند ؟

صبرم از دست ِ غم گریخت ، کنون
آن جهانگرد را کجا یابند ؟

هر که در عشق جان دهد مرد است
این چنین مرد را کجا یابند ؟

سگ ِ کوئے ست خسرو اندر عشق
شیر ِ ناورد را کجا یابند ؟



۹۹۸

شکنِ زلف باز خواهی کرد
بر مه از شب طراز خواهی کرد

روزه داریم ، رخ بپوش ، ارنه
روز بر ما دراز خواهی کرد

راست کردی ز ابروان محراب
مینماید ، نماز خواهی کرد

به گدائی به کویت آیم ، لیک
در به رُویم فراز خواهی کرد

کُشتمت جور و گویمت که مکن
گرچه صدبار باز خواهی کرد

کارِ خسرو ز دست شد ، وقت است
گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

۹۹۹

مناز ، اے بتِ چین ، که چین هم نماند
قرارِ جهان اینچنین هم نماند

به بحرِ غم ار عاشقان کُشته گردند
شکر خندهٔ نازنین هم نماند

نه جم ماند اینجا ، نه نقشِ نگینش
چه نقشِ نگین ، بل نگین هم نماند

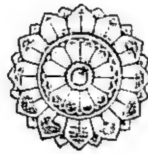
نماند به چین هیچ بتخانه ، آوخ
چه بتخانهٔ چین که چین هم نماند

به چرخِ برین سیکُنی تکیه دایم
بر آنی که چرخِ برین هم نماند

چه مونس همی گیری از هر قرینے ؟
که مونس نپاید ، قرین هم نماند

سخنگوی گرچند سحرآفرین است
سر انجام سحر آفرین هم نماند

چو خسرو به جز نالشِ غم نماندست
ازآن ترسم آندم که این هم نماند



۱۰۰۰

اگر دلبرے چون تو جائے بر آید
به هرجا که شینند بلائے بر آید

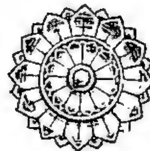
قدِ تست چون در گلستان در آئی
اگر سروے اندر قبائے بر آید

بر آید به هرجا گُل ، امّا چو رویت
به نزدیکِ ما دُور جائے بر آید

به کویِ تو هر سال از خونِ خلقے
ز هر سبزه مردم گیائے بر آید

رسد نالهٔ من ز پیشت به جائے
که از هفت گنبد صدائے بر آید

عنایت کُن اندر حقِ بنده خسرو
مگر از تو کارِ گدائے بر آید



۱۰۰۱

چو آن شوخ شب در دلِ زار گردد
مرا خواب در دیده دشوار گردد

دلم گردِ آن زلف گردد همه شب
چو دزدے که اندر شبِ تار گردد

شب و روز گردد درآن کوی جانم
چو بادے که بر بام و دیوار گردد

بلائے جز این نیست بر جانِ مسکین
که آن شوخ در سینه بسیار گردد

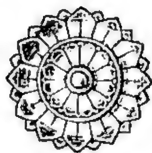
مرا کُشت و بیداریِ بختِ ما را
هوس هم نیاید که بیدار گردد

طبیبم همان به که سویم نیاید
که ترسم ز دردِ من افگار گردد *

چو بیزار شد یار ، جان کیست ، بارے
رها کُن که او نیز بیزار گردد

گرفتار از طعنِ بدگوی ، یارب
بروزِ بدِ من گرفتار گردد

چگونه کُند وصفِ آن رُوی خسرو
که در دیدنش عقل بیکار گردد



۱۰۰۲

بدان دلفریبی که گیتی نماید
خردمند را دل نهادن نشاید

چه بندی دل اندر خیالاتِ عالَم ؟
که آئینه رُو عاریت می نماید

گره‌هایِ غمزه ببین سخت و محکم
که چرخش ندید آن ، مگر می کشاید

چه بیهوده گوئی که پاینده مانم
تو مانی ، اگر زندگانی نپاید ؟

کسے زنده مانَد به معنی و صورت
که از راهِ صورت به معنی گراید

دلِ خلق سنگین و دل در خرابی
ازان سنگها این عمارت نشاید

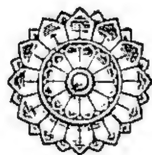
خس است آدمی ، چون گرفتارِ زر شد
چو آن کاه ِکش کہربا سی رباید

ز اصحابِ ناجنس زادے نیابی
که استر شود جفت و کرّہ نزاید

چو تو تلخ گوئی ، ہمان است پاسخ
عدو گاهِ دشنام شکّر نخاید

بدان ماند از خام جُستن بصیرت
که بر خشتِ خام ابلہے سر نساید

حدیثِ جہان گر ز من راست پرسی
''دروغے ست آسان که خسرو سراید''



بر آن است جانم که ناگه بر آید
چو از بهرِ یک دیدنت سی نپاید

مزن غمزه، چون من ز هجران بمردم
که کس تیغ بر کُشتگان نیازماید

ازان دیده بر خاکِ پایِ تو سایم
که زنگارِ اشکم ز راهت زداید

دلت در قبا راست‌کاری نداند
چو کج باشد آئینه، رُو کج نماید

اگر در وفاهایِ وعده بخیلی
جوانمردیِ عشق چندین نشاید

مگو، خسروا، "ترکِ دلبندِ خود گیر"
دلم با دگر کس کجا میکشاید؟

۱۰۰۴

ز من بشنو ، اے دل که خوبان چه چیزند ؟
عزیزانِ قومند و قومے عزیزند

به لعلِ چو آتش جہانے بسوزند
به تیغِ مژه خلق را خون بریزند

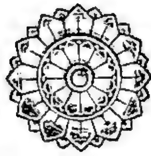
کمان ابروانند با تیرِ غمزه
به خون ریختن همچو شمشیرِ تیزند

بجز دَورِ چشمانْش خود کس ندیده ست
که مستان به هشیار مردم ستیزند

به چشم آهوانند و مردم به صورت
ازآن همچو آهو ز مردم گریزند

نشستن بدیشان کجا میتوانند ؟
کسان کز سرِ دین و دنیا نخیزند

نیابند یک ذرّه بے سهرِ ایشان
اگر خاکِ خسرو پس از مرگ بیزند



۱۰۰۵

خوش آن شب که چشمم برآن نای بود
مژه هر زمان اشک پالای بود

بیا ، اے جهان ، برسرِ من بگرد
که این سر شبے زیرِ آن پای بود

تنم بر درِ دوست پامال گشت
چه تدبیر چون خاکِ آن جای بود ؟

شبِ دوش هم بد نبود از خیال
اگرچه دراز و غم‌افزای بود

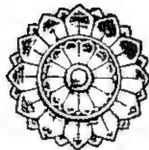
ز سے‌هایِ دوشینه ستم هنوز
مئے کز دو چشمِ جگر زای بود

بگویم چه خوش داشت وقتِ مرا
سرودے که از ناله و وای بود

بکُش زارم ، اے عشق ، کان دل نماند
که صبرِ مرا کارفرسای بود

بیفتاد چندین دلِ خلق دی
که شانه ترا گیسو افزای بود

یکے کار زان لب دریغم مدار
کہ تا بوُد خسرو شکرخای بود



۱۰۰۶

تو گر خویشتن را بخواهی نمود
کسے سرو و گُل را نخواهد ستود

خطت کز لبانت برآورْد سر
بر آورْد از جانِ عشّاق دود

به خونِ کسان آستین بر زدی
ندانم کرا دست خواهی نمود

به بازی مزن غمزه بر جانِ من
که کس تیغ بر دوستان نازمود

ز هجرم چه پرسی که یارب مباد
ز صبرم چه گویم که هرگز نبود

وزین آشنائیم دستے مگیر
که سیلابِ چشمم ز جا در ربود

ز غم ناتوانم ، شفائے ببخش
ازان پس که من مرده باشم ، چه سود ؟

تو با آنکه گفتِ کسے نشْنوی
ولے گفتِ خسرو بباید شنود

۱۰۰۷

دو چشمت که تیرِ بلا میزند
چنان تیر بهر چرا میزند ؟

کمان جانبِ دیگرے میکشد
ولے تیر بر جانِ ما میزند

زهے دیده کز شوخی و چابکی
کجا مینماید ، کجا میزند ؟

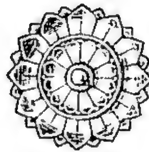
دو زلفِ تو از پشتیِ رویِ او
شبِ تیره را در قفا میزند

به هنگامِ رفتار بالایِ تو
تکِ کبک را زاغ پا میزند

چو بویِ ترا در چمن می برد
نسیمِ بهار از صبا میزند *

نوا میزند بلبل از راهِ عشق
ولی راهِ این بینوا میزند

مریز آبِ خسرو همین غم بس است
که آتش درین مبتلا میزند



۱۰۰۸

لبش در شکرخنده جان می بَرد
شکیب از منِ ناتوان می بَرد

پیاله به کف چون روان میشود
دلِ عاشقان را روان می بَرد

کمربسته در دل درون میرود
پس آنگاه جان از میان می بَرد

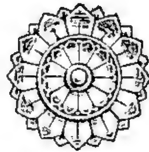
چه شکل است این وه، که پیشِ حریف
همی بگذرد، دست و جان می بَرد

گرم پرسد از بردنِ دل کسی
اشارت کُنم کان جوان می بَرد

سرِ زلف کاید همی بر لبش
نمک سوی هندوستان می بَرد

نگارا، جگر پخته کردم که چشم
خیالِ ترا میهمان می بَرد

شبے مہمان شو ، ببین کارزوت
صبوری ز خسرو چسان می برد



۱۰۰۹

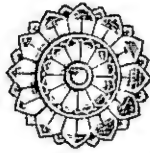
دل از بندِ زلفت رها کے شود ؟
دلت با دلم آشنا کے شود

نگوئی که از لعلِ سیرابِ تو
مرادِ دلِ ما روا کے شود ؟

ولے مرہمِ لعلِ خودکامِ تو
بہ کامِ دلِ ریشِ ما کے شود ؟

نمی شد دل از بندِ زلفش رہا
کنون دل نہادیم تا کے شود ؟

کجا ہمدم و یارِ خسرو شوی !
کہ شہ ہمنشینِ گدا کے شود ؟



۱۰۱۰

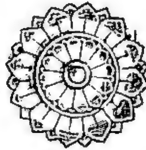
شبی آن پسر دلِ من ستد ، اگر این طرف گذری کند
چو نگه کند غم و دردِ من ، به دل آخرش اثری کند

دل و جان فدایِ نگاهِ او ، چو برایِ کُشتنِ چون منی
نگرد به سویِ من و سخن به کرشمه با دگری کند

سخنِ وی است و سرشکِ من ، چو کُنم نظاره به رویِ او
که به کامِ او شکری نهد ، به دهانِ من جگری کند

ز سُمِ سمندِ تو خاکِ ره که ز دردِ دل ببر افگنم
به ازآن مفرّح و آن دوا که دوا نه دردِ سری کند

نگهی به خسروِ خسته دل ، سخنی کند که رسم به تو
مشنو ، دلا ، تو حدیثِ او که بهانه با دگری کند



۱۰۱۱

*۱۰۱۱

تو رفته ای وز تو نامهٔ به من نرسد
چگونه قصّهٔ دردم به مرد و زن نرسد ؟

دلم که می پرد اندر هوائے تو مرغے ست
که از وطن برود ، باز در وطن نرسد

مرا کُشی و نپوشی به عیب من دامن
شهید را چه تفاوت ، اگر کفن نرسد

گرفت گریهٔ من دامن تو ، مسکین چشم
اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی رَود اشکم که گر کشائی تیر
به چشم من رسد ، امّا به اشک من نرسد

بمانْد در شکن گیسوی تو دل ، هشدار
که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

*۱۰۱۲

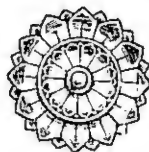
از اشکِ من به کویت جز سرخ گُل نروید
زان گُل که بویت آید، میرد کسی که بوید

جائے که از لبِ تو بارانِ بوسه بارد
دل غنچه غنچه خیزد، جان خوشه خوشه روید

چشمم که خوْرد خونم، از بس که خون گرفتش
خود ریخت خونِ خود را بے آنکه کس نجوید

جانم فداش، چون او خود را به خشم سازد
با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو به سینه دارد
شاید که بر تنِ او هر سویِ او بموید



*۱۰۱۳

زلفت ، صبا ، تافته چندین چه نشیند ؟
وان چشم تو با ابروی پُرچین چه نشیند ؟

پروین چو به رخسار تو هر صبح بخندد
تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند ؟

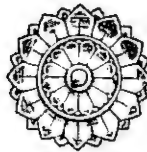
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته ست
این دیده برآن قاست شیرین چه نشیند ؟

ور تیره نخواهد دل من حالت خود را
با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند ؟

ور مشورت ریختن خون کسی نیست
خطّ تو به آن طرّهٔ مشکین چه نشیند ؟

چون وصل تو مارا ندهد دست به بالین
چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند ؟

تو شاد بزی ، گر برِ خسرو ننشستی
از همچو توئے بر منِ مسکین چه نشیند ؟



*۱۰۱۴

اگر سروِ من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ، ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کُنَد زلفِ عنبرفشان را
جهانے بوی عنبرین را بگیرد

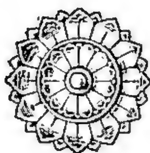
به زلفش سدام از پیِ خونِ دلها
همه سویِ او یک دگر را بگیرد

کسی کو گرفتارِ آن رو شد، او را
دل از جمله روهایِ زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد، آید آن مه
شبی با من و جام و صهبا بگیرد

چنان سالم این چشم بر فرقِ پایش
که این دیده رنگِ کفِ پا بگیرد

به دنبالِ آن سرو هر روز خسرو
چو بادِ صبا راهِ صحرا بگیرد



*۱۰۱۵

به هر جنبش که در زلفت ز بادِ صبح گاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان زلفِ دوتاه افتد

گُل اندر خوابگاهِ نرگس افتد گر وزد بویت
ولیکن عشق‌بازان را خسک در خوابگاه افتد

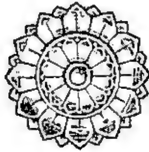
تو بی رو مست و غلتان ، گو هزاران توبه باطل شو
چه غم دارد ازان شاهد که زاهد در گناه افتد ؟

ز چشمت کاروانِ صبرِ من تاراجِ کافر شد
مسلمانان ، کسی دیده ست کاندر شهر راه افتد ؟

تو جولان می زنی و طالبان چون گرد دنبالت
مبادا کان عنان در دستِ مستِ او نخواه افتد

سرم خاکِ رهِ سروی که چون بینند بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیشِ کلاه افتد

هوس دارد که در پایت سر اندازی کُنَد خسرو
ولیکن کی گدا را راه پیشِ پادشاه افتد؟



*۱۰۱۶

بیا ساقی و می در ده که گُل در بوستان آمد
ز جامِ لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خورْد غنچه از هوایِ ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد

میانِ غنچه و گُل از پیِ زر بُود اشکالے
کشاد آن عقدۀ مشکل ، صبا چون درمیان آمد

نفیرِ بلبلان نگذاشت خوردن چشمِ نرگس را
شبے گر خواب اندر دیدۀ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادے ست در سر هم به پیشِ گُل
قیاسے سی کُنَد کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان بر رُو زمانے خوب شد از گُل
به رویِ خوش به رویِ خویش آخر چون توان آمد

الا ، اے ساهِ خرگاهی که ماندی در پسِ پرده
برون آی و تماشا کُن که گُل در بوستان آمد

گلستانے ست خاکِ آستانت از رخِ خوبان
که مرغِ آن گلستان خسروِ سحرالبیان آمد

*١٠١٧

هوائی خرّم است و هرطرف باران همی بارد
نگویم قطره کز بالا گُل و ریحان همی بارد

نگون‌سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد
ز بس کابرِ دُر افشان لولوی غلتان همی بارد

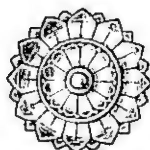
چکان قطره ز سرهای انارِ تازه پنداری
که هر دانه که بوده‌ست اندرون پنهان همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش
خرامان درمیانِ سبزه و باران همی بارد

ز بهرِ پای خوبان را بساطِ سبزه می شوید
هر آبی کز هوا بر سبزهٔ بُستان همی بارد

ولی هر قطره بر جان آب داده هست چون پیکان
جدا افتادهٔ را کز مژه طوفان همی بارد

هوایِ ابر با هم صحبتان ، خسرو ، غنیمت دان
که عیش و خوش دلی از صحبتِ ایشان همی بارد



*۱۰۱۸

هوائے خرّم است و ابرِ لولوبار می بارد
زلالِ زندگی بر شاخِ خضر آثار می بارد

به رویِ سبزه‌هایِ تر که قطره می چکد ، گوئی
که بر سطحِ زمرّد دانه‌هایِ نار می بارد

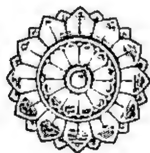
گلِ سرخِ انار از شاخِ سبزش چون چکاند خون
تو پنداری که طوطی گوهر از منقار می بارد

خرامان سروِ من مست و لطافت می چکد از وی
چه ناز است و کرشمه وه کزان رفتار می بارد

هوایِ ابر عاشق را غم آرد ، آن همه قطره
ز بهرِ جانِ عاشق خنجرِ خونخوار می بارد

اگر غرقِ عرق رخسارهٔ خوبان ندیده‌ستی
نگه کن قطره‌هایِ خوش که بر گلزار می بارد

فرشته چون مگس پا بسته می گردد به شیرینی
چو در وصفِ تو خسرو شکّر از گفتار می بارد



*۱۰۱۹

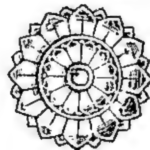
چو صبح از رُویِ نورانی نقابِ تار بگْشاید
نسیم از هرطرف صد نافهٔ تاتار بگْشاید

نباشد حاجتِ مطرب حریفانِ صبوحی را
چو مرغِ صبح گاهی ناله‌هایِ زار بگْشاید

خوش آن عاشق که خوابش برده باشد در پسِ عمرے
چو خیزد ناگهان ، دیده به رُویِ یار بگْشاید

غلامِ خوابِ آن شوخم کز آوازِ خوشِ ساقی
به صد ناز و کرشمه نرگسِ بیمار بگْشاید

دلت نکشاید ، الاّ با لب و رویِ بُتان ، خسرو
دلِ هرکس ، ولے از سبزهٔ گلزار بگْشاید



*۱۰۳۰

سفیده‌دم چو دُر از ابرِ دُر افشان بچکد
به کامِ لاله و سوسن زلالِ جان بچکد

روان کُن آن میِ چون آفتاب گرما گرم
چنان که خَوی ز بناگوشِ دوستان بچکد

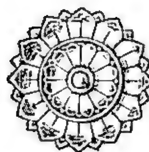
شراب آبِ حیات است و جانِ ما مسرور
که مرده زنده کُنَد چون به خاکدان بچکد

خوشا کشیدنِ می بر بساطِ سبزه چو ابر
کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد

چنان بر آبِ خود آید چمن ز ابرِ بهار
که هر زمان تری از شاخِ ارغوان بچکد

به رُویِ نازکِ گُل تیز منگر، ای نرگس
که خون ز رُویش ترسم که ناگهان بچکد

ز شاخِ سبزه چنان آب سی چکد ز تری
که درزِ خانهٔ خسرو به هر زمان بچکد



*۱۰۲۱

هوایِ بوستان خوش گشت و باده لطفِ جان دارد
کنون هرکس که جان دارد ، هوایِ بوستان دارد

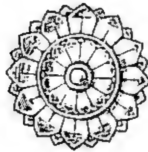
سحرگه بکرِ غنچه باده‌ها خورده ست در پرده
همه سرخیِ رو بدهد گواهی ، گر نهان دارد

کنون دل بستگیِ غنچه با گُل، کی نهان ماند؟
که هرچ اندر دلِ غنچه ست سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه بینی تازه تر داغِ دلِ لاله
که بلبل روز تا شب نالههایِ عاشقان دارد

رها کُن تا ترا بینم، گرم جان می رود، گو رو
که مشغولِ جمالت کی سرِ تشویشِ جان دارد؟

زمانِ مستی ست، اکنون توبه از توبه بکُن خسرو
بهکار امروز ساقی و میِ چون ارغوان دارد



*۱۰۲۲

دل از رخِ تو به گلهایِ تازه رُو نرود
که آرزویِ عزیزان به رنگ و بو نرود

کسی که یادِ لبت هر دمش گلوگیر است
نه می که چشمهٔ حیوانْش در گلو نرود

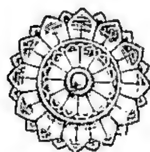
خطی کشیده به افسون به گِردِ رُویِ تو حسن
که هردلی که درو شد به هیچ سو نرود

به زیرِ پایِ توام آرزوست خاک شدن
اگرچه خاک شوم ، نیزم آرزو نرود

لطافتی نه چنین دارد آبِ دیدهٔ من
وگرنه سروِ من اندر کنارِ جو نرود

ز سینه جان به همه حال چون بخواهد رفت
دریغ باشد ، اگر زیرِ پایِ او نرود

ازان پری نپرم جان ، خسروا ، ز لبم
دعای دولت شاه فرشته خو نرود



*۱۰۲۳

رسید موسم عید و صلای می در داد
پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

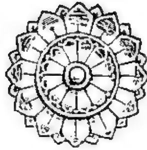
مئی که ساقی رعنا ز خون مستان خورد
چه خواب‌ها که بدان غمزه‌های کافر داد

مگر بر آبِ خود آیم ز خشکیِ روزه
دو سه پیاله بباید مرا سراسر داد

بسانِ نیمهٔ بیضه ز جامِ نقره تمام
که نُقلِ مجلسِ مستان بط و کبوتر داد

خضر[۴] بریخت به ساغر ز می که آبِ حیات
پس آن گهی به کفِ ثانیِ سکندر داد

بر آستانش ، خسرو ، نثار موسمِ عید
به وزنِ شعر همه بر کشیده گوهر داد



*۱۰۴۴

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشی چو تو ز کلکِ قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیرمایهٔ لعلت سرشته اند

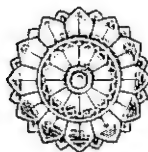
عناب‌هایِ تر که ازان می چکد نبات
پیشِ لبِ تو خشک و تُرش‌رُو چو کِشته اند

گر پرتوی ز رُویِ تو بر صالحان فتد
در حال سایه‌گیر بسانِ فرشته اند

عشّاق را بجز جگرِ خسته بر نداد
زان دانه‌هایِ دل که به کویِ تو کِشته اند

از بهرِ کامِ دل چه تنم بر درِ تو، چون
در پودِ چرخ تارِ مرادی نرشته اند

خسرو ازان به چاهِ زنخدانِ تو فتاد
کش پیشِ دیده پردهٔ تقدیر هشته اند



*۱۰۲۵

به کویِ عاشقی از عافیت نشان ندهند
هر آن کسی که بدو این دهند، آن ندهند

چو عشق جان بَرَدت، شُکر گوی، کاین دولت
عطیه ایست که کس را به رایگان ندهند

گرانِ رکابیِ دل بُرد جمله توسنیم
خوش آن کسان که دلِ خویش را عنان ندهند *

ز دست سی نتوان داد خوبرویان را
اگرچه دادِ دلِ یارِ مهربان ندهند

گرت بتی و شرابی ست وقت را خوش دان
که در جهان به کسی عمرِ جاودان ندهند

بگفتمش که بکُش تا بمیرم و برهم
جواب داد که راحت به عاشقان ندهند

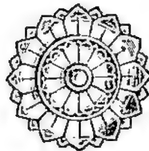
چو یار نیست به تسکینِ خَلق نتْوان زیست
که دوستان اگرم دل دهند، جان ندهند

چو جان دهم به غمش، در رهش کُنیدم خاک
حقیقت است که جایم بر آستان ندهند

زهے حلاوتِ تیغ از کفِ نکو رویان
اگر به دستِ رقیبانِ بد گمان ندهند

چو دل حریفِ تو شد زینهار، اے ساقی
تنک شرابِ مرا ساغرِ گران ندهند

به جور تَرکِ جوانان طریقِ خسرو نیست
همین بوَد که ز خون‌ریزیَش امان ندهند



*۱۰۲۶

باز ابر آمد و بر سبزه دُر افشانی کرد
برگِ گُل را صدفِ لولویِ عمّانی کرد

قدحِ لاله چو از بادِ صبا گردان گشت
سست شد بلبل و آهنگِ غزلخوانی کرد

شاهدِ باغ ز یک ریختنِ بارانے
گوش‌ها را همه پُر لولویِ رُمّانی کرد

مرغ در پردهٔ عشّاق سرودے می گفت
چاک زد پیرهنِ خود گُل و بارانی کرد

اے صبا ، دی که فلانی به چمن مے می خورد
هیچ یادِ منِ گم‌گشتهٔ زندانی کرد ؟

آخرین شربتم آن بُود که او خنده زنان
بر لبِ آب نشست و شکر افشانی کرد

حقِّ چشمِ منِ مسکین‌ست ، خدایا ، مپسند
پایش آن گشت که بر نرگسِ بستانی کرد

همه عمرت نکنم ، ای گُلِ بدعهد ، بحل
یار هر خنده که بر رویِ تو پنهانی کرد

غصّه‌ام خیزد ، کای دل ، سخنِ صبر کُنی
وه چرا گوئی ازآن چیز که نتْوانی کرد ؟

آخر ، ای گریه ، همی جانِ مرا خواهی سوخت
هیچ اندر دلِ او کار نمی دانی کرد

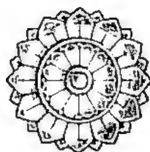
کس بران رُوی نمی یارد گفتن ، جانا
زلف گِرد آر که بسیار پریشانی کرد

عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبرِ مسکین نتوانست گران‌جانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آن کو در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

هیچ دشوارئ در نوبتِ او نیست، ازانک
فتنه بر بسترِ خواب آمد و آسانی کرد

تو پری روئی و دیوانه مکن خسرو را
عهدِ شه را چو فلک عهدِ سلیمانی کرد



*۱۰۲۷

حدِ حسنت گر اهلِ دل بدانند
دو عالم در تهِ پایت فشانند

مسیح[۴] و خضر[۴] را آن روی بنْمای
بکُش ، جانا ، مرا ، گر زنده مانند

مبین کائینه لافد از ضمیرت
که می گوید دروغے راست مانند

لبت را جان توان خواندن ، ولیکن
نمی دانم که آن خط را چه خوانند ؟

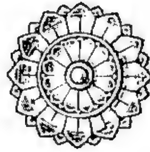
مرنج ، اے پاکدامن ، عاشقانت
اگر بر چشمِ تر دامن فشانند

نخواهم زیست زخمِ عشق کاریست
رقیبان را بگو تیغم نرانند

مکن بر ما نصیحت ضایع ، اے دوست
که مستان لذّتِ تقویٰ بدانند

بگویش ، اے صبا ، گه گه پس از ما
که اهلِ خاک خدمت می رسانند

نه جائے کز گُلِ رویت چکد خون
دو چشمِ خسرو آنجا خون چکانند



*۱۰۲۸

خوش آن شبی که سرم زیرِ پای یار بمانْد
دو دیده در رهِ آن سروِ گلعذار بمانْد

شراب‌ها که کشیدم به رُویِ ساقیِ خویش
به رفت از سر و دردِ سر و خمار بمانْد

چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست
مرا درونِ دل این داغ یادگار بمانْد

گر آبِ خضر خورم دردِ سر دهد که مرا
به کام لذّتِ سهبایِ خوش‌گوار بمانْد

گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط ، ولیک
به یادگار درین سینهٔ فگار بمانْد

چگونه بر کَنم آخر که خاک بر سرِ من
سری که در رهِ جولانِ آن سوار بمانْد

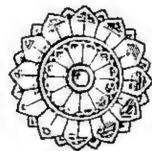
به یادِ پات یکے بوسه یادگار دهم
که جان همی رود و دست و پا ز کار بماند

حدیثِ اهلِ نصیحت نگنجدم در دل
که در درونه سخن‌هایِ آن نگار بماند

کنون چنان که همی بایدت بکُش ، اے دوست
که عقل و صبرِ مرا دستِ اختیار بماند

مرا ز بخت دلے بُود پیش ازین نالان
برفت آن دل و این ناله‌هایِ زار بماند

غمم بکُشت به زاری و هم خوشم ، بارے
که این فسانهٔ خسرو به گوشِ یار بماند



*۱۰۲۹

دل شد ز دست و بر مژه از خونِ نشان بمانْد
جانِ رفت و یارِ گم شده بر جای جانِ بمانْد

از ناخن ار چه سینه کَنم ، کی برون شود ؟
خارے که در درونهٔ جانم نهانِ بمانْد

دنبالِ یار رفت روانِ کرد آب چشم
آنِ رفته باز نامد و اشکم روانِ بمانْد

مرهم نکرد ریشِ مرا پندِ دوستان
واندر دلم جراحتِ گفتارِ شانِ بمانْد

اے دیده ، ماجرای دلِ خونِ شده کنون
با دوستانِ بگوی که مارا زبانِ بمانْد

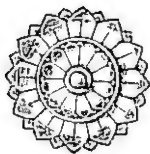
یک چند هرچه هست بوَد مستِ مے پرست
دستِ صلاح در تهِ رطلِ گرانِ بمانْد

گفتم کُنم به توبه سبک دستئی ، ولی
عمرے گذشت و این دلِ من هم چنان بمانْد

ما را وداع کرد دل و عقل هرچه بُود
الاّ سرِ نیاز برآن آستان بمانْد

می خواست دوش عذرِ جفاهای او خیال
صد تیرِ آهِ نیم‌کش اندر کمان بمانْد

خسرو ز آهِ گرم بر آتش نهاد نعل
بر هر زمین که از سُمِ اسپش نشان بمانْد



*۱۰۳۰

عشّاق دلِ غمزده را شاد نخواهند
خوبانِ تنِ ویران شده آباد نخواهند

آنانکه به سرِ رشتهٔ زلفی برسیدند
گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند

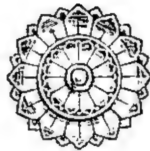
قومی که حقِ صحبتِ محبوب شناسند
در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند

گویند "چرا سویِ گُل و مُل نگرانی"؟
این بی غمی است از منِ ناشاد نخواهند

در دامِ تو مُردیم و به رویِ تو نگفتیم
کازادیِ کنجشک ز صیّاد نخواهند

از باد همین بویِ تو آید که بَرَد جان
آن گُل که چو رویت بوَد از باد نخواهند

خسرو ، ز دلِ خویش مجو حرفِ سلامت
کاین قصّهٔ شیرینست ز فرهاد نخواهند



۱۰۳۱

عشّاق هرشب از تو به خوناب خفته اند
چون شمعِ صبح مرده و بے تاب خفته اند

خفتند هرکسے ز پیِ خواب دیدنت
بیداریِ کسان که پیِ خواب خفته اند *

آخر نصیحتے بکُن آن هر دو چشم را
مستند در میانهٔ محراب خفته اند

صد خون بکرده اند رقیبانِ کافرت
آ گه نیند زآهِ جگرتاب خفته اند *

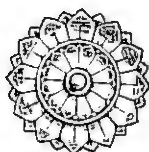
می ده به خاک جرعهٔ ایشان که نزدِ تو
بر دست کرده جامِ می ناب خفته اند *

از ما چه آ گهیست کسان را که تا به روز
بے التفات در شبِ مهتاب خفته اند

یک شب برون خرام ، نظر کُن به کویِ خویش
تا چند خون گرفته به هر باب خفته اند

در آرزویِ خارهٔ رخسارهٔ تو اند
شاهنشهان که بر سرِ سنجاب خفته اند

خسرو ، ز خفتگانِ درش خاستن مجوی
کایشان ز زخمِ ناوکِ پرّتاب خفته اند *



*۱۰۳۲

غارتِ عشقت رسید ، رَختِ دل از ما ببُرد
فتنه به کین سر کشید ، شحنه به خون پے فشرد

شد ز خیالت خراب سینهٔ ما ، چون کُنیم ؟
موکبِ سلطان بزرگ ، کلبهٔ درویش خرد *

جان که به دنبالِ تست ، چند عنانش کَشم
چون ز پیت رفتنیست هم به تو باید سپرد

عشق اگر ذرّه ایست سهل نباید گرفت
آتش اگر شعله‌ایست ، خرد نباید شمرد

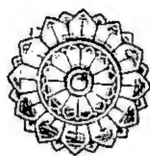
عشق که مردان کُشد سفله نجوید حریف
تیغ که سرها بُرَد سوی نداند سترد

شوق که باقی بوَد ، یار چه خوب و چه زشت ؟
دوست چو ساقی بوَد ، باده چه صاف و چه درد ؟

هستیِ ما زانِ تست ترکِ دلی گیر ، ازانک
نزدِ مقامر خطاست قلب زدن گاهِ برد

در هوسِ مردنم ، لیک تهِ پایِ او
گر نکُشد او ز ننگ ، ما بتوانیم مرد

خسرو ، اگر عاشقی ، سر به میان آر ، ازانک
هر که بدین راه رفت ، سر به سلامت نبرد



۱۰۳۳*

گرچه خوبان ز مه فزون باشند
پیشِ آن ماهِ من زبون باشند

مردمانے که رُویِ او دیدند
تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش "بنده ایم" گفت "خموش ،
تو چه دانی که بنده چون باشند" ؟

یار مهمانِ تست ، اے دیده
مردمان را بگو برون باشند

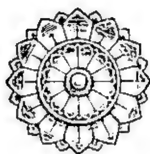
اے دلِ خون گرفته ، عشق مباز
که بُتان تشنگانِ خون باشند

عافیت را به خواب می جویند
دردمندان که بے سکون باشند

عقل دردِ سر است ، زین معنی
عارفان عاشقِ جنون باشند

تو برون رَو ز سینه ام ، کاے جان
یارِ یاران ز در درون باشند

عشق‌بازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون ار کنون باشند



۱۰۳۴*

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ؟
یارب ، چه روز بود که از ما جدا شدند ؟

گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان
گو ، اے صبا ، که آن همه گلها گیا شدند

ای گُل، چو آمدی ز زمین گو چگونه اند؟
آن روی‌ها که در تهِ گردِ فنا شدند

آن سروران که تاجِ سرِ خَلق بوده اند
اکنون نظاره کُن که همه خاکِ پا شدند

دنیاست خونبهایِ بسی خَلق، وین زمان
بسیار کس که بر سرِ این خونبها شدند *

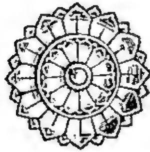
خورشید بوده اند که رفتند زیرِ خاک
آن ذرّه‌ها که چون همه اندر هوا شدند

آنها که سیمیایِ جهان شان فریب داد
بگْذاشتند کنج و پیِ کیمیا شدند *

بازیچه ایست طفل فریب اینِ متاعِ دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

کس را چه شد که نقدِ مرادے نمی رسد
مانا که خازنانِ فلک بینوا شدند *

خسرو ، گریز کُن که وفا نیست در جهان
زاهلِ جهان که همچو جهان بے وفا شدند



*۱۰۳۵

آن مستِ نازِ جانِ جهان که می رود
وان گُل به دست سروِ روان که می رود

بنگر که با دلی که کشانش همی برد
تا بهرِ خاطرِ نگرانِ که می رود

زین سوی منگرید که کُشته ازآنِ کیست ؟
زان سو نگه کُنید که جانِ که می رود

جانا ، دلم ببین که چو چاوش در فغانست
این بین که در رکاب و عنانِ که می رود

دی جان همی سپردم و او بود بر سرم
امروز یادِ تاجِ سرانِ که می رود

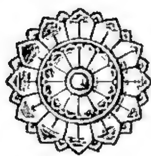
از خواب جَسته‌ای که مرا بوسه زد کسی
باری نه جائز است گمانِ که می رود

دُور از دهانِ من لبِ تست آنک شکّر است
بنگر که این شکر به دهانِ که می رود *

گفتی که بنده شو، بکُنم من هزار شُکر
دانم که این سخن به زبانِ که می رود *

گفتی که من جفا نکُنم، گر نمی کُنی
هر روز پیشِ شاه فغانِ که می رود

خسرو که می کَشد ز تو دامن، به حیرتم
کز بهرِ زیستن به امانِ که می رود



*۱۰۳۶

ای اهلِ دل نُخست ز جان تَرکِ جان کنید
وانگه نظاره در رخِ آن دلستان کنید

سویش همی کُنید به بازی نظر ، خطاست
مانا بران شوند که بازی به جان کنید

از سرمه رُوسیه چه شوید ، ای دو چشمِ من
از خاکِ پاش دامنِ همّت گران کنید

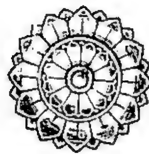
یاران کَشید بر سرِ من خنجرِ ستم
وز بهرِ گشتِ شهر سرم بر سنان کنید

در من زنید آتش و خاکسترِ مرا
بر سیلِ چشمِ خویش به سویش روان کنید

من ارچه خاک بوسِ درش می کُنم هوس
ای خَلق ، خاکِ خواریَم اندر دهان کنید

تا کشتیِ مرادِ من اندر عدم شود
بر وے ز پردهٔ دلِ من بادبان کنید

خسرو ز دردِ دل چو حبش شد برایِ دوست
پیشانیش به داغِ غلامی نشان کنید



*۱۰۳۷

بیار بادهٔ روشن که صبح روی نمود
که در چنین نفسے بے شراب نتوان بود

شراب در دلم و توبه هم ، کجاست قدح ؟
که دل بشویم ازآن توبهٔ شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم به زیرِ دجلهٔ مے
که دل تمام بسوزد ، گرش نریزی زود

کجا زیَم منِ مسکین که جانْست وامِ نگار
فراق تندتر از وامدارِ ناخشنود *

علاجِ خویش مکن ضایع ، اے طبیب ، اینجا
که بر جراحتِ عاشق ، دوا ندارد سود

به پند باز نیایم که زورِ پنجهٔ عشق
عنانِ صبر و سلامت ز دستِ من بربود

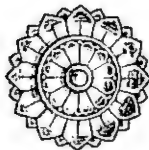
گمان مبر که یکے چونِ فراقِ دوست بوَد
اگر هزار جفا آید از سپهرِ کبود

دریغ باشد بر ناکسے چو سن عشقت
کہ بر صلایۂ زرّین درمنہ نتوان سود *

لقای یار کہ تسکین دوزخ دل ماست
حدیث باغ خلیل[۴] است و آتش نمرود *

ز طیب عشق سن ، اے کت حسد ھمی آید
بیا کہ بینی خاکستر آنکہ دیدی عود *

ازان سیاہ شود ہر نماز شام جہان
کز آتش دل خسرو رود بہ گردون دود



*۱۰۳۸

پای ِ ناز ارچه گهی جانب ِ ما نگْذارد
هم توان زیستن ، ار جای به جا نگْذارد

این که هربار گذارد قدم و زار کُشد
هم به یکبار همان تیغ چرا نگْذارد ؟

هیچ رنجیش مباد ، ارچه درین بیماری
هیچ روزے قدمے جانب ِ ما نگْذارد

خود بَرد اشک به کو درد ِ دل ِ ماش ، ازانک
آنچه اندر دل ِ ما هست صبا نگْذارد

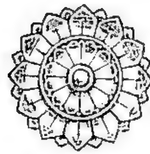
دی به دشنامے ذکرم به زبانش میرفت
شُکر ِ این لطف رهی جز به دعا نگْذارد *

جان ترا سجده کُنَد ، اے بت ِ کافردل و بس
هر نمازے که دگر هست روا نگْذارد *

طاقِ ابروی بلندِ تو قوی محرابے ست
که درو چشمِ تو جز خوابِ قضا نگْذارد

غمزه را گوی ، گرت کُشتنِ جمعے هوس است
که کسے بهتر ازو حقِّ بلا نگْذارد

سبْقِ بیداد که پیشِ تو گرفته‌ست فلک
بر رخِ خسرو یک حرفِ خطا نگْذارد *



*۱۰۳۹

تنها غم ِ خود گفتن با یار چه خوب آید ؟
از گاز بر آن لبها آزار چه خوب آید ؟

جانان چو دهد فرمان در کُشتن ِ مشتاقان
پیش ِ نظرش رفتن بر دار چه خوب آید ؟

می سوزم و می گردم ِ گرد ِ سر ِ شمع ِ خود
رقاصی ِ پروانه بر نار ، چه خوب آید ؟

هم بار ِ جفا بُردم ، هم جام ِ وفا خوردم
این کار که من کردم ، از یار چه خوب آید ؟

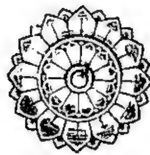
آن روز که جان بدْهم در حسرت ِ پابوسش
بر خاک ِ من آن بت را رفتار چه خوب آید ؟

روزے که پس از عمرے شب روز کُند با من
شب تا به سحر پیشش گفتار چه خوب آید ؟

من خود بکُشم خود را از دستِ غمش ، لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید ؟

چون پیشِ بتّان زاهد تسبیح‌گسل گردد
از رشتهٔ تسبیحش زنّار چه خوب آید ؟

چون دوست کُند بر جان دعویِ خداوندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید ؟



*۱۰۴۰

جهان به خواب و شبی چشمِ من نیاساید
چو دل به جای نباشد ، چگونه خواب آید ؟

غلامِ نرگسِ نامهربانِ یارِ خودم
که کُشته بیند و بخشایشی نفرماید

چو سایه هست زکاتی بده گدایان را
که سال و حسن و جوانی به کس نمی پاید

کسی که در دلِ شب خوابِ بی غمی کردهست
بر آبِ دیدهٔ بیچارگان نبخشاید

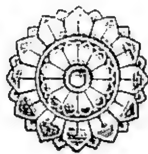
هلاکِ من اگر از دستِ اوست ، ای زاهد
تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید

چه کم شود ز تو ، ای بی وفایِ سنگین دل
به یک نظاره که درماندهٔ بیاساید

دلم مشاهدِ ساقی و رُوی در محراب
بیار سے که ز تزویر هیچ نُکشاید

ز من مپرس ، دلا ، گر تو توبه می شکنی
که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

به زندگی نرسد چون به ساعدت خسرو
بکُش ، مگر که به خون دستِ تو بیالاید



*۱۰۴۱

تُرکی که جُست و جویِ دلِ من جز او نبود
او را دلی نبُود که در جُست و جو نبود

دامن کشید از منِ خاکی بسانِ گُل
گوئی ز کِشتِ بهارِ وفا هیچ بو نبود *

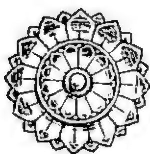
شمشیرِ مهر زد به منِ بی‌دل و برید
شمشیر نیک بُود، بریدن نکو نبود

بفْریفت مر مرا به سخن‌هایِ دلفریب
ورنه دلِ مرا سرِ هر گفت و گو نبود

در حیرتم که یارب، از او بُود این کرم
یا خود به جایِ او دگری بود، او نبود

یا او نبُود آنک چنانها همی نمود
یا آنک می نمود چنانها جز او نبود *

خسرو بساز با شبِ تنهائیِ فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت، کاو نبود



*۱۰۲۲

چو بادِ صبح به آن سروِ خوش خرام شود
سلام گویم و جان همرهِ سلام شود

غلامِ اویم و هرکس که بیند آن صورت
ضرورت است که همچو منش غلام شود

عنایتی که رهی نیم کُشتِ غمزهٔ تست
به یک اشارتِ ابروی تو تمام شود

جفا کُنی تو و من پیشِ خَلق شُکر کُنم
مرا جمالِ تو باید که نیک‌نام شود

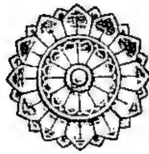
لب و دهان و رُخت هریکی بلای دل اند
یکی دلم چه کُند ، جانبِ کدام شود ؟

به چند سوزِ دل از آه کار پخته کُنم
دگر ره از خنکی‌های بخت خام شود

به فتوی خطِ او کایتی ست میترسم
که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود *

میانِ غم‌زدگانم بخوان که پیشِ ملک
فقیر نیز بگنجد که بارِ عام شود

ببُرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو
مباد مرغِ چمن پایِ بندِ دام شود



*۱۰۲۳

دلی کاو عاشقِ روئیست در گلزار نگشاید
گره کاندر دلِ یاری ست از اغیار نگشاند

رو ، ای باد و تماشا دیگران را بر به سویِ گُل
که مارا غنچه پُر خون است ، در گلزار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان یک کاروانِ غم
که آید بر زمین، جز بر دلِ من بار نگشاید

مرا درکارِ خود کُنْد است دندان، زان تُرش ابرو
بدین دندان که من دارم گره از کار نگْشاید

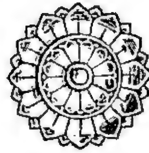
اسیرِ کفرِ گیسوی صنم چون برهمن باید
که گر رگهایِ او بگسلد گرهِ زنّار نگْشاید

زند بسیار لافِ زهد و تقوی پارسا، لیکن
همان بهتر که چشمِ خود درآن رخسار نگْشاید

به جرمِ عشق اگر کافر کُنندم خَلق گو، می کُن
مرا بارے زبان هرگز به استغفار نگْشاید

چه ساعت بُود آن کاندر رخِ او سرخ شد چشمم
که جز خون هر دمے زین دیدهٔ بیدار نگْشاید

دلِ خود با در و دیوار خالی می کُنَد خسرو
بمیرد گر غمِ خود با در و دیوار نگْشاید



*۱۰۴۴

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد
بر دردِ دلِ سوخته مرهم نفرستاد

چندین شبِ غم رفت که مهتابِ جمالش
نورے به سویِ زاویهٔ غم نفرستاد

عمرم به سر آورد به امّید ِ می ِ وصل
شربت که گه ِ مرگ بوَد هم نفرستاد

سائیم و سر ِ جوش ِ جگر ، جام ِ لبالب
کز بزم ِ وفا رطل ِ دمادم نفرستاد

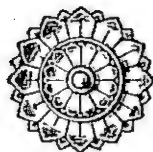
دی نرم ترے گفت سخن ، تیر ِ عتابش
از سینه گذشت ، ار چه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد به شاهان دُر و یاقوت
دریوزهٔ درویش ِ مسلّم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی ِ جان داری ِ بیمار
گرینده کسے نیز به ماتم نفرستاد

شادم به جگر سوزی ِ هجرانْش که بارے
این سایه ز اقبال ِ خودم کم نفرستاد

بوئے به صبا ده که شده لنگرِ خسرو
تا باد برونْش از حدِ عالم نفرستاد



*۱۰۳۵

دست ز کار شد مرا ، دست به یار در نشد
لابه نمودمش بسے ، هیچ به کار در نشد

آه که صبر چون کُنَد این دلِ بے قرارِ من
کز پیِ تنگی اندرو صبر و قرار در نشد

دل که به هدیه دادمش کاین رخِ زرد بنْگرد
سکّهٔ قلب داشتم زر به عیار در نشد

جان بسپردمش که تا کُشتهٔ خود شماردم
گرچه که کُشتنِ رهی هم به شمار در نشد *

تا که دهانِ تنگِ تو با نفَسِ نسیم زد
در سرِ غنچه بعد ازان بادِ بهار در نشد *

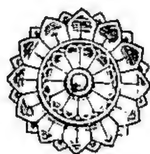
دی به کرشمه می شدے گشتِ چمن بسانِ گُل
شوخیِ گُل که از حیا باز به خار در نشد

گشت غبارِ خنگِ تو سرمهٔ چشم و هیچ گه
سرمه بدان نمط درین دیدهٔ تار در نشد

من به غبار خواستم در روَم و نبینمش
لیک ز بس ضعیفیَم تن به غبار در نشد

بر دلِ من فرس مران ، زانکه به خانهٔ گدا
شاه اگرچه شد درون ، لیک سوار در نشد *

نالهٔ خسرو از غمش رفت به گوشِ آسمان
هیچ گهی به گوشت این نالهٔ زار در نشد



*۱۰۳٦

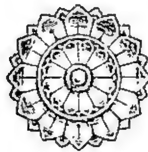
تو کز سوزم نه‌ای واقف ، دلت بر من نمی سوزد
مرا آنجا که جان سوزد ، ترا دامن نمی سوزد

ز غیرت سوختم، جانا، چو در غیرم زدی آتش
تو آتش می زنی در غیر و غیر از من نمی سوزد

رُخت کز دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض
کدامین روز کان یک‌دانه صد خرمن نمی سوزد

نسازد دوست جز با دوست تا سوزد دلِ دشمن
تو چندین دوست می سوزی که کس دشمن نمی سوزد

مزن بی گریه، خسرو، دم، اگر از عشق می لافی
که مردم از چراغِ دیده بی روغن نمی سوزد



*۱۰۴۷

ز هجر سوخته شد جانِ من سپندِ تو باد
دلم همیشه اسیرِ خمِ کمندِ تو باد

دریغ باشد جولانِ توسنت بر خاک
سوادِ دیده بساطِ سُمِ سمندِ تو باد

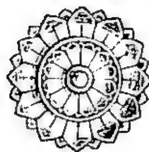
چو هندوان که به سوی درخت سجده برند
نماز من به سویِ قامتِ بلندِ تو باد

جراحتِ تو که بیدرد ذوقِ من بشناخت
دوایِ سینهٔ عشّاقِ دردمندِ تو باد

اگرچه من به رُخت همچو چشم بر دوزم
هزار همچو منے سوخته سپندِ تو باد

دلم که خوانِ خلیلش به چشم درناید
طفیلیِ سگسانِ لبِ چو قندِ تو باد

گه از گهی سخنِ تلخ عیشِ خسرو را
گذشته بر لبِ شیرینِ نوش‌خندِ تو باد



*۱۱۴۸

صبا چو در سرِ آن زلفِ نیم‌تاب شود
شکیب در دلِ بیننده تنگ تاب شود

به تَرکِ دینِ مسلمانیش بباید گفت
دلی که در شکنِ زلفِ نیم‌تاب شود

سیاه رُوی شدم زین سفید رخساران
چو هندوئے که پرستارِ آفتاب شود

یکے ز پرده برون آی تا به دیدهٔ من
جمالِ جمله بهشتی وشان عذاب شود

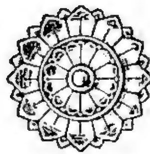
به هر جفا که کُنَد چشمِ تو رضا دادم
که از خصوصتِ تُرکان جهان خراب شود

به هر زمین که چو آبِ حیات بخْرامی
دهانِ مرده به زیرِ زمین پُر آب شود

به مجلسے که تو حاضر شوی، چه حاجتِ نُقل؟
که هم به‌دیدنِ تو صد جگر کباب شود

سؤالِ غم زدگان را ز لب درے بکْشای
که جانِ خسته به دریوزهٔ جواب شود

نخفت خسروِ مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کفِ پایت نهد به خواب شود



*۱۰۴۹

غم کُشت مرا آن بتِ نوشاد نیامد
کنجشک بمرد از خفه، صیّاد نیامد

عاشق شدم، این بُود گنه، وای که هجرش
جان بُرد و ازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریهٔ عاشق که زدم خنده ، نمردم
تا پیشِ دو چشمِ منِ ناشاد نیامد

چه سود ازین مردنِ بےبهره که شیرین
روزے به سرِ تربتِ فرهاد نیامد

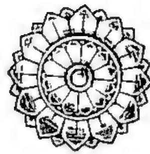
گُفتی که شبے زود رسم ، روزِ بدم بین
کان نیز به روزِ دگرت یاد نیامد

با خاک نسازد ، چه کُنَد این تنِ خاکی
امروز که از جانبِ تو باد نیامد

تاراجِ خیالت شدم و بدرقهٔ صبر
آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد

فریادکُنان دی به سرِ کویِ تو رفتم
جز گریه کسے در پیِ فریاد نیامد

خسرو ، به ستم جان ده و انصاف مجو ، زانک
در مذهبِ خوبان روشِ داد نیامد



*۱۰۵۱

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد ؟
کدام کس که ترا دید و بے قرار نشد ؟

حرام باد ز خاکِ تو بر درِ هر چشم
که هیچ بهرهٔ اینِ چشمِ خاکسار نشد

بسوخت نالهٔ من سنگ را، عجب سنگ است
دلت که سوخته زین ناله‌های زار نشد

نظاره میکنم از دُور، میخورم جگرے
که جز به دامنم این نُقل خوشگوار نشد *

جهان پُر از گُل و سرو روانم از من دُور
حساب من به جهان گوئیا بهار نشد

خوشا کرشمهٔ آن یار، دوش زاری من
به دیده بر شکن داد و شرمسار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همّت ماست
که مرغ سدره غلیواژ را شکار نشد *

به عشق دوزخی خام‌سوز شد خسرو
ازان که سوخت درین کار پخته‌کار نشد

۱۰۵۱*

گُل آمد و ز دوست صبائے نمی رسد
از باغِ وصل سهر گیائے نمی رسد

هنگامِ برگ ریز حیاتم شد و هنوز
زان نوبهارِ حسن صبائے نمی رسد

ما با سمومِ بادیهٔ هجر هم خوشیم
گر زان شگوفه بویِ وفائے نمی رسد

من چون زیَم که هیچ شبے نیست کاین طرف
زان غمزه کاروانِ بلائے نمی رسد

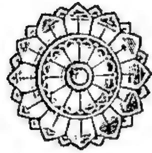
سلطان به خوابِ ناز چه آگه ز خَلق ، چون
در گوشِ او فغانِ گدائے نمی رسد

در گنجِ غیب نقدِ تمنّا بسے ست ، لیک
ما را به چرخ دستِ دعائے نمی رسد

دردِ ترا حیاتِ ابد باد در دلم
کان هم دواست ، گرچه دوائے نمی رسد

کوشم که سر نہم به درت ، لیک چون کُنم
مردم به جهدِ خویش به جائے نمی رسد

گر خسروا ، به وصل سزا نیستی ، مرنج
سلکِ سران به بے سر و پائے نمی رسد



*۱۰۵۲

کسی که دیدنِ آن تُرکِ باده‌نوش رود
به پای آید و چون بیندش، به دوش رود

تبارک‌الله ازان رُو که بهره خواهد بُرد
چو هم ز دیدنِ او آدمی ز هوش رود

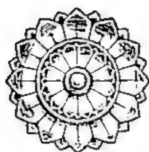
گر آن حریف رَوَد سوی قبله، صوفی را
گلیمِ زهد به دکانِ می‌فروش رود

ز بسکه بیم‌هُشم از وی چو چشم پاک کُنم
به سویِ چشم بَرَم دست و سویِ گوش رود

خراشِ سینهٔ همسایه شد خروشِ دلم
کسی مباد که در گوشش این خروش رود

صلایِ عیش همی آیدم ز یاران، لیک
دلم نماند که سویِ نشاط و نوش رود

طریقِ سروِ قباپوش دید تا خسرو
دلش نخواست که بر سروِ سبزپوش رود



۱۰۵۳*

کسے که دیدنِ آن چشمِ خوابناک رود
عجب مدان که به خوابِ خوشش هلاک رود

زمین به یادِ لبت بوسه می زنم ، لیکن
چگونه آرزویِ انگبین به خاک رود

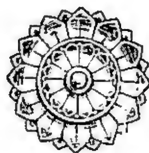
چنین که روی تو گلبرگ تازک است، مباد
که سویت از دل من آه سوزناک رود

به عشق دعوی آتش پرستیش نرسد
برهمنے که در آتش چو ترسناک رود

فرو خورد که برون ندهد اهل دل آهے
که گر برون فگند، شعله بر سماک رود

فدای غمزه‌زنے باد جان که جانب او
درست آید و دلهای چاک چاک رود

گناه خسرو، اگر دوستیست، غمزه مزن
که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود



*۱۰۵۴

گذشت مجلسِ عیش و خمار می نرود
بماند در دلم ، این یادگار می نرود

شبی خراب شدم ، نی ز می ، ز ساقیِ خویش
برفت آن شب و از سر خمار می نرود

چه وقت بُود که آمد که هیچم از خاطر
طریقِ آمدنِ آن سوار می نرود

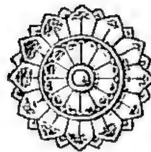
چرا نمردم در زیرِ پایِ گلگونش
هنوز از دلم این خار خار می نرود

همان زمان که برون شد ، رقیب را گفتم
که رفتنی دگر است ، آن نگار می نرود

جفایِ ساقیِ ما را خبر که بیرون رفت
که کس ز مجلسِ ما هوشیار می نرود

چنین بهارے و من هم به بویِ او ، چه کُنم
که این هوس ز نسیمِ بهار می نرود

ز گوشِ خسرو آن زخمِ چنگ و نای برفت
دلے ز سینه فغانهایِ زار می نرود



*۱۰۵۵

ز من به خاطرِ آن نازنین که یاد دهد ؟
ز جورِ او به که نالم ، مرا که داد دهد ؟

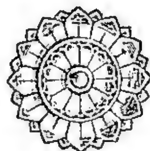
جوان و سست و فراموش کار و نادان است
زمان زمان ز منِ بیدلش که یاد دهد ؟

مراد جویم و گوید خدا دهد ، آری
خدا مگر منِ بیچاره را مراد دهد

دلم به ششدرِ غم مانده و کُعبتینِ دو چشم
سفید گشت که این مهره را کشاد دهد

شکیب کو که سرشکِ سبک رکابِ مرا
عنان بگیرد و یک ساعت ایستاد دهد

بدین صفت که دمِ سرد می زند خسرو
عجب نباشد ، اگر خویش را به باد دهد



*١٠٥٦

هوائی در سرم افتاده ، جانم خاک خواهد شد
جهانی در سرِ آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو می زن غمزه تا من می خورم خوش خوش به جان پیکان
چه غم دارد ترا ، گر سینهٔ من چاک خواهد شد

ببین زین سو که جانم از خیالِ مهرهٔ چشمت
چو کنجشکی کزو برخورده در تاباک خواهد شد

بسوزم خویش را از جورِ بختِ بد ، ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگِ این خاشاک خواهد شد

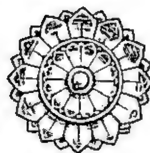
خدایا ، زو نپرسی و مرا سوزی به جایِ او
که کشته عالمی ، زان نرگسِ چالاک خواهد شد

روید ، ای دوستان هر گه که می باید بر آن کویش
که این جان خاکِ این کویست ، اینجا خاک خواهد شد

زهے شادی ، گر او آید که بیند حالِ من ، لیکن
من این شادی نمی خواهم که او غمناک خواهد شد

خیالِ خطِّ تو همراهِ من بس باشد آن وقتے
که نامِ من ز لوحِ زندگانی پاک خواهد شد

ازان لب تلخ می گوئی ، بترس از مردنِ خسرو
که هر زهرے که آید از لبش تریاک خواهد شد



*۱۰۵۷

همیشه از نمکت شور در جگر باشد
خوشم که داغِ تو هر روز تازه تر باشد

شهیدِ عشق که آلوده شد به خون کفنش
در آفتابِ قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیمِ تو صد جا درید و چون ندرد
حجابِ غنچه ز بادے که پرده در باشد

همه شبم رَود از دیده خون و چون نرود
کسے که غمزهٔ خوبانْش در جگر باشد

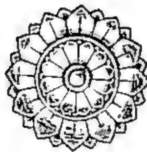
بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم ، ازانک
کجات بر سرِ بیچارگان گذر باشد

کُنم گر از تو فراموش ، خاک بر سرِ من
به زیرِ خاک که خشتم به زیرِ سر باشد

میای تنگ ز انبوهیِ گرفتاران
که بے مگس نبوَد هرکجا شکر باشد

ز تو به زهرِ گیاهِ فراق خورسندم
درختِ وصل ندانیم ِکش چه بر باشد ؟

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب
چه باشد ، ار شبِ ما را گہے سحر باشد



*۱۰۵۸

از خطِ او نسخهٔ سبزه به صحرا بْبُرد
آب ریاحینِ سبز هم به تماشا بْبُرد

بُرد خط و زلفِ او جان و دلِ عاشقان
زان رمقی مانده بُود، سبزه به صحرا بْبُرد

در بنِ خاری بُدم جای گرفته چو گُل
بادِ هوایش مرا آمد و از جا بْبُرد

تا تو خرامان چو کبک دی به چمن در شدی
کبک برون شد ز باغ، جان به تگِ پا بْبُرد

بوالعجبی بین کزو چشمِ تو با چون منی
دل به سکونت بداد، جان به مدارا بْبُرد

خسروِ بی سنگ را بُود سکونی ز عمر
برگِ فراقت بتاخت، جمله به یغما بْبُرد

*۱۰۵۹

در گریه خون عاشقی کو خان و مان را تر نهد
عاشق نخوانندش، مگر آنکه که جان را تر نهد

عشقی کز آب و گل بوَد، مژگان به حیله تر کُند
سیلی که از بامی رسد، جز ناودان را تر نهد؟

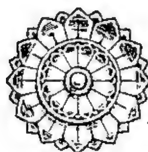
مژگان و ابرو را نشانْد از مستی اندر خون من
چون تُرک را ره دادی، تیر و کمان را تر نهد

گویند بعد از مُردنم، کان مست من بر خاک من
چندان فشانْد جرعه‌ها کین استخوان را تر نهد

مهمان من شو یکدمی تا پیش تو پُر خون دلم
خونابه‌ها ریزد برون، جان و جهان را تر نهد

هرجا که از تو خوی چکد، من خشک جانی برکَشم
مفلس که نقدی نیستش، لابد همان را تر نهد

مشنو که خسرو را زبان در ذکرِ جانان خشک شد
کان خشک‌لب جز در سخن گه گه زبان را تر نهد



۱۰۶۰*

ز دوریِ تو چو خونابهٔ من افزون شد
مریخ ز اشکِ من ار آستانت گلگون شد

به گردِ کویِ تو مردم ، نگفتیم که سگی
فتاده بود درین کوی ، حالِ او چون شد

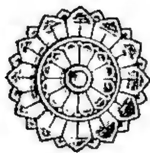
بکُش به ناز جهانی که شکل و شوخیِ تو
نه کم ز فتنهٔ دهر و بلایِ گردون شد

کرشمه چند کُنی، یک نظر به گوشهٔ چشم
بدین طرف که جگرهایِ بیدلان خون شد

به خونِ دیده نوشتم چو قصّهٔ دلِ خویش
درست نسخهٔ از داستانِ مجنون شد

تو پای پیش نهادی به ره که بخْواسی
به پایِ پس زدنِ خسته صبر بیرون شد

خیالِ خندهٔ تست این نه گریهٔ خسرو
که چشمهاش چنین پُر ز دُرِّ مکنون شد



*۱۰۶۱

شبی گر آن پسرِ نازنین به ما برسد
بَوَد امید که بر دردِ ما دوا برسد

چه گویمش که بلائے ست او به نیکوئی
چنان بلایِ دل ، اے کاشکے به ما برسد

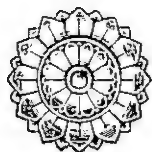
رَوَد کرشمه کُنان در ره و هزار چو من
بمرده باشد هر سو ، به خانه تا برسد

عمامه کج نهد و بس که پیچ پیچ کُنَد
به هر دل از خمِ او پیچشے جدا برسد

ز بهرِ خوبان گویند "جانِ خود بفْروش"
هزار بار فروشم ، اگر بها برسد

بیار زلفِ دلاویز تا به سینه نهم
دلِ ز جای برفته مگر به جا برسد

جفای بر شکنیهای تو مرا بشکست
روا مدار که بر خسرو آن جفا برسد



*۱۰۶۲

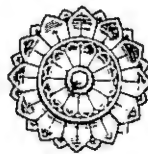
گر حسن تو آفاق پر آوازه ندارد
سرهای سران بر در دروازه ندارد

بی منت پیرایه چنانی تو به خوبی
کت هیچ غم غالیه و غازه ندارد

برباد ِ هوا شد ورق ِ صبر ِ من ، آرے
دل دفتر ِ کهنه ست که شیرازه ندارد

از آه ِ جگرتاب سیه روی بمانم
گر گریهٔ من روی ِ مرا تازه ندارد

گفتی که چگونه ست غمم در حق ِ خسرو
جانا ، چه توان گفت که اندازه ندارد



*۱۰۶۳

چون کشادی دهانِ شکّرخند
تنگِ شکر شود کشاده ز بند

در ببندی دو لب ، دو عمر دهی
که دو جان سی کُنی بهم پیوند

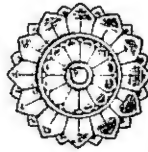
سوزم از دیدنِ لبت بنْشست
کز نظر سی کَشم حلاوتِ قند

چشمِ قصّابِ تو کُشد هر روز
در دکّانِ بلا جوانے چند

چشمِ بدْدُور در پذیر از من
که مرا سوزی از طفیلِ سپند

پا مکش از سرِ منِ و بگْذار
سایهٔ زیرِ پایِ سروِ بلند

با غمت خسرو آنچنان خو کرد
که به شادی نمی شود خورسند



*۱۰۶۴

به ره جولان که دی سلطانِ من زد
سنان در سینهٔ ویرانِ من زد

خوشم کاندر پیش میرفتم ، اسپش
لگد بر جانِ بے سامانِ من زد

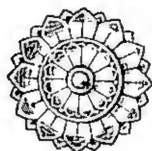
نکردم ایستادے ، گریه ، هرچند
دوید و دست در دامانِ من زد

چه گریه است این که دل رُست و جگر نیز
به هر خاکے که این بارانِ من زد

چراغِ وصلِ من نفْروخت ، هر چند
که عشق آتش به خان و مانِ من زد

دلم ویران شد و دزدِ خیالش
درین ویرانه راهِ جانِ من زد

غلامِ اوست خسرو ، گر کُشد زار
نباید طعنه بر سلطانِ من زد



*۱۰۶۵

حدیثِ حسنِ تو زین پس کفایتی برسد
که فتنهٔ ز تو در هر ولایتی برسد

شود به فتویِ خطِ تو خونِ حسن سباح
اگر به رویِ تو بر گُل روایتی برسد

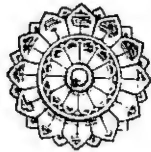
دلت بگفت کسی از ستم نیاید باز
مگر ز غیب مر او را هدایتی برسد

ز بیم با تو حدیثی نمی توانم گفت
که از من و تو به هر کس حکایتی برسد

اگر مرا نرسد با تو رازِ خود گفتن
ترا ، اگر کُنی ، ای جان ، عنایتی برسد

ز آهِ من به جهان صبحِ رُستخیز دمید
بوَد که شامِ غمت را نهایتی برسد

چو غنچه پای به دامانِ صبح کش، خسرو
ز دوست بو که نسیمِ عنایتی برسد



۱۰۶۶*

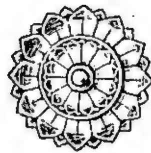
اگر از خطت سبزه صحرا بگیرد
سرش سبز بادا، بگو تا بگیرد

نهانی مریز، ای پسر، خونِ عاشق
که روزی ترا آشکارا بگیرد

لبش خورْد خونم ، گرش من بگیرم
همان هردو لب یکدگر را بگیرد

دو زلفت دو عقد است رأس و ذَنَب را
که خورشید را بی محابا بگیرد

وزان عقد خورشید یابد رهائی
دگر خدمتِ شاهِ والا بگیرد



*۱۰۶۷

سهری که بوَد با سنت، آن گوئیا نبود
آن پرسشِ زمان به زبان گوئیا نبود

نامم که برده ای و نشانم که داده ای
زان روزگار نام و نشان گوئیا نبود

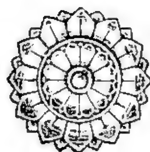
در گلشنی که با گُل و مُل بوده ایم خوش
آمد خزان و بوئی ازان گوئیا نبود

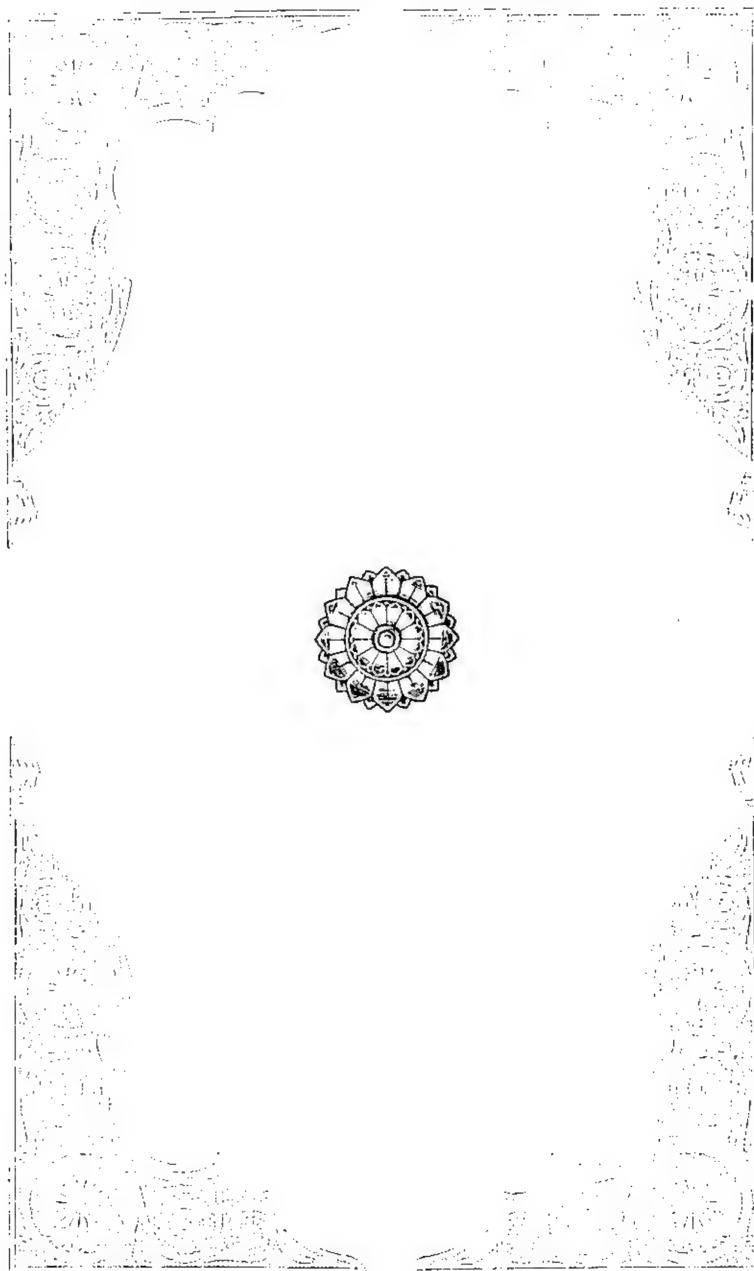
اوّل که دیدمت ز سیه روئی آن نفَس
گویا نداشتم دل و جان گوئیا نبود

یادی مکن به مردمی از بنده، پیش ازان
گویند مردمان که فلان گوئیا نبود

دی ناگهانْش دیدم و رفتم که بنْگرم
در پیشِ دیدهٔ نگران گوئیا نبود

صد قصّه داشت خسروِ مسکین ز دردِ خویش
چون پیشِ او رسید زبان گوئیا نبود



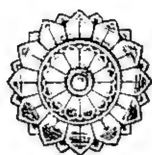


فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه های چاپی و خطّی غزلیات خسرو

(در حدودِ جلدِ دوم)



فهرست
اختلافات و اشتباهات
نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدودِ جلدِ دوم)

[در فهرستِ حاضر نشانه های زیر برای نسخه های چاپی و خطی غزلیاتِ امیر خسروؒ که بمنظورِ تصحیحِ متنِ حاضر موردِ استفادهٔ ما بوده است بکار برده شده :

پ ۱ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 31

پ ۳ : نسخهٔ خطّیِ بقیهٔ نقیه ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40 A

ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ،
چاپِ تهران ، ۱۳۴۳ ه ش

ج : نسخهٔ خطّیِ دیوان امیر خسرو ،
موزهٔ فتزولیام ، کمبریج ،
بشماره : 506 (P) 199

س : سعدی و خسرو ، چاپ لاهور ، ۱۹۷۰م

ع : نسخهٔ خطّی انتخاب دواوین امیر خسرو ، کتابخانهٔ شخصی پروفسور سید وزیرالحسن عابدی ، لاهور

م ۱ : نسخهٔ خطّی از مجموعهٔ دیوانهای چهار شاعر ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخهٔ خطّی دیوان امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 22, 700

م ۳ : نسخهٔ خطّی کلّیات امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 21, 104

ن ۱ : کلّیات عناصر دواوین خسرو ، چاپ کانپور ، ۱۹۱۶م

ن ۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ، چاپ لکهنئو ، ۱۹۶۷م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل‌هائی که در نسخه های چاپی و خطی وجود دارد بنظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس علمی تصحیح کرده ایم و در برابر این نوع تصحیحات در این فهرست نشانهٔ ''ق'' را گذاشته ایم - در فهرست زیر شمارهٔ غزل را در نسخهٔ حاضر در ستون اول و شمارهٔ بیت را در غزل مربوط در ستون دوم نشان داده ایم و در برابر شمارهٔ بیت حرف ''ا'' را برای مصراع اولی و حرف ''ب'' را برای مصراع ثانی آورده ایم - ستون سوم

شاملِ تصحیحات قیاسیِ ما و نسخه بدلهائی است که در متنِ حاضر اختیار کرده ایم - نسخه بدلهایِ متنِ اساسی خودِ مان را که دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ، چاپِ تهران بوده و همین طور نسخه بدل‌هایِ سائرِ نسخ را در ستونِ چهارم مندرج ساخته ایم -]

شمارهٔ غزل در نسخهٔ حاضر		شمارهٔ بیت و مصراع		تصحیحاتِ قیاسی و نسخه بدل‌هایِ اختیار کرده در متنِ حاضر	نسخه بدل‌ها و اختلافاتِ متن در نسخه هایِ چاپی و خطی
۳۱۰	:	۲ الف	:	به بازی (ن۱)	بسازی (ت)
		۷ الف	:	طعنِ بیدلان کردی (پ۱ ، ن۱)	طعن بیدلان (ت)
		مقطع الف	:	بندم (ق)	بند (ت)
۳۱۲	:	۲ الف	:	از (پ۱ ، پ۲)	در (ت)
		۵ الف	:	بسیار آید (پ۲)	آید بیامن (ت)
		مقطع ب	:	ار (ق)	از (ت)
۳۱۳	:	۲ الف	:	رقیبت مهربانیِ هشت (ق)	رقیبش مهربانی کشت (ت)
۳۱۴	:	۶ الف	:	شد ، اے (پ۱)	شدی (ن۱)
		ب	:	در دلِ قصّاب (پ۱)	بر دل مهتاب (ن۱)
		مقطع الف	:	خسروا ، دل (پ۱ ، ن۱)	خسرو اول (ت)
۳۱۵	:	مطلع الف	:	گَهها (پ۱، پ۲، ن۱)	شادی (ت)
		۲ ب	:	دلِ (پ۱، پ۲، ن۱)	ولی (ت)
		۴ ب	:	عقلِ (پ۱، پ۲، ن۱)	قتل (ت)
		۵ الف	:	ازین (پ۱، م۳، ن۱) مگری (پ۱، م۳)	اران (پ۲) ، نگر (پ۲ ، ن۱)

۳۱۵	:	۸ا :	سکن نازے (ق)	سکش بارے (ت)
۳۱٦	:	۲ا :	دی (ن۱)	وی (ت)
۳۱۷	:	۷ا :	چوشمشادش (پ۱، پ ۲ م ۳)	پریشانش (م ۱، م۲)
۳۱۸	:	۳ا :	گریبان گیر هجرانش (ق)	گریبان گیری هجرش (ت)
		۵ب :	زخم بر (پ۱، م۱،م۳)	رخم و بر (م ۲)
		۱۰ا :	مه من (پ۲)	من مه (ت)
۳۱۹	:	۲ا :	ترسم (پ۱، پ۲، ن۱)	پرسم (ت)
		٦ا :	ار (ق)	در (ت)
		۷ا :	باتو میرود (پ۲)	هم باتو رود (پ۱، ن۱)
		۸ا :	مشو دور از بزم (پ۲)	برون آ از دلم (ت)
۳۲۰	:	۳ا :	گریه (پ۱، ن۱)	جان (ت)
		۳ب :	از در (پ۱، پ۲)	من (ت)
		٦ا :	بخواهی (پ۱، پ۲)	نخواهی (ت)
		۷ا :	عمرم، وه (پ۲)	وه عمرم (پ۱)، جانم وه (ن۱)
		۸ا :	می نهد (پ۲)	می دهد (پ۱، ن۱)
۳۲۱	:	مقطع ب :	بر بندی، زبون (پ۱)	ر بر بندی بون (ت)
۳۲۳	:	۳ب :	یکدم آن بد عهد بے فرمان (پ۱، م۱)	یکزمان بدعهدی خوبان (م۲)
		٦ب :	(پ۱، م۱)	چه باشد یک سخن گر در دل جانان فرود آید (م۲)
۳۲۴	:	۲ا :	جنیبت (پ۱)	حنیت (ت)

۳۲۴ :	۴ا :	یکبار و دل (پ۱)	یکبار جان (ن۱، م۲)
	۶ا :	ز چندین (پ۱)	نه چندین (ت)
۳۲۵ :	۳ا :	رخش (پ۱، م۲، ن۱)، گشن (م۲)،	
		پرسش از گرماش میگردم (پ۱)	برسمش از گرمیش گردد (ن۱)، پرسش گرماش میکردم (م۲، م۳)
	مقطع ب :	جان (ق)	خان (ت)
۳۲۶ :	مطلع ا :	آزری (ق)	آذری (ت)
۳۲۷ :	مطلع ا :	بیگانه (پ۱)	دیوانه (ت)
	ب :	رسوائی (پ۱)	رشوائی (ت)
۳۲۸ :	۴ب :	پیمانه خواهم (ق)	پیمان نخواهم (ت)
	۵ا :	افتادم (ق)	افکندم (ت)
۳۲۹ :	مقطع ب :	گذر (ق)	گذار (ت)
۳۳۰ :	۳ب :	این جایست و اینجا (پ۱، م۳)	آن کویت و آنجا (م۲)
	۶ب :	ننگ (ق)	سنگ (ت)
	۷ب :	گروهه (ق)	گروهر (ت)
	۸ب :	پاک (ق)	خاک (ت)
۳۳۱ :	۵ب :	چه (ق)	چو (ت)
۳۳۲ :	۲ا :	دست پای (ق)	دست و پای (ت)
	۵ا :	از (پ۱)	در (ت)
	ب :	هر ذرّهٔ خاکش (پ)	هر ذره در کویش (ت)
۳۳۳ :	۲ب :	کم (ن۱)	گم (ت)
	۵ب :	کز (ق)	گر (ت)

۴۳۴ : ۷ا : مرا هر بندے (ق) جواهر بندی (ت)
مقطع ب : گوکس را که تپ در (ق) کو کس را تب اندر (ت)

۴۳۶ : مطلع ا : محال است (ق) مهالست (ت)

۴۳۹ : ۲ب : پیش (ق) بیش (ت)
۳ا : مشتاقان (ن۱) مشاقان (ت)
۵ب : من دارم (پ۱، م۲، م۳) میدارم (ن۱)
۶ب : بد خو (پ۱) بر خود (ت)
۸ب : کج (پ۱) کنج (ت)

۴۴۰ : مقطع ب : در پای (ق) دریای (ت)

۴۴۱ : ۵ب : بوی (ق) بودی (ت)

۴۴۲ : مقطع ا : رسوا می شود (ق) رسوائی شود (ت)

۴۴۳ : ۶ب : باز برگردد (ق) باز گردد (ت)
مقطع ا : گردیده (ق) گردند (ت)

۴۴۶ : مطلع ا : بسند (ق) پسند (ت)
۷ا : پائے (ق) مائی (ت)

۴۴۷ : ۸ا : مسکن (ق) مسکین (ت)

۴۴۸ : ۷ب : بربری (ق) بر پری (ت)

۴۴۹ : ۲ا : پس (ق) بس (ت)

۴۵۰ : مطلع ب : آسوده (ق) آلوده (ت)
۶ا : چنان (ق) عنان (ت)

۴۵۱ : ۴ا : کو (پ۱، پ۲، م۳) کان (ن۱)
کاے رقیب او را (پ) اے رقیب بد (پ۲، م۲، ن۱)،
اے رقیب آخر (م۳)

۳۵۲ :	۵ الف :	کرب (پ۱، م۱، م۲) سوز (م۳)	
	۶ الف :	نالشِ کس باورم و اکنون (پ۱)	نالهٔ کس باورم اکنون (م۱، م۲، م۳)
۳۵۳ :	۴ الف :	دردے (ق)	در وی (ت)
۳۵۶ :	۵ الف :	پاسِ (ق)	یأس (ت)
	۷ الف :	گور (ق)	کور (ت)
۳۵۷ :	۳ الف :	سگے (پ۱، ن۱)	سگ (ت)
	۵ ب :	کزهم تگے (ق)	کوهم سگی (ت)
	۷ الف :	ار (ق)	کز (پ۱)، کر (م۲)، از (ن۱)
۳۵۸ :	۶ ب :	وز (پ۲)	از (م۲، م۳)
۳۵۹ :	مطلع ب :	گلگون (ن۲) وقتے ست (ق)	یکسوِ (ت)، وقتی که (ت)
۳۶۱ :	۵ الف :	ناله ام (ن۱)، با یاران (ن۱)	نالشم (پ۱)، شب گریان (پ۱، م۲)
	ب :	افغانِ (ن۱)	فریاد (پ۱، م۲)
۳۶۲ :	۶ الف :	تاباک (ق)	طاباک (ت)
	ب :	ایضاً	ایضاً
	۸ ب :	بیا (پ۱، ن۱)	درا (پ۲، م۱، م۲، م۳)
۳۶۳ :	۳ الف :	دلت (پ۱)، گندمین خواهم (پ۱)	دلم (ت)، کند میخواهم (ت)
۳۶۶ :	۳ الف :	ز (پ۱، م۱، م۲) همی خواهد (ن۲)	نه (ت)، همی خواند (ت)
	۴ ب :	آن زیبا (پ۱، م۱، م۳)	ژیبا (م۲)
۳۶۷ :	۲ ب :	دیده باران (پ۱، پ۲، م۲)	دیده و دل (م۱)

۳۶۷ :	۳ ا :	بگذشت (ن۲)	بگذشت (ت)
	مقطع ا :	بخواب ست (ق)	جوابت (ت)
۳۶۸ :	۵ ا :	وصلست (ق)	وصلت (ت)
۳۷۰ :	مقطع ب :	خسرو ، از دلت (ق)	از دلِ خسرو (ت)
۳۷۲ :	مطلع ب :	شکر به چه کار (ن۱)	جان در چه شمار (ت)
۳۷۶ :	مطلع ب :	شانهٔ (ق)	خانهٔ (ت)
	۲ ا :	آنکو (پ۱) ،	آنکس (ت)،
		پس (ق)	بس (ت)
	۶ ا :	دل ار (پ۱)	که گر (پ۲)
۳۷۷ :	مقطع ب :	تا محشر (ن۱ ، ن۲)	تا محرم (ت)
۳۷۸ :	۳ ا :	مانده (ق)	ماند (ت) ،
		یادِ (ق)	باد (ت)
۳۷۹ :	۳ ا :	پار (ق)	یار (ت)
۳۸۰ :	۶ ا :	هرگه (ق)	هرکس (ت)
	مقطع ا :	جوان (ق)	جهان (ت)
		که (ق)	کز (ت)
۳۸۱ :	مقطع ا :	گزد (پ۱)	گرد (ت)
۳۸۳ :	مطلع ب :	بیچاره (پ۲ ، ن۱)	بیجان (ت)
	مقطع ب :	هجرانِ تو، اے دوست، جز آنکه همانا که بگویم چه گویم (ن۱)	(ت)
۳۸۶ :	۲ ب :	دلے (پ۱، پ۲، م۲، ن۱)	دل (ت)
	مقطع ب :	فریاد (پ۱، پ۲، م۲، ن۱)	بنیاد (ت)
۳۸۷ :	۳ ا :	(پ۱ ، پ۲ ، ن۱)	من عاشق و سستم ، ره زهدم منمائید (ت)

۳۸۷	:	۹ب :	داد (پ۱، پ۲، ن۱)	درد (ت)
۳۸۸	:	۵ا :	تو (ن۱)	بت (م۲، م۳)
		۶ا :	شکسته (ق)	شکستے (ت)
۳۸۹	:	۶ا :	به بازار (پ۱)،	بیازار (ت)
۳۹۰	:	۳ا :	بینم (پ۱، م۲)،	هستم (ن۱)،
			و ار نے (ن۱)	و گرنه (پ۱، م۲)
		۶ا :	مرغ گرفتار (پ۱، ن۱)	مرغ (م۲)
۳۹۵	:	مطلع ا :	نگارین (ق)	نگاری (ت)
۳۹۶	:	۳ا :	برین (پ۱، پ۲، م۱، م۲، م۳)	برآن (ن۱)
			راه (ن۱)	ماه (پ۱، م۱، م۳)، کوی (پ۲)
		۳ب :	(پ۱، پ۲، م۱، م۲، ن۱)	کاین آتش اندوه زنی دود برآورد (ت)
		۸ب :	سقر (ق)	سفر (ت)
۳۹۷	:	۵ب :	دروغش (ن۱)	دروغ (م۲)
۳۹۹	:	۳ب :	دیده نثارے (پ۱، ن۱)	دید و نثاری (ت)
		۶ا :	آن (ن۱)	شب (پ۱)
		مقطع ا :	بحل (پ۱، ن۱)	بهل (ت)
		ب :	داور (ق)	داد (ت)
۵۰۰	:	۳ا :	هم (پ۱، م۱، م۳)	همه (ن۱)
			لاغ (پ۱، م۳)	لاف (ن۱، م۲)
		۷ا :	پردهٔ (ن۱)	رخنهٔ (ت)
۵۰۲	:	۳ا :	فلک و دهر (ق)	فلک دهر (ت)

٥٠٢ :	٣ب :	(ق)	کایشان ز جهان یکسره بے مہرو وفایند (ت)
	٤ب :	(ق)	وقتی است که از روی ترحم بگشایند (ت)
٥٠٦ :	٢ل :	اسیران (پ۱)	جوانان (ت)
		پیش (پ۱)	گرد (ت)
٥٠٧ :	٧ب :	دلے (ن۱)	دل (ت)
	٩ل :	بر تو (پ۱ ، ن۱)	نیز (م۱ ، م۲)
	مقطع :	می نبرد (ن۱)	پی نبرد (ت)
٥٠٩ :	٣ل :	تا آمدنت (پ۱ ، م۱ ، م۲) ،	تا آمدنت (ن۱) ،
		زانک (پ۱ ، ن۱)	لیک (م۱ ، م۲)
	ب :	تو (پ۱ ، م۱ ، ن۱)	چو (م۲)
٥١٢ :	٦ل :	سلطانی (ق)	لقانی (ن۱) ،
	٧ب :	گنجفۀ (ق)	کبچفۀ (ن۱)
٥١٣ :	٢ل :	شدو اندر(پ۱،م۲،م۳)	شده اندر (ن۱) ،
		نیز (پ۱، م۲، م۳) ،	زود (ن۱)
	٥ل :	نے (ق)	نه (ت)
٥١٥ :	مقطع ب :	گوی (ق)	کوی (ت)
٥١٦ :	٣ب :	(پ۱ ، ن۱)	کاندر کمر آرایش زرین کمران شد (ت)
	٤ب :	(پ۱، م۱، م۲، ن۱)	کین سرمه نه شائستۀ ناقص بصران شد (ت)
	٥ل :	آن (پ۱،م۱،م۲،ن۱)	آ (ت)
٥١٨ :	٣ل :	ناز ده (ن۱)	نادرۀ (م۲، م۳)
	ب :	ز شکر (ن۱ ، م۳)	بشکر (م۲)

۵۱۸ : مقطع اٗ : شو (ق) رو (ت)
۵۲۱ : مطلع ب : پیچانِ (ق) بیجان (ت)
۲اٗ : خواب و ندانم (پ۱ ، م۲ ، ن۱) خواب ندانم (م۱،م۳)
۵۲۳ : ۴ب : در (ق) ور (ت)
۵۲۴ : ۳ب : در و دیوار (ن۲) در و دیوانه (ت)
۵۲۵ : مطلع اٗ : شکر (پ۱) دهن (ت)
۵۲۶ : ۴اٗ : فگن لعل (پ۱) بکن فرطش (م۱، م۲)
۵ب : به تاپاک (ق) بطا پاک (ت)
مقطع اٗ : میگذری بیخبر از گریهٔ میگذرد برشکنا کرده ز
خسرو (ن۱) خسرو (ت)
۵۲۹ : ۵ب : بگوید (ق) نگوید (ت)
۵۳۰ : ۴اٗ : روی، گرچه من (ن۱) ره ز من گر من (پ۱)، رو زمن گرچه (م۱ ، م۲)
۷اٗ : گو (پ۱، م۱ ، ن۱) گر (م۲)
۸اٗ : بدم (ن۱) مدم (ت)
ب : (ن۱) رها کن تا بمیرم هم در این باد (ت)
۹ب : (ن۱) که گرما خوردگان راهش بود باد (پ۱)
۵۳۱ : ۳ب : صید باشد (ق) صید و باشد (ت)
۵۳۲ : ۳اٗ : برگل (پ۲ ، م۲) بیدل (پ۱ ، ن۱)
ب : سالے (پ۱، پ۲، م۲) سال (ن۱)
۵۳۴ : ۴اٗ : گم گشته (ق) گم کشته (ت)

۵۳۵ :	مقطع ب :	را (ق)	با (ت)
۵۳۶ :	۳ا :	برد و چو (ن۱، ن۲)	بر دار (ت)
	۶ا :	آن ماه (ق)	اے ماه (ن۱)
			آنگاه (پ۱ ، م۲)
۵۳۷ :	۲ب :	روان (ق)	روا (ت)
		ما (ق)	مه (ت)
۵۳۹ :	۳ب :	بیا (ق)	یا (ت)
	۸ا :	جانِ (ق)	حال (ت)
	ب :	مهجور و خورسند (ق)	مهجور خورسند (ت)
۵۴۰ :	۴ا :	دستِ دل (ن۱)	دست و دل (ت)
		خونے نخوردند (پ۲)	خونین نخورند (ت)
	مقطع ا :	به (ق)	نه (ت)
۵۴۱ :	۵ا :	پیشش (ق)	پیش (ت)
۵۴۲ :	مقطع ب :	بحل (ق)	بهل (ت)
۵۴۴ :	۲ب :	فنا (ق)	بنا (ت)
	۳ا :	رها (ق)	روا (ت)
	۶ا :	دمِ سردم خزان (پ۱ ، ن۱)	دلم سرو خزان (ت)
۵۴۵ :	مطلع ب :	نورِ (ق)	دور (ت)
	۲ب :	ابروم (ن۲)	ابروی من (ت)
	۴ب :	بادِ صبا (ق)	بوده صبا (ت)
۵۴۶ :	۳ا :	بخواهی (ن۱)	بخواهد (م۱، م۲، م۳)
۵۵۰ :	مقطع ب :	آسانش (ق)	آسایش (ت)
۵۵۱ :	مطلع ا :	بتا (ق)	بتی (ت)
۵۵۵ :	۴ا :	ذرّه (ن۲)	دره (ت)

۵۵۹	۳ب	دل و جان (ن۱، ن۲) در او جان (ت)	
	۶ب	نبود (پ۱)	که بود (پ۲، م۱،م۲)، که بو (م۳)
۵۶۰	۳ب	شوق (پ۱)	ذوق (پ۲، م۱، م۲، م۳)
	۷ا	غمت (پ۱)	غمش (ت)،
		عقلم (پ۱، پ۲)	عقلی (ت)
	ب	(پ۱، پ۲)	ز دیده اشک غلطانرا بدزدد (ت)
	۸ا	شرم (پ۱، م۳)	چشم (پ۲، م۲)
	ب	غلطان (پ۱، م۳)	پنهان (پ۲، م۲)
۵۶۳	۱۱ا	میاموز (پ۱، پ۲)	بیاموز (ن۱)
	ب	شیوه (پ۱، پ۲)	شیوه را (ن۱)
	۱۲ا	چشمم تا نگوئی (پ۱، ن۱)	چشم من تا بدانی (پ۲)
۵۶۴	۷ا	برو، اے (پ۱)	بروے (ن۱)
۵۷۲	۵ا	زبانے (پ۱، م۲)	زمانی (ت)
۵۷۵	۲ب	کز (ن۲)	کر (ت)
۵۷۶	مقطع ب	کرگس (ن۲)	کرکس (ت)
۵۷۸	۶ا	تو (پ م۱، م۲، م۳) نو (ن۱)	
	۸ا	در (پ۱، م۳)	بر (ن۱)
	۱۰ا	کشیده (ق)	کشید (پ۱،م۱،م۳، ن۱)
	ب	رفت، هنوز (ن۱)	رفت و هنوز (پ۱،م۱،م۳)
		مه به جا (پ۱،م۱،م۲) بر جا (ن۱)	
۵۸۱	۶ا	وحل (ق)	اجل (ت)
۵۸۲	مطلع ب	ذوق لب (ن۱)	زو قالب (ت)، ذوق تو (پ۳)

۵۸۹ :	۷ا :	نشترے چشیده ست (پ۱، م۱، م۳)	نشری حسد هست (ن۱)
	ب :	چنگے (ق)	جنگے (ن۱)
۵۹۲ :	۳ب :	به گو (ق)	بکو (ت)
	۶ا :	آورد (ن۱)	میگفت (م۱، م۲، م۳)
۵۹۳ :	۷ا :	بیفتد (ق)	نیفتد (ت)
۵۹۵ :	۲ا :	با (ن۱).	بر (ت)
	۱۰ا :	شو (م۳، ن۱)	شد (ت)
۵۹۷ :	۸ا :	جانا (پ۱، م۱، م۳)	جانان (ن۱)
۵۹۸ :	۶ا :	گر شرم (ق)	کز بزم (ت)
۶۰۰ :	۳ا :	لخته شد (ق)	لخته شده (ت)
	۳ا :	با دیده (ق)	نا دیده (ت)
۶۰۱ :	۵ا :	چتر دار (ق)	چتروار (ت)
۶۰۲ :	مقطع ا :	دست شستۂ از پای (ق)	پای سست از دست (ت)
۶۰۳ :	۳ا :	رسید (ق)	رسد (ت)
	۷ا :	عنا (ق)	عفا (ت)
۶۰۷ :	۷ب :	نیابم (ق)	بیابم (ت)
۶۱۱ :	۵ا :	گرسی ببوسم (ق)	گرنی ببوسم (ت)
	۷ا :	سهل است دستے (ق)	سهلست و دستی (ت)
۶۱۲ :	مطلع ب :	هر جانبے (ق)	هر جابئے (ت)
	۵ب :	بیدا (ق)	پیدا (ت)
۶۱۳ :	۳ب :	هر دو لب گو (ق)	نیم لب گر (پ۱)
	۶ا :	می بیند دگر (ق)	بیند در غمت (پ۱)، ببیند گرغمش (م۰)

۶۱۶ :	۶ب :	دُود (ق)	دزد (ت)
۶۲۳ :	۲ب :	(پ۱، م۳)	هست خطای مطلق آن گرچه صواب میرود (ت)
۶۲۵ :	۴ب :	شیر و اژدها (ق)	شیر اژدها (ت)
۶۲۸ :	۶ا :	من شبے (ق)	من و شب (ت)
۶۳۱ :	مطلع ا :	سهرو ، شبِ (ق)	سهروی و شب (ت)
۶۳۲ :	۸ا :	ہے (ق)	چه (ت)
۶۳۴ :	۴ا :	بارے (ق)	یکدم (ت)
	۷ا :	گفتم (ن۲)	گفتم (ت)
	ب :	بجستم (ق)	بچشمم (ت)
۶۴۰ :	۶ا :	گامِ (ق)	گاه (ت)
	مقطع ب :	عشق و جفایِ (ق)	عشق جفای (ت)
۶۴۱ :	۳ب :	را (ق)	از (ت)
	۴ب :	گردد جانم ار (ق)	گردو جانم از (ت)
۶۴۲ :	۴ب :	و آنگاه (ق)	آنگاه و (ت)
۶۴۳ :	۴ب :	خدنگے (م۱، م۳)	خدنگ (ن۱)
۶۴۴ :	مطلع ب :	شورشے (پ۱ ، پ۳، م۱، من۱)	سوزشے (ت)
	۴ا :	ز سوز (پ۱ پ۳، م۱ ، م۲)	بسوز (ت) ،
		بلبلان (پ۱ ، پ۳)	بیدلان (ت ، م ۲)
	ب :	(پ۳، م۱، م۲، ن۱)	لیک میترسم ، که آن جرعه کجا خواهد فتاد (ت)
	۸ا :	زو (م۱ ، م۲)	او (پ۱، پ۳، م۳، ن۱)

٦۴۴ :	٨ب :	می‌ترسم (پ۳،م۲،ن۱) می بینم (پ۱)، می پرسم (م۱، م۳)	
٦۴۵ :	۲لف :	گویم و گویم (ق)	گویم و گریم (ت)
	۳لف :	آبے (پ۱) چشمها (ن۱)	آب (ن۱، م۱، م۳)، چشم من (پ۱، م۱)
٦۴٦ :	٨ب :	وز (ق)	از (ت)
٦۴٧ :	مقطع لف :	صبا (پ۱، م۲)	جیب (ت)
٦۵٠ :	۵لف :	بشتاقانت (پ۱، م۱)	مشتاقان (ن۱)
	مقطع ب :	شاهدان باید (ن۱)	شاهد آن باشد (ت)، شاہدان آن که (م۱)
٦۵۲ :	۲ب :	یاد (ق)	باد (ت)
٦۵۳ :	۳لف :	درجِ یاقوت (ق)	در و یاقوت (ت)
	٦لف :	وقتِ تست، اے گریه، (ق)	گریه وقت تست (ت)
	٧لف :	اثر (ن۱)	کاثر (ت)
٦۵۹ :	مطلع ب :	به جامِ (م۱، م۳)	بکام (ت)
	۲لف :	سروِ بلند (ق)	سرو روان (ت)
٦٦۳ :	مطلع ب :	طرازی (ق)	ترازی (ت)
٦٦٨ :	۲لف :	این سبین رنجِ تبِ من، این چه بینی رنج اے (ن۱)	بی حاصل (پ۱)، این سبر رنج از پی من (م۲)
	۳لف :	تنگ است (پ۱، م۲، م۳)	بشکست (ن۱)
٦٦۹ :	۳لف :	به گام (ن)	بکام (ت)

٦٧٠ :	۵ ل :	(پ۱، م۱، م۲)	اے خوش آن که روزی کنم جانت کم یک لحظه ای (ت)
٦٧١ :	٦ ل :	پا (ق)	پای (ت)
٦٧٢ :	۳ ل :	کے (ق)	نی (ت)
	۴ب :	(پ۳، ن۱)	کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد (ت)
	۵ ل :	گوئید تا بهرِ خویش (ق)	گویند تا از جرعهاش (پ۱، پ۳، م۳) گوئید تا از بهر فرش (ن۱)
٦٧٣ :	مقطع :	این بیت در غزلِ ما بعد هم بطورِ مقطع تکرارشده است -	رک : غزل ٦٣٠١ (ت)
٦٧٨ :	٦ ل :	جهان (ق)	جفا (ت)
٦٨٠ :	۲ ل :	چنین (ق)	حسن (ت)
	۵ ل :	کُنی (ق)	کنم (ت)
	ب :	دُرها (ق)	دریا (ت)
٦٨١ :	۳ ل :	صبر (پ۱)	خیر (م۲، ن۱)
	۷ ل :	یادم (ق)	یارم (ت)
٦٨٢ :	۳ ل :	ار (ق)	از (ت)
٦٨٥ :	۳ب :	پر نم (ق)	من کم (ت)
	۷ب :	هر خم (ق)	هم خم (ت)
٦٨٧ :	۲ ل :	ار این زار مانده (پ)	زین آزارنده (ن۱)

۶۸۹	:	۴ب :	خوی (م۲، م۳)	خون (پ۱)
۶۹۱	:	مطلع ا :	تاکے (ن۲)	تاگی (ت)
۶۹۲	:	۳ب :	به (ق)	تو (ت)
۶۹۲	:	۸ب :	بسر (م۱)	بسرے (پ۲، م۳)
۶۹۳	:	مطلع ب :	راہے (م۳، ن۱)	آن ره (ت)
		۸ا :	(پ۲)	سم آهوی رسیده ز کمند خوبرویان (ت)
۶۹۷	:	۷ا :	لطفے بنای (ق)	و بنواز به لطف (ت)
۶۹۹	:	۵ب :	جدا (ق)	دی (ت)
۷۰۰	:	۲ا :	آرند روند (ق)	آرند و روند (ت)
		۴ب :	اجر آن به (ق)	زجر آوه (ت)
		مقطع ب :	که (ق)	گه (ت)
۷۰۱	:	۵ا :	بر (ق)	با (ت)
۷۰۲	:	مقطع ب :	گیائے (م۱، م۳)	گیاهی (ت)
۷۰۳	:	۳ب :	به تاباک (ق)	بطاپاک (ت)
		۴ا :	جستے (ق)	چشمی (ت)
۷۰۶	:	۶ا :	دل آمد (ق)	دل و آمد (ت)
۷۰۷	:	۲ب :	کُشت که در کام (ق)	گشت که در جام (ت)
		۵ا :	کُنَد (ق)	کنند (ت)
		ب :	هرکه (ق)	هر چه (ت)
۷۰۸	:	۷ا :	ز نوک قلمت بُود در او (پ۱، م۱، ن۱)	درو بود ز نوک قلمت (پ۲)
۷۰۹	:	۵ا :	ورنه (ق)	ورنی (ت)
۷۱۰	:	۸ا :	سر کو (پ۱، م۱)	سرمه کو (ن۱)

۷۱۴ :	۵ب :	لذت آن تلخی (پ۱، م۳)	تلخی آن لذت (ن۱)
	۶ب :	که نباید (پ۱)	که نیاید (ن۱)، که مبادا (م۲، م۳)
۷۱۸ :	۷ب :	نیز (ق)	تیر (ن۱، م۲)
	مقطع ب :	اسائت (ق)	اسامت (ت)
۷۱۹ :	۳ب :	چو (ق)	خط (ت)
۷۲۱ :	۸ا :	آرم (ن۱)	بارم (ت)
۷۲۲ :	۸ا :	ولے (ق)	مگر (ت)
	مقطع ب :	گردونْست (ق)	گردانست (ت)
۷۲۴ :	۶ا :	صبرم (ن)	صبر (ت)
	ب :	ار (ق)	از (ت)
۷۲۵ :	۳ا :	ایضاً	ایضاً
	۳ب :	ایضاً	ایضاً
۷۲۶ :	مقطع ب :	بر (ق)	سر (ت)
۷۲۷ :	۲ب :	گرو (ق)	کرو (ت)
۷۲۸ :	۲ا :	میخورْد (ق) این خاق (ق)	میخورو (ن۱)، خلق (ن۱)
۷۲۹ :	۴ب :	خشم (م۱، م۲، م۳)	چشم (پ۱)
۷۳۱ :	۷ا :	منه (ق)	بند (ت)
۷۳۲ :	۶ب :	دور باشد (ق)	دورهاشد (ت)
۷۳۳ :	۲ا :	رهش (پ۱، م۱، م۳)	درش (ن۱)
	۷ا :	وه (ق)	ای (پ۱)، واے (ن۱، م۱، م۳)
۷۳۴ :	۲ب :	عشوه گریهات (ق)	عشوه‌گریهاش (م۲، م۳)، عشوه گریهای (ن۱)

۴۳۶ :	مطلع ا :	یارِ (پ۱ ، ن۱)	باز (ت)	
	۳ :	این بیت در غزلِ ما بعد هم باختلافِ قافیه تکرار شده است ۔	رک غزل شماره : ۶۹۳ (ت)	
۴۳۸ :	مقطع ب :	آزار (ق)	را زار (ت)	
۴۳۹ :	۴ب :	آنکه (ق)	آنچه (ت)	
۴۴۰ :	۵ب :	بیش (ق)	پیش (ت)	
۴۴۱ :	۳ا :	تست و سرِ زلفِ تو، ار (ق)	تست سر زلف تو از (ت)	
۴۴۳ :	۶ب :	خواهند (ق)	دانند (ت)	
۴۴۸ :	مقطع ا :	زین (ق)	این (ت)	
۴۵۱ :	مطلع ب :	نشاطِ لبِ (ق)	نشاط و لب (ت)	
	مقطع ب :	ار (ق)	از (ت)	
۴۵۴ :	۴ا :	طلبید (ق)	خواهد (ت)	
۴۵۵ :	۴ا :	پند و منِ (ق)	پند من (ت)	
	مقطع ب :	دجله و جیحون (پ۱)	دجلهٔ جیحون (ت)	
۴۵۸ :	۲ا :	یاد (ق)	باد (ت)	
۴۶۲ :	۸ا :	نظرے (پ۱ ، م۲)	نظر (پ۲، م۳، ن۱)	
۴۶۳ :	۴ا :	مرادم (ق)	مرا دل (ت)	
۴۶۴ :	مطلع ب :	بت (پ۱ ، ن۱)	او (ت)	
	۴ب :	(پ۲ ، ن۱)	یاد می آیدم آنجا که گرفتارے بود (ت)	
۴۶۶ :	۶ا :	کو (ق)	گو (ت)	
۴۶۷ :	۲ب :	سهچهٔ (ق)	همچهٔ (ت)	
۴۶۸ :	۵ا :	زنّارِ (پ۱)	ناز (ن۱)	

۷۶۸ :	۷ب :	زاہِ (ق)	زہ (ت)
۷۶۹ :	۳ا :	جدائی (ق)	جداری (ت)
	ب :	بہرِ جفا (ق)	مہر صفا (ت)
	مقطع ا :	جادویِ (ن۲)	جادی (ت)
۷۷۱ :	۲ا :	او (ق)	وہ (ت)
	۶ا :	بخواهد (ق)	نخواهد (ن۱)
۷۷۳ :	۲ا :	دران (پ۱)	درو (م۱، م۳، ن۱)
	۴ا :	نخوانندش باز (ن۱)	نخوانند بازش (پ۱)، مجوئیدش باز (م۱)، نخوانیدش باز (م۳)
	۷ب :	زآنانکه ترا می مانند (پ۱، م۳)	آنانکه ترا میدانند (ن۱)
	۸ا :	رد ، (ق)	رو (ت)
۷۷۴ :	۵ا :	من ندانم (پ۱)	می ندانم (ت)
	۸ا :	گر ، اے صبا ، (ق)	اے صبا گر (پ۱)
	مقطع ا :	گری (ق)	گریست (ت)
۷۷۶ :	۲ا :	خراب (ن۱)	شراب (ت)
	مقطع ا :	کو (ن۱)	که (ت)
۷۷۷ :	۵ب :	تائبان (ق)	نائبان (ت) ،
		آواز (ق)	پرواز (ت)
۷۷۸ :	مطلع ا :	آفتِ (ق)	کافت (ت)
	۶ب :	بیش (ق)	پیش (ت)
۷۸۳ :	مطلع ب :	آلوده (ن۲)	آلود (ت)
۷۸۴ :	۳ب :	تاکه جانم وامِ تو (پ۲)	رنگ جانم دام تو (ت)

۷۸۴ :	۶ب :	(پ۲)	خوب رو آن به که گردن کش بود (پ۱، م۱)،
		سیرش (ق)	خضرش (پ۲)
	مقطع ب :	غمکش (ن۱)	غمگین (ت)
۷۸۵ :	مطلع ب :	خارے (ق)،	بارے (ق)
۷۸۶ :	۲ب :	وانگه (ق)	وانکه (ت)
	۳ل :	لب (پ۱، ن۱)	آب (ت)
	ب :	باد (پ۱، ن۱)	دیده (ت)
	۴ل :	از (پ۱، ن۱)	ار (ت)
۷۸۸ :	۴ل :	دست و پا (ق)	دست از پا (ت)
۷۹۰ :	۶ب :	کردم (ق)	کردن (ت)
۷۹۱ :	مطلع ب :	سودا (ق)	صفرا (ت)
	۶ل :	از (ق)	را (ت)
۷۹۳ :	۶ل :	نگذرانی (پ۱،م۱،م۲)	یگذرانی (ت)
۷۹۴ :	۶ب :	می نهد (ن۲)	میکند (ت)
۷۹۷ :	۲ل :	گرامی (ق)	گرانی (ت)
	۵ل :	کاؤ (ق)	کو (ت)
	۶ب :	سرو بود، (ق)	سرو و بود (ت)
۷۹۸ :	۴ب :	بچینند (ق)	بخسپند (ت)
۷۹۹ :	۳ل :	ترکند (پ۲، م۱)	برکند (پ۱)، ترنهد (م۳)
	ب :	خم (پ۲، م۱)	ره (پ۱)
	مقطع :	که عشق (پ۲)	عشق (ت)
۸۰۰ :	۵ل :	چون (ب۱، م۱م۳)	او (ن۱)
		زدید (پ۱، م۱)	زدند (م۳)، زدن (ن۱)

۸۰۰ :	۶ ا :	بیابانِ (پ ۱ ، ن ۱)	بیابان (ت)
	۸ ا :	دلِ (پ ۱)	دلے (ن ۱)
	ب :	دربان (پ ۱)	مردان (ن ۱)
۸۰۱ :	مطلع ب :	گیائے (پ ۱)	گیاھے (ت)
	۴ ب :	ویرانِ شان (ق)	ویرانشان (ت)
۸۰۲ :	۲ ا :	عیّاریم (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	عیاریش (ت) ،
		بکویش فرود (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	بکوییش فرد (ت)
	ب :	قصرش (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	حسنت (ت)
	۸ ب :	تیز (ن ۱)	تیر (ت)
۸۰۳ :	۲ ا :	آنگه (ق)	وانکه (ت)
	۳ ا :	جورِ (ن ۱)	بار (ت)
	ب :	ور همه جان قیمت است (پ ۱ ، ن ۱)	ورچه که جان قیمت (ت)
		نتوان خرید (ن ۱)	بتوان خرید (ت)
	۶ ا :	ببر (پ ۱)	ده (ت) ،
		لب بیار (پ ۱ ، ن ۱)	لب را نثار (ت)
	ب :	عشوه (پ ۱ ، ن ۱)	عشق (ت)
۸۰۷ :	۲ ا :	نسیمت (ق)	نسیمش (ت)
۸۰۸ :	۵ ب :	پیشگهِ (ق)	پیش که نه (ب)
۸۰۹ :	۲ ا :	ار (ق)	از (ت)
۸۱۶ :	۳ ا :	نزلے (پ ۱)	برکی (م ۱ ، م ۲) ، برک (م ۳)
	۸ ا :	خستن (ق)	جستن (ت)

۸۲۰ : مطلع ب : باید (ق) یابد (ت)
۸۲۱ : مقطع ب : جانِ (ق) جای (ت)
۸۲۲ : ۲ الف : از (ق) از (ت)
۸۲۴ : مطلع ب : جان ، آن (ق) جانان (ت)
۸۲۵ : مطلع الف و ب : نماند (ن ۲) نماید (ت)
۸۲۹ : ۵ ب : نشیند (ن ۲) نشنید (ت)
۸۳۲ : ۳ الف : بکن (ق) مکن (ت)
۸۳۴ : ۳ ب : درمیان (ق) در عنان (ت)
۸۳۵ : ۵ الف : شادیم (ن ۱ ، ن ۲) آن دسم (ت)
۸۳۶ : ۸ الف : بوده ام (ق) بودم و (ت)
۸۳۸ : ۲ ب : و (ق) رو (ت)
۸۳۹ : ۳ الف : به جادهٔ (ق) جادهٔ (ت)
ب : چریده (س) خریده (ت)
۵ ب : گزان (ن ۲) گر آن (ت)
۶ الف : هست (ق) نیست (ت)
ب : پریده (ق) چریده (ت)
۸۴۱ : مقطع الف : گزان (ق) گرت (ت)
۸۴۳ : ۲ الف : رنگینِ (ن ۱) سنگین (پ ۱ ، ج ، م ۲)
۵ الف : چه (ق) که (ت)
۷ الف : خسّت (ج) خشت (ت)
ب : کمتر (ق) ابتر (ت)
۸۴۴ : ۳ ب : (ق) شاید اگر نه خاکِ سیاهش دوا زنند (ت)
ورد و دعا (ق) ورد دعا (ت)

۸۴۴ :	۵ ب :	(ق)	حقا که واجب است که بر روی ما زنند (ت)
	۶ ب :	(ق)	حیله گران که دست به ورد دعا زنند (ت)
۸۴۶ :	۲ الف :	به مغز (ق)	بمغزه (ت)
۸۴۸ :	۵ ب :	همم (ق)	هم (پ ۱ ، پ ۲)
۸۵۲ :	۶ ب :	شپّرک (ق)	شبپرک (ت)
۸۵۳ :	۶ الف :	جانان (ق)	جانا (ت)
	۶ ب :	نبید (ق)	نبند (ت)
۸۵۵ :	مطلع الف :	میرود (پ ۱ ، پ ۲)	سیدود (ت)
	۲ ب :	گو (ق)	کو (ت)
	۶ ب :	بر (ق)	پر (ت)
۸۵۷ :	مطلع ب :	نه بر روش (پ ۱ ، ن ۱)	ز پرورش (ت)
	۹ ب :	شاهدان (ن)	زاهدان (ت)
۸۵۸ :	۲ الف :	گه (ق)	که (ت)
۸۶۰ :	۵ الف :	نبرم (ق)	نبرد (ت)
	۷ الف :	بگوئیش (ق)	بگوبیش (ت)
	مقطع الف :	قصاصش (پ ۱)	قصاصت (م ۲) ، قصاص (ن ۲)
۸۶۵ :	۵ ب :	روزے (پ ۲)	دوری (پ ۱) ، دور (ن ۱)
	۶ ب :	مرد آن بوَد (پ ۲ ، ن ۱)	مردانه کو (پ ۱) ، مردانه کر (م ۱)

۸٦۷ :	۸ا :	سن (ق)	مو (ت)
۸٦۹ :	۷ا :	زنخ (ق)	رنخ (ت)
۸۷۰ :	۵ا :	خاستن (ق)	خواستن (ت)
۸۷۲ :	مطلع ا :	بتہ (ق)	تبہ (ت)
	۷ا :	بکشاید (ق)	کہ گشاید (ت)
۸۷۵ :	۷ا :	راند (پ۱ ، ن۱)	کردہ (ت)
۸۷۹ :	۵ب :	چون (پ۱ ، پ۲)	و ن (ن۱)
	۸ا :	زنّارم ، اے رنیق (پ۱ ، م۱)	از یارم اے رقیب (پ۲)
۸۸۰ :	۳ب :	خان و مان (ق)	خانمان (ت)
۸۸۲ :	۵ب :	بہ بازار (س)	ببازا (ت)
۸۸٦ :	۳ا :	نے (ق)	بے (ت)
۸۸۷ :	مقطع ا :	بادہ (ق)	ناز (ت)
۸۹۱ :	۳ب :	ہزار (ق)	ہزار بار (ت)
۸۹۳ :	۲ب :	بارے (ق)	یاری (ت)
	٦ا :	بشستم (ق)	نشستم (ت)
۸۹۸ :	۸ب :	دھیش ، قیمت و عیار (ن۱)	دھنش قیمت عیار (ت)
۹۰۰ :	مقطع ا :	مگریز (م۳)	بگریز (ت)
۹۰۵ :	۸ب :	دلیل (پ۱ ، م۱ ، م۲ ، م۳)	ذلیل (ن۱)
	۹ا :	خوے (پ۱، م۲ ، م۳)	خزن (ن۱)

۹۰۵ :	ب :	هلال (پ۱، م۲، م۳)	هلاک (ن۱)
		سرای (ق)	سران (پ۱، م۲، م۳)، سرون (ن۱)
	۱۰ل :	داد مئے (ق)	دار سنی (ت)
۹۰۷ :	۳ل :	تنم (پ۱)	دلم (ت)
۹۱۱ :	۲ب :	از (پ۱)	در (ت)
	۶ل :	نشان (پ۱)	رهم (ت)
۹۱۲ :	۲ل :	نبرد (پ۱)	بنزد (ت)
	ب :	او (پ۱)	آن (ت)
	۳ب :	آمد (پ۱)	آید (ت)
	۵ل :	چون نے بسوزست زنگه (ق)	چونی بسوزش زانگاه (ت)
	۵ب :	آمد (پ۱)	آید (ت)
	مقطع ب :	آمد (پ۱)	آید (ت)
۹۱۳ :	۵ل :	کویت (ق)	بویت (ت)
	ب :	ز کوی (ق)	بکوی (ت)
	۶ل :	صلح (ق)	صبح (ت)
	۷ل :	نیامده (ق)	نیاید (ت)
	۸ب :	امید (ق)	اسیر (ت)
	مقطع ب :	زان جهان (ق)	بر زبان (ت)
۹۱۴ :	مطلع ب :	سروے (پ۱)	سرو (ت)
۹۱۶ :	۲ل :	ناز و سوار (ق)	ناز او سوار و (ت)
	۸ل :	گل و غنچه (ن۲) ببار (ن۱)	گل سوری (ن۱)، و بار (ن۲)

۹۱۶ :	مقطع :	بهار (ن ۱)	هزار (ت)
۹۱۷ :	مطلع ا :	تو (ن ۱)	او (ت)
	۲ا :	دواند (ن۱)	در آید (ت)
۹۱۸ :	۳ب :	باده (پ۱)	باد (ت)
	۶ا :	برونِ (ق)	سردن (ت)
	مقطع ا :	وا کن (پ۱)	برکن (ت)
		در بند (پ۱)	بربند (ت)
۹۳۳ :	مقطع :	ولے (ق)	دسے (ت)
۹۲۶ :	۲ا :	زیادتِ (ن۱)	زیارت (ت)
۹۲۷ :	مطلع ا :	چه (ق)	چو (ت)
۹۳۲ :	۹ا :	فروشد (ق)	فروشدو (م۲ ، ن۱)
		صد جانْ که (ت)	و صد جان (پ۱) ، و صد جائے (ن۱)
	ب :	مایهٔ (پ۱)	جامهٔ (ت)
۹۳۶ :	۳ب :	گُلے (ق)	کلی (ت)
۹۳۸ :	۷ب :	چه کار (ن۲)	چکا (ت)
۹۴۰ :		در تمام غزل ردیف 'بخواهم کرد' آورده شده است (پ۱ ، ن۱) (ت)	در تمامِ غزل ردیف 'نخواهم کرد' آمده است
	۳ب :	ادا (ن۱)	وفا (ت)
	۶ب :	بخواهد (ق)	نخواهد (ت)
	۷ب :	دیدهٔ (پ۱)	دیدن (ت)
	۸ا :	نخواهم (ن۱)	بخواهم (ت)
۹۴۱ :	۳ا :	درونه (ن۱)	درون (ت)
۹۴۳ :	۷ا :	خامتن (ق)	خواستن (ت)

۹۴۳ :	۸ب :	خاک پست (ق)	خار بست (ت)
۹۴۵ :	مقطع ب :	ولے (ق)	و (ت)
۹۴۸ :	مقطع ب :	بند (ق)	چند (ت)
۹۵۰ :	۷ب :	بنگری (پ۱، م۲، ن۱)	بنگر (پ۲)
	مقطع ا :	دنیا (پ۱، پ۲)	دنیی (ت، ن۱)،
		همتی (پ۱، پ۲، ن۱)	معنیی (ت)
۹۵۶ :	۲ب :	دین (ق)	این (ت)
	۶ا :	پخت (ق)	بخت (ت)
۹۵۷ :	۳ا :	جویبار (پ۱، ن۱)	نوبهار (ت)
	۴ب :	یار (ن۱)	بار (ت)
	مقطع ا :	آنچه از غم (پ۱، م۳، ن۱)	رنج از حد (م۲)
۹۵۹ :	۵ا :	پسرا (پ۱)	بسر (ت)
	۷ا :	عیش و کارسازی (پ۱)	عیش کار (ن۱)
۹۶۳ :	۱۰ب :	خرمی (پ۱)	چون سنے (پ۲)
۹۶۵ :	۲ب :	پوستین (ق)	توسنین (ت)
	۳ا :	بو (ق)	او (ت)
۹۶۶ :	۲ا :	جفای (ق)	قفای (ت)
	۶ب :	بود (ق)	شود (ت)
۹۶۷ :	۳ا :	کمترک (ق)	گه ترک (ت)
	۴ب :	پیشتر (ن۱)	پیش ازین (پ۲)
۹۶۸ :	۵ا :	مرغکت (ق)	مرغ کت (پ۱، پ۲)،
		روی (پ۱، م۱، م۲، م۳)	شود (پ۲)
۹۷۰ :	مقطع ب :	به دوش (ق)	هموش (ت)

۹۷۱ :	۵ب :	زه (ن۲)	ره (ت)
۹۷۲ :	مطلع ا :	مرد را (ق)	مرورا (ت)
۹۷۳ :	۵ا :	کز (ن)	گر (ت)
۹۷۶ :	مطلع ب :	بود (ق)	شود (ت)
۹۷۷ :	مطلع ا :	به (ق)	که (ت)
۹۸۰ :	۲ا :	ره (ق)	زد (پ۱)
	۳ب :	یار (پ۱ ، ن۱)	باز (ت)
۹۸۳ :	۲ا :	بے خبر (ق)	ناخبر (ت)
۹۸۵ :	۲ب :	دل (پ۲)	(من ن۱)
۹۸۷ :	۳ب :	کے (ق)	که (ت)
۹۹۲ :	۵ا :	به زمانے (پ۱، پ۲ ، ن۱)	نریانی (م۲)
۹۹۶ :	مطلع ب :	به یارِ (ق)	بیار (ت)
۱۰۱۰ :	۳ب :	آن دوا (ق)	بهتر آن (ت)
۱۰۱۱ :	مطلع ا :	من (پ۱ ، م۳ ، ن۱)	سند (ن۲)
	۲ب :	در (پ۱)	با (ن۱ ، م۳ ، ن۲)
	مقطع ا :	هشدار (ب۱ ، م۳)	هشیار (ن۱ ، ن۲)
۱۰۱۲ :	ب :	خونِ خود (م۱، م۲، ن۱)	خود (ن۲)
۱۰۱۳ :	۲ا :	به رخسارِ (ق)	رخسار (ن۱ ، ن۲)
۱۰۱۴ :	مطلع ب :	ار (ق)	از (ن۱ ، ن۲)
	۲ب :	عنبرین را (ن۲)	عود مطرا (ن۱)
	۶ا :	مالم (ن۱)	حالم (ن۲)
	ب :	رنگِ کفِ (ق)	رنگ آن کف (ن۱ ، ن۲)
۱۰۱۵ :	۳ب :	دیده ست (ن۱)	دیده هست (ت)

۱۰۱۵ :	۵ب :	بخواه (ن۲)	خواه (ن۱)
	۶ا :	بینند (ن۱)	بیند (ن۲)
۱۰۱۶ :	۴ب :	خُواب (ق)	خوابے (ن۱ ، ن۲)
	۶ا :	رو زمانے (ق)	پر روی هائے (ن۱ ، ن۲)
	ب :	خوش (ق)	خویش (ن۱، ن۲)
۱۰۱۸ :	۲ب :	دانه های (ن۲)	دیده های (ن۱)
۱۰۱۹ :	مطلع ا :	نورانی (ن۱)	تورانی (ن۲)
	مقطع ب :	ولے (ن۲)	بلے (ن۱)
۱۰۲۰ :	۲ب :	خوے (ن۱)	خون (ن۲)
	۵ا :	برآب (ن۱)	به آب (ن۲)
۱۹۲۱ :	مقطع ا :	توبه از توبه (ن۲)	ز توبه توبه (ن۱)
۱۰۲۲ :	۳ب :	درو (ن۱)	درد (ن۲)
	۶ب :	بخواهد (ن۲)	نخواهد (ن۱)
۱۰۲۴ :	۲ب :	لعلت (پ۱، م۱ ، م۲ ، م۳)	به علت (ن۱ ، ن۲)
	۴ب :	سایه گیر بسانِ (ق)	سایه گیر وشان (م۱، م۲ ، م۳، ن۱، ن۲)
۱۰۲۵ :	۷ب :	جایم (م۲ ، م۳ ، ن۱)	جانم (ن۲)
	۹ا :	حلاوتِ (پ۱،م۲، ن۱)	جلادتِ (ن۲)
۱۰۲۶ :	مطلع ا :	در (پ۱، پ۲، م۱، م۲، م۳)	گل (ن۱ ، ن۲)
	ب :	لولوی عمّانی (پ۱ ، پ۲ ، م۱ ، م۲ ، م۳)	لؤلؤ مرجانی(ن۱،ن۲)
	۳ب :	پر (ق)	بر (ن۱ ، ن۲)

١٠٢٦ :	٧أ :	سسکینشت (پ١ ، پ٢ ، م٣)	سسکینت (م١ ، ن١ ، ن٢)
	ب :	کہ (م١ ، م٢ ، ن١)	کر (ن٢)
	٨ب :	یار هرخندۀ (ن١)	آن زهر خنده (ن٢)
١٠٢٧ :	مطلع أ :	بدانند (ن١)	بد دانند (ن٢)
	٢ب :	جانا (پ١)	جانان (ن١ ، ن٢)
	٨أ :	پس (پ١)	هم (ن١ ، ن٢)
	مقطع أ :	نه جائے (ن٢)	بجائے (ن١)
١٠٢٨ :	٢ب :	سروخار (ن٢)	سر خار (ن١)
	٣أ :	سیرندیدم (ن٢)	خضر خورم (ن١)
	٧أ :	یادِ پات (ق)	یاد پاک (ن١ ، ن٢)
١٠٢٩ :	٢ب :	خارے (پ٢ ، م١ ، م٢)	پارے (ن١ ، ن٢) ،
		در درونهٔ (پ١ ، پ٢ ، ن١)	درونهٔ (ن٢)
١٠٣٠ :	٣أ :	گویند (م١ ، م٢ ، ن١)	گوبند (ن٢)
١٠٣١ :	٢ب :	کہ (ق)	ز (پ١ ، م٢ ، م٣)
	٥أ :	سی ده به خاک (ق)	اے دیده خاک (پ٢ ، م٢ ، م٣)
	٨أ :	خارهٔ رخسارهٔ (ق)	خاره و خار ره (ن١ ، ن٢)
	مقطع أ :	خاستن (پ١ ، م٢)	خواستن (پ٢ ، پ٣ ، م٣)
١٠٣٢ :	مطلع ب :	به خون (پ١ ، ج ، م٢ ، م٣ ، ن١)	به (ن٢)

۱۰۳۲ :	۵ ب :	موی نداند سترد (پ۱، ج، م۱، م۲، م۳)	مونه تواند سپرد (ن۱ ، ن۲)
	۶ اَ :	یار (پ۱ ، پ۲)	پار (ن۲)
	۷ ب :	مقامی (پ۱، ج، م۱ ، م۲ ، م۳)	مقابر (ن۱) ، مقام (ن۲)
۱۰۳۳ :	۵ اَ :	مباز (م۱)	میار (ن۲)
	۸ ب :	ز در (ق)	از (ن۱ ، ن۲)
	مقطع ب :	ار (ن۲)	اگر (م۱ ، م۳) ، او (م۲) ، از (ن۱)
۱۰۳۴ :	۷ اَ :	که سیای (پ۱ ، م۳)	آنان که کیمیای (پ۲، م۱، م۲)
	ب :	بگذاشتند گنج و (پ۱ ، م۱، م۲، م۳)	بی عقل مردمان که (پ۲)
	مقطع اَ :	نیست در (پ۲)	رفت زین (ن۱ ، ن۲) ، رفت از (م۱) ، رفت ازین (م۲)
۱۰۳۵ :		در تمام ابیات قافیه باکسرهٔ اضافت آورده شده است (پ۱ ، پ۲ ، م۳)	در تمام ابیات قافیه با یای تنکیر آمده است (ن۱ ، ن۲)
	۲ اَ :	با دلے (ق)	تادلے (ن۱ ، ن۲)
	ب :	یا (پ۱ ، پ۲ ، م۳)	تا (ن۱ ، ن۲)
	۳ اَ :	جانا (پ۱ ، پ۲)	جان و (ن۱ ، ن۲)

١٠٣٥ :	٥ ب :	یادِ تاجِ (ق)	یا نه تابه (ن ١ ، ن ٢)
	٦ ب :	بارے نه جائزاست (ق)	جائز نه است بارِ (ن ٢) ، جان زینهار (ن ١)
	٧ اً :	لبِ تست انکب (پ ١)	نه بست انکه (پ ٢) ، ز بست آنکه (م ٣)
	ب :	این (پ ١ ، م ٣)	آن (پ ٢)
١٠٣٦ :	٢ ب :	مانا (ن ٢)	مانان (ن ١)
	٣ اً :	یاران (ق)	باز آن (ن ١ ، ن ٢)
	ب :	گشتِ (ق)	کشت (ن ١ ، ن ٢)
	٧ ب :	ز پردهٔ (ن ١)	نه پردهٔ (ن ٢)
١٠٣٧ :	مطلع اً :	بیار (ن ٢)	بیاز (ن ١)
	٦ اً :	پند (پ ١ ، م ٣)	بند (ن ١ ، ن ٢)
	مقطع ب :	دود (ن ١)	دور (ن ٢)
١٠٣٨ :	مطلع اً :	ار (ق)	از (ن ١ ، ن ٢)
	٨ اً :	غمزه را گوی (پ ١ ، م ٣ ، ن ١)	غمزه اے گوئی (ن ٢)
١٠٣٩ :	مطلع ب :	گاز (ن ١)	کاز (ن ٢)
	٣ ب :	یار (پ ١ ، پ ٢ ، ن ١)	پار (ن ٢)
	٥ اً :	پابوسش (پ ١ ، پ ٢ ، م ١ ، م ٢)	رخسارش (ن ١ ، ن ٢)
١٠٤٠	٣ اً :	ز کاتے (ن ١)	ذ کاتے (ن ٢)
	ب :	نمی پاید (م ٣)	نمی آید (ن ١ ، ن ٢)
	٥ ب :	نیفزاید (پ ١ ، ع ، م ١ ، م ٢)	بیفزاید (ن ١ ، ن ٢)

۱۰۳۰ : مقطع أ : زندگی (پ۱ ، ع ، م ۱، م ۲) بندگی (م۳، ن۱، ن۲)

ب : بکش (ع، م ۱ ، م ۲ ، م ۳) مکش (ن ۱ ، ن ۲)

۱۰۳۲ مطلع أ : به آن (م ۱) بران (م ۲) ، دران (ن ۱ ، ن ۲)

ب : گویم (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲) گوید (ن ۱ ، ن ۲)

۳ أ : رهی نیم کُشت (ق) زہے نیم گشت (ن ۱ ، ن ۲)

۶ أ : پخته (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲) پخت (م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲)

۸ أ : میانِ (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳) میانه (ن ۱ ، ن ۲)

ب : بگنجد (پ۱ ، پ۲ ، م ۳) نگنجد (ن ۱ ، ن ۲)

۱۰۳۳ : مطلع أ : روئیست (پ ۱ ، م ۱ ، م ۲) رونیست (ن ۱ ، ن ۲)

۳ أ : یک کاروانِ (ق) کاروان (ن ۱ ، ن ۲)

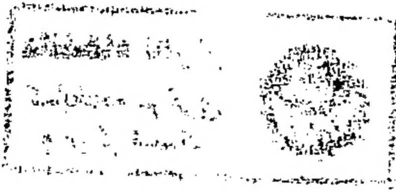
۵ ب : بگسلد گرهِ (ن ۲) گردن بگسلد (ن ۱)

۸ ب : دیدهٔ بیدار (پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱) بیدار (ن ۲) ، دیدهٔ خونبار (م ۱ ، م ۲)

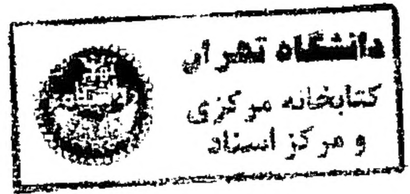
۱۰۳۴ : ۵ أ : تیرِ (پ ۱ ، پ ۲) نیز (م ۳ ، ن۱ ، ن ۲)

۷ ب : گرینده (پ ۱ ، پ۲ ، م ۲ ، م ۳) گربنده (ن ۱ ، ن ۲)

۱۰۴۴ :	مقطع ۱ :	بوئے (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳)	بو سے (ن ۱ ، ن ۲)
۱۰۴۵ :	مطلع ب :	بسے ہیچ بہ کارے (پ ۱، م ۲، م۳، ن۱)	لبے ہیچ نہ کار (ن ۲)
	۷ ۱ :	خنگِ (پ ۱، پ ۲، م ۱، م۲، م ۳ ، ن ۱)	جنگِ (ن ۲) ،
		ہیچ (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱، م ۲، م۳، ن۱)	پیچ (ن ۲)
	ب :	در نشد (ن ۱)	نہ شد (ن ۲)
۱۰۴۶ :	۲ ۱ :	چو (ن ۱)	چون (ن ۲)
۱۰۴۷ :	مطلع ۱ :	ز ہجر (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳)	بہ ہجر (ن ۱ ، ن ۲)
	۶ ۱ :	خلیلش (پ ۲)	مسیحش (ع، م۲، م۲ ن ۱ ، ن ۲)
۱۰۴۹ :	مقطع ۱ :	دہ و انصاف (م ۱، م ۲ ، ن ۱)	دہ انصاف (ن ۱ ، ن ۲)
۱۰۵۰ :	۶ ب :	بر شکنِ (ق)	بر شکن آن (ن ۱) ، برسکنان (ن ۲)
۱۰۵۱ :	۳ ۱ :	زیَم کہ ہیچ (پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱)	زیم ہیچ (ن ۲)
۱۰۵۳ :	مطلع ب :	خوشش (ن ۱)	خوش (م ۱ ، م ۲) ، خوشی (م ۳) ، خوشتش (ن ۲)
	۳ ب :	چو (ق)	بہ (ن ۱ ، ن ۲)



۱۰۵۳ : مقطع ﻟ : مزن (ق) بزن (ن ۱ ، ن ۲)
۱۰۵۴ : ۲ ب : شب و از (م۲، ن ۲) شب از (ن ۱)
۵ ب : رفتنی (م ۳ ، ن ۱) رفتی (ن ۲) ،
نرود (م ۳، ن ۱) نه برد (ن ۲)
۷ ب : زار(م۱، م۲، م۳، ن۱) راز (ن ۲)
۱۰۵۵ : ۲ﻟ : فراموش کار و نادان فراموش کار نادان
(م ۱) (ن ۱ ، ن ۲)
۱۰۵۶ : ۳ ب : کنجشکے (ق) کنجشک
(ن ۱ ،ن ۲)
کزو (ن ۱) کرد (ن ۲) ،
بر خورده (ق) بدخورده
(ن ۱ ، ن۲)
۶ﻟ : هرگه که (ق) هر که (ن ۱ ، ن ۲)
مقطع ﻟ : از (م ۳ ، ن ۱) او (ن ۲)
۱۰۵۷ : مطلع ﻟ : از نمکت ز'ن نمکت
(پ ۲ ، ج، م۲، م۳) (ن ۱) ،
ازان نمک (ن ۲)
ب : داغِ تو هر روز (پ ۲) بارے داغ تو
(ج، م۲، م۳، ن۱، ن۲)
مطلع ﻟ : بخش (پ ، پ ۲ ، بخشش (ن ۲)
ج، م ۲، م ۳ ، ن ۱)
ب : ار (ج، م ۲ ، م ۳ ، آر (ن ۲)
ن ۱)
۱۰۶۳ : مطلع ﻟ : کشادی دهانِ کشائی دهن به
(پ ۲) (پ ۱، م ۱) ،
کشائی دهان (م ۲)



۱۰۶۳ :	۳ ژ :	بنْشست (پ ۲ ، م ۲)	ننشست (پ ۱) ، پیش است (م ۱)
	ب :	می کشم (پ ۲ ، م ۱)	چون رود (پ ۱) ، می کنم (م ۲)
	۴ ب :	دکانِ (پ ۱ ، م ۲)	دکانے (پ ۲) . دکا (م ۱)
۱۰۶۴ :	مطلع :	سنان (پ ۱ ، م ۲)	همه (پ ۲)
۱۰۶۵ :	۲ ژ :	حسن (ق)	من (پ ۰)

